

«بسمه تعالی»





کانال تلگرام: @Romanbook_ir

فیلد از فایل های فروشی را به رایگان در کانال منتشر کرده ایم با اجازه نویسنده

قبل از خرید کانال را هم چک کنید

و قبل از خواندن این رمان حتما حتما صفحه کانال باشی!



مقدمه

من از شب حرف می زنم

من از نهایت تاریکی و از نهایت شب حرف می زنم.

اگر به خانه من آمدی

برای من ای مهربان چراغ بیاور

و یک دریچه

که از آن به ازدحامِ کوچه خوشبخت بنگرم... ❁

#فروغ_فرخزاد

فصل اول

از مهمانی های شلوغ خوشش نمی آمد.

اما وقتی دعوتش می کردند، زبانش نمی چرخید نه بگوید.

نه اینکه نه گفتن بلد نباشد ها...نه اصلا!

فقط نمی خواست در مهمانی هایی که به مناسبت فروش فیلم یا پایان فیلم راه می انداختند جا بماند.

این گونه شانس مواجهه با کارهای جدید و تهیه کننده های بیشتر را داشت.

اما الان زیاده روی آریو روی مخش بود.

آنقدر تا خرخره خورده بود که حتی تعادلش هم بزور بود.

مردیکه ی احمق!

می خواست چه چیزی را نشان دهد؟

از روی صندلی بلند شد.

به سمتش رفت.

باید یکی جلوی زیاده رویش را می گرفت.

کنارش ایستاد.

دست روی شانه اش گذاشت و گفت: بسه دیگه، چقدر جا داری لعنتی!

آریو بی تعادل، با چشمانی خمار نگاهش کرد.

لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود روی لب آورد و گفت: تو چرا اینقد

خوشگلی دختر؟

تپش نگاهش کرد.

اصلا حالش خوش نبود.

-بیا ببرمت خونه ات، حالت خوش نیست.

آریو دستانش را باز کرد و گفت: دیگه بهتر از من؟

تپش زیر بغلش دست برد و گفت: بلندشو، باید بریم.

آریو با صدای کش داری گفت: کجا؟ تازه سر شبه!

زور زد.

سنگین بود.

آنقدر سنگین که کمرش زیر وزن تن آریو خم شد.

-منو کجا می بری؟

از بوی دهانش حالش بهم می خورد.

برای کسانی که از کنارشان می گذشتند سری تکان داد.

جلوی در وردی کیفش را برداشت و با آریو بیرون زد.

مردیکه ی احمق بی جنبه!

هوای تازه، نگاه آریو را به بالا کشاند.

-گفتم نمی خوام جایی برم.

-از صدای کش دارت بدم میاد.

آریو، تپش را عقب زد و غرید: دختر کوچولوی بدبخت، تو عاشقمی، همیشه عاشقم بودی.

تپش با حرص و خشم نگاهش کرد.

-داری چرت و پرت میگی.

آریو با قدم هایی که تا به تا می رفت نزدیکش شد.

خداروشکر کسی درون باغ نبود و همه درون سالن خانه چپیده بودند.

آریو انگشت اشاره اش را تکان داد و با خنده ی نفرت انگیزی گفت: بگو عاشقمی، یالا!

تپش پر از حرص گفت: خدا لعنتت کنه!

به سمتش رفت.

دستش را کشید و گفت: بیا بریم، شدیداً به یه دوش سرد احتیاج داری.

آریو با تمام نئشگی که از مشروبی که خورده بود در سرش بود، با تمام قدرت باقی مانده، دست تپش را کشید و او را محکم بغل کرد.

-خانم کوچولوی بد!

تپش ترسیده نگاهش کرد.

بوی دهانش که در صورتش ها می شد حالش را بهم می زد.

-ولم کن!

آریو بی توجه نیشخندی زد و در یک چشم بهم زدن، لب هایش را اسیر کرد.

اسم کلونازپام می آورند و کدئین!

نمی فهمند، کافی است، برسی، بنوشی تا تمام آرامش دنیا به جان ریخته شود؟

تپش با حرص عقب کشید.

داد زد: وحشی، دعا می کنم بمیری!

آریو بلند خندید.

برای خودش کف زد.

-آرامشی دختر!

-مستی نمی فهمی چی میگی؟

-مستم اما تو یه جور عجیبی خاصی!

نسترن سقلمه ای به پهلویش زد و گفت:قراره این لوکیشن عاشقانه باشه!

بی توجه به نسترن فقط نگاهش را به جلو دوخت.

ژستی که آریو گرفته بود آنقدر خواستنی بود که در دلش قربان صدقه می رفت.

-شنیدی چی گفتم؟

-چقدر حرف می زنی نسترن!

نسترن ادایش را درآورد.

آریو کنار خانم هنرپیشه قدم می زد و با شیفتگی حرف می زد که صدای کات آمد.

-لامصب، دختر خیلی حالیشه ها، دلم خواست.

تپش با خشم و حسادت نگاهش کرد.

نسترن لپش را باد کرد و بادش را بیرون داد و گفت:خره، باز حسود شدی؟

این الان ۵۰ تا دوس دختر داره، هرشب با یکی تختشو پر می کنه، تو هم با

این عشق خرکیت!

-نسترن همیشه لطف کنی دهن تو ببندی، حرفات زیادی تکراری شده.

نسترن بی خیال شانه ایی بالا انداخت و خندید.

سکانس بعدی شروع شد.

تپش آنقدر محو آریو و حرکاتش بود که نسترن سقلمه ایی به پهلویش زد و

گفت: هوی کجایی کفش قرمز؟ داره بهش میگه دوست دارم.

تپش نیش خندی زد و گفت: فیلمه، بی خیال!

نسترن ابرویی بالا انداخت و گفت: نه بابا؟! تموم شد، رفت تو کانکسی که

گریم داره.

تپش چشم چرخاند و مرد رویاهایش را ندید. آهی کشید و منتظر شد تا

دوباره از کانکس بیرون بیاید.

نسترن با ذوق و خوش فکری گفت: هی دختر، تو چرا نمیری تو کانکس؟

-تو باز آی کیو شدی؟ با این همه آدم و محافظ من کجا برم؟

-خره من راهشو بلدم اما اول تو بگو دلشو داری بری بهش بگی عاشقشی؟

تپش نگاهش کرد آرزویش به همین نزدیکی بود؟

شانس که همیشه پیش نمی آید.

کمی ریسک کردن به هیچ جا بر نمی خورد.

سرش را تکان داد و مصمم گفت: می توئم.

-می دونم چیکار کنم. عشوہ ریختنش با من، زیرآبی رفتنش با تو!

نسترن دستش را گرفت و او را از میان جمعیت مشتاقی که به صحنہ چشم دوخته بودند بیرون کشید.

تپش کنجکاوانہ پرسید: داریم کجا میریم؟

-میریم طرف پارکینگ ماشینا.

تپش چشم درشت کرد و گفت: با نگهبان؟

-تو بیا!

تپش ایستاد. چقدر می توانست پرو باشد برای گفتن حرف هایی که دو سال در دلش انبار شده بود؟ نسترن دستش را کشید و گفت: پس چت شد؟

نزدیک پارکینگ، نسترن، رژ قرمزش که محض مبادا درون کوله اش می گذاشت بیرون آورد. ناشیانه روی لب هایش کشید و لب هایش را بهم مالید تا رژ همه جا پخش شود.

-تپش خوب شد؟

تپش با تمسخر نگاهش کرد و گفت: دیوونہ ای به خدا.

نسترن نیشخندی زد و گفت: من میرم سر نگهبان رو گرم کنم، تو برو سراغ ماشین آریو. بقیہ اش با خودت.

تپش سر تکان داد.

نسترن به سمت نگهبان رفت.

تپش در حالی که عین یک دزد آرام راه می رفت وقتی حواس نگهبان را پرت نسترن دید خودش را درون پارکینگ انداخت.

ماشینش یک شاسی بلند مشکی رنگ بود.

به قد بلندش می آمد.

اصلا همه چیز به این مرد خوش قد و قامت می آمد.

کنار ماشین ایستاد و این پا و آن پا کرد.

بیشتر از یک ساعت ایستاد تا بالاخره دیدش.

خودش بود.

با تیپی کاملا مشکی!

آستین هایش را بالا زده بود و ساعت مارکش زیر چراغ های روشن می درخشید.

گریم صورتش هنوز همان گونه بود.

کوله اش را روی شانه اش انداخت و نفس عمیقی کشید.

حرف تو بزن تپش، دیگه از این فرصتا پیش نمیاد.

آریو که نزدیک شد، تپش از پشت ماشین بیرون آمد و در حالی که از استرس دستش لرز برداشته بود، سلام آرامی داد.

آریو بی اعتنا نگاه کوتاهی به او انداخت.

تپش کمی جرات خرج کرد و بیشتر نزدیک شد.

-بخشید؟!

آریو کوتاه گفت: من وقت ندارم خانم کوچولو!

تپش مسرانه گفت: فقط چند دقیقه!

آریو بی توجه به او، سوار ماشینش شد.

تپش با حرص و لج نگاهی کرد.

آریو استارت ماشین را که زد، تپش در یک فکر آنی، در جلو را باز کرد و کنار آریو نشست.

آریو متعجب نگاهی کرد.

-هوی دختر، یالا پیاده شو.

-باید به حرفم گوش کنی.

آریو با تمسخر نگاهی کرد.

اما با آمدن عوامل صحنه، برای اینکه سوژه نشود، با حرص گفت: خم شو زیر ماشین کسی نبیندت تا از این پارکینگ کوفتی برم بیرون.

تپش خودش را جمع کرد و زیر صندلی نشست.

آریو پایش را روی گاز گذاشت و با تک بوقی که برای همکارانش زد از پارکینگ بیرون رفت.

با کمی فاصله گرفتن از پارکینگ گفت: بیا بیرون.

تپش از جایش بلند شد و روی صندلی نشست.

-سر این چهارراه پیاده ات می کنم. این آخرین بارت باشه اینقد ناشیانه سوار ماشین یه غریبه میشی، به نفع نیست، حالته چی بهت میگم بچه؟

تپش برگشت و مستقیم نگاهش کرد.

چقدر جذاب بود.

حق داشت سوپرستار باشد.

اصلا حق داشت این همه جایزه از این جشنواره و آن جشنواره در کارنامه ی هنریش داشته باشد.

محشر بود.

چشمان سیاهش در مقابل آبی چشمان خودش دنیای جداگانه ای بود.

-من دوستت دارم.

آریو با تمسخر نگاهش کرد و گفت: جدی میگی؟

تپش با ذوق گفت: من واقعا دوستت دارم.

-وای خدا این همه خوشبختی محاله، تو تا الان کجا بودی دختر؟

سر چهارراه روی ترمز زد و گفت: فکر کردی اولین نفری هستی که با این

لباس های مدرسه عین این دختر بچه های ترسو اومدی ابراز احساسات

کنی؟

چقدر تحقیر کلامش درد داشت!

-بزن به چاک دختر خانوم، بهتره بری مشقات برسی تا این بچه بازیاء، از

ماشین پیاده شو.

تپش با بغض نگاهش کرد.

آریو بی حوصله گفت: پیاده میشی یا کمکت کنم؟

-تو حق نداری اینجوری با من حرف بزنی؟

آریو انگار جوک شنیده باشد با خنده گفت: اوه خدای من، این خانوم کوچولو

رو!

جدی شد و گفت: دوست نداری جلوی مردم از ماشینم پیاده ات کنم پس تا

یک دقیقه دیگه پیاده نشی، برات بد تموم میشه.

تپش کوله اش را درون دستش فشرد.

چه داغ سنگینی روی دلش ماند.

دستش سمت دستگیره رفت که برگشت و دوباره به صورت پر از غرور آریو نگاه کرد.

-هیچی اینجا تموم نمیشه.

آریو پوزخند زد گفت: وقت داره تموم میشه.

تپش از ماشین پیاده شد.

چراغ قرمز شد و آریو بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند پا روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد.

تپش با حسرت نگاهش کرد.

اما چیزی درون دلش تکان خورده بود.

چیزی شبیه ثابت کردن خودش به مردی که این همه او را کوچک دیده بود.

فصل دوم

مقابل پوستره‌های آریو که در حالت های مختلف عکس انداخته بود، ایستاد.

خنده ی زیبایی داشت.

سیاه چشمانش از شب های پرستاره هم قشنگ تر بود.

استایل خاصش که حرف نداشت.

برای همین بود که پای ثابت تبلیغات تلویزیونی بود و روی تمام بیلبوردهای شهر می درخشید.

خب که چی؟ فکر کردی دوتا لیچار بار من کردی منم ناامید میشم و پا عقب می کشم؟ نه جناب آریو برزن افشاری، هنوز مونده این دختر سمج رو بشناسی.

پوزخندی به خنده ی آریو درون پوستر مقابلش زد و با حرص به سمت پوستر حمله کرد.

هرچه پوستر روی در و دیوار داشت را پاره کرد و کف اتاقش ریخت.

نشونت میدم یه من ماست چقدر کره داره! من عقب نمی شینم.

با پا روی صورت پاره شده ی آریو کوبید و با صدایی که سعی می کرد خفه باشد گفت: خدا لعنتت کنه، خدا لعنتت کنه.

صدای در اتاقش توجه اش را جلب کرد.

اصلا سخت نبود که حدس بزند چه کسی پشت در است.

در زدنش همیشه سه بار پشت سر هم بود. کمی مکث می کرد و یک بار دیگر در می زد.

بی حوصله گفت: سامیار بیا داخل!

سامیار در را باز کرد و تمام قد در چهارچوب ایستاد.

سوتی کشید و گفت: جنگ راه انداختی؟

کلافه گفت: این کارگردان کوفتی پس کی قراره سر این تئاتر مسخره بیاد؟

سامیار داخل اتاق شد، در را بست و با جدیت گفت: چی شده تپش؟

-هیچی، فقط می خوام این تئاتر زودتر برگزار بشه که بتونم آقای غریبی رو ببینم.

-می بینی، جمعه همگی روی صحنه ایم، نمیدونم چرا حس می کنم یه حالی هستی؟

از این همه دقتش متنفر بود.

مثلا عمویش بود اما از نوع ناتنی و حساس!

بی نهایت دوستش داشت، عین یک برادر بزرگ بود اما وقتی به چیزی پیله می کرد تا جواب قانع کننده نمی گرفت ول کن جریان نبود.

-باور کن چیزی نیست، فقط خسته ام و حرصی، بند کردم به یه آدم خیالی!

-خوبه که خودتم متوجهی که این آدم خیالیه.

اما با تمام خیالی بودنش با او حرف زده بود.

سوار ماشینش شده بود.

-خوبی تپش؟

-می خوام بخوابم.

سامیار تیز نگاهش کرد.

این دختر یک دردی داشت.

عین همیشه نبود.

سری تکان داد و از اتاق تپش بیرون رفت.

تپش پوف کلافه ای کشید و به عکس پاره ی آریو نگاه کرد: همه اش تقصیر توئه لعنتی.

چه روز گندی!

فیلمبرداری امروزش شدیداً کسل کننده بود.

خصوصاً که هنرپیشه ی زن مقابلش جان می کند تا توجه اش را جلب کند.

یاد آن بچه مدرسه ای پررو که سوار ماشینش شد، افتاد.

از تیپ و قیافه اش خنده اش گرفت.

اما جسارتش خوب بود.

هرچند ابا از این جسارت هایی که عصبیش می کرد خوشش نمی آمد.
بلند شد برای خودش یک فنجان شیرکاکائو درست کند.

بوی شیرکاکائو که درون فضای بسته ی خانه اش می پیچید، سرمستش
می کرد.

وارد آشپزخانه شد.

همه چیز تر و تمیز و مرتب سرجایش بود.

حدس اینکه خانم ابتهاج صبح آمده و خانه را تمیز کرده اصلا سخت نبود.

قهوه جوش را برداشت که صدای زنگ خانه اش نگاهش را به در کشاند.

قهوه جون را روی سینک گذاشت و به سمت در رفت.

دستگیره را فشرد و در را باز کرد.

از دیدن تیامین ابرویی بالا انداخت و گفت: فکر کردم رفتی شیراز!

تیامین او را به عقب هل داد و داخل شد: کنسل شد.

چرا؟

کار پیش اومد.

تیامین مستقیم به سراغ یخچال رفت.

از دیدن انجیرهای خیس خورده ی درون لیوان، ابروهایش با حالت بدجنسی بالا رفتند.

-خوبم خودتو تقویت می کنی.

-تیامین به اون انجیرا دست نزن، دو روزه گذاشتم خیس بخورن.

حالا انگار تیامین خیلی پسر حرف گوش کنی بود.

انگشتانش را درون ظرف فرو برد و چند دانه انجیر را برداشت و گفت: دستم تمیزه.

آریو با حرص گفت: مسخره، لااقل می شستی دستاتو.

هزار خاطره داشت با این شربت انجیر و میوه ی خیس خورده اش!

مادر جان جانیش همیشه انجیر خیس می کرد درون ظرف گلی بزرگی که شبیه دبه ی ترشی بود و تمام صبح ها سهم هر کس را درون کاسه ی گل آبی رنگی جلویش می گذاشت.

اعتقاد داشت از هزار جور صبحانه بهتر است.

این عادت آنقدر ماند که بعد از ۱۰ سال که شیراز را ترک کرده بود، هنوز هم خودش انجامش می داد.

تیامین با اشتها انجیرهایش را خورد و گفت: چه خبر؟

-خسته ام، می خوام شیر کاکائو درست کنم بخورم و بخوابم، اگه می خوری برای تو هم درست کنم.

-می خورم، کادوهای جدیدت کجان، برم بینم چی فرستادن برات این دخترا.

پوفی کشید و گفت:تو اتاق بغلیه، همون همیشگی دیگه، هرچی عروسک و چیزای دخترونه می بینی بردار ببر واسه اون خانواده هایی که می گفتی... شیر را از یخچال درآورد و زیر لب غرغر کرد:منو چه به عروسک؟ دخترم یا سن و سالم به عروسک بازی می خوره؟ فرت فرت عروسک می فرستن. تیامین وارد اتاق بغلی شد.

آریو درون آشپرخانه ماند و مشغول شیر کاکائویش شد.

تیامین با باز کردن هر بسته صدایی از خودش در می آورد. اما آریو در دنیای دیگری غرق نبود.

زیبا بود با چشمان آبی...

آبی ها چرا این همه خاص بودند؟

موهایش بور بود و از وسط فرق باز کرده.

تیپ مدرسه اش مسخره بود.

او را چه به دختر بچه ها؟

جذابیت و زیبایش توی سرش بخورد.

او هم یکی بود عین رخساره ی عوضی!

می آمدند، دو روزی از موقعیت استفاده می کردند، همین که جذابیت و معروفیت آریو کمکشان می کرد که خودشان را بالا بکشند، دوستت دارم ها کشک می شد و آریو هم دست دومی که باید راه شود.

نه این بار دیگر گول نمی خورد.

دستی روی شانه اش قرار گرفت.

برگشت و به تیامین نگاه کرد.

-کجایی پسر؟ هرچی صدات کردم یه سانتم برنگشتی.

-چی شده؟

-ده تا عروسک توشون بود و چندتام دسته کلید و چیزهای منگول پنگولی، ریختم تو یه پلاستیک ببرم واسه بچه ها!

-میری؟

-وقتی می خوام بخوابی بمونم که چی؟

دو تا لیوان روی اپن گذاشت و گفت: بمون، تو که عاشق فیلم دیدنی، به هوای تو منم یه فیلم ببینم.

شیرکاکائوی داغی که درست کرده بود را درون لیوان ها ریخت و
گفت: اوضاع شرکت چگونه؟

-خوب، چرخش فعلا داره می چرخه.

تیامین یکی از لیوان ها را برداشت و روی مبل جلوی تلویزیون نشست و
نگاهی به آریو که به سمتش می آمد انداخت و ملایم گفت: زن عمو دیروز
زنگ زد.

-خب؟

-عروسی آرتیمیه.

پوزخندی کشدار زد و روی مبل کنار تیامین نشست.

-دعوتم کردن یا دعوت کردن؟

-هر دو.

-چرا به خودم زنگ نزد؟

-جواب می دادی زنگم زده بود.

کنترل تلویزیون را برداشت و گفت: هیشکی نمی خواد اونجا باشم.

-باز ناحق حرف زدی؟

-چرا از خان عموت نمی پرسی؟

-یه جایی تمومش کن پسر.

-حرف های تکراری نزن.

تیامین آهی کشید و گفت: بیشتر از ده ساله، نه تو کوتاه میای نه خان عمو.

بی حرف بلند شد، فلش را پشت تلویزیون زد و دوباره نشست.

آنها پسرشان را از خانه بیرون کرده بودند!

نمی خواستنش.

چه را تمام می کرد؟

فصل سوم

شال و کلاه کرد که با سامیار به تئاتر برود.

سیاوش زیرچشمی نگاهشان کرد و گفت: نه یه وقت واسه این کنکور لعنتی

بخونیا.

تپش به طرف پدرش برگشت و نگاهش کرد.

چه اصراری داشت او هم عین خودش دکتر شود؟

اصلا علاقه ای به پزشکی نداشت.

خون حالش را بد می کرد.

اما جناب سیاوش خان پایش را در یک کفش کرده بود که باید بخواند و به جای الافی در این تئاتر و آن تئاتر، پزشکی بیاورد تا به وسیله ی موقعیت خودش او را به بیمارستان معرفی کند.

-بابا!

سیاوش روزنامه را کنار گذاشت و بلند شد.

سامیار به آرامی گفت: ول کن داداش!

-چی تو اون تئاتر کوفتیه که ول نمی کنی؟

-بابا من علاقه ای به پزشکی ندارم، اصرارهای بی دلیل شما هیچی رو تغییر نمیده.

به سمت در رفت.

کفشش را از جاکفشی دیوار بیرون آورد و خم شد تا آنها را بپوشد.

شهین از پله ها پایین آمد و گفت: چی شده سر صبحی؟

سامیار دست روی شانه ی سیاوش گذاشت و شانه اش را فشرد.

-بی خیال، بذار راهی بره که عاشقشه.

صدای تپش بلند شد: سامیار نمیای؟

-اومدم.

هر دو از خانه بیرون زدند.

تپش کلافه گفت: کی قراره بابا خرِ منو ول کنه؟

-درست حرف بزن تپش!

-ندیدی؟ هرروز گیر میده.

سامیار پا روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد.

تمام طول مسیر تپش غر زد و سامیار لبخند زد.

چکار می کرد از دست این وروجک؟

جلوی خانه ی تئاتر توقف کرد.

تپش به شوق دیدن دوستانش زودتر از سامیار پیاده شد.

وارد که شد، بچه هایی که کمی زودتر آمده بودند لباس تعویض کرده و

روی سن مشغول تمرین بودند.

سلام رسایی داد و برای شکوفه چشمک زد.

اگر همه چیز خوب پیش می رفت و کارگردانی که منتظر بود می آمد

هرجوری شده خودش را برای حتی یک سکانس ۵ دقیقه ای هم قالبش می

کرد.

امان از دست سامیار!

می دانست چندین رفیق خوب دارد که می تواند او را مستقیماً به سینما وصل کند اما نمی کرد.

هر بار برای بهانه های مسخره اش دلیلی مسخره تر می آورد و او را سر می دواند.

فورا به اتاق رخت کن رفت و لباس هایش را تعویض کرد.

بیرون که آمد سامیار رفت.

به جمع پیوست و در قالب نقشش فرو رفت.

آنقدر حافظه ی خوبی داشت که یک متن را دوبار بخواند و حفظ کند.

تمام دیالوگ ها را از بر می برد.

هیچ وقت روی صحنه چیزی را فراموش نمی کرد.

حرکاتش ظریف و حساب شده بود.

آنقدر خوب بازی می کرد که پای ثابت تمام نمایش های می شد که روی سن تئاتر شهر می رفت.

اما شانس بازی در فیلمی کوتاه یا حتی سکانسی کوتاه در فیلمی نصیبش نشده بود.

چندباری هم از پدرش خواست که حداقل از نظر مالی ساپورتش کند.

اما سیاوش مرغش یک پا داشت.

غیر از پزشکی هیچ چیزی برایش قابل قبول نبود.

سامیار هم بدتر از پدرش!

او هم چوب لای چرخ کارش می گذاشت.

دو ماه زمان برد تا برای همین تئاتر بازی کردن توانست راضیش کند تا با گروهش آشنایش کند.

مرد لجبار و مغروری بود و توجهاتش افراطی!

هرچند بهترین دوستی بود که داشت، حتی بهتر از نسترن!

دو ساعت تمرین و تکرار نمایش که در مورد زندگی یک چوپان به همراه همسرش بود تمام شد.

کارگردان راضی بود و مدام تشویقشان می کرد.

نمایش برای اولین بار جمعه روی صحنه می رفت.

تپش استرسش را داشت اما به توانمندی خودش هیچ شکی نداشت.

با سامیار از خانه تئاتر بیرون زد.

-بریم دنبال نسترن یکم بچرخیم؟

از این دختر تپل با آن نگاه های خاصش خوشش نمی آمد.

-بذار یه روز دیگه، باید برم یه سر دانشگاه.

تپش سرتق رو برگرداند و گفت: خب پس منو بذار خونه شون.

پوف کلافه ای کشید و گفت: باشه لجباز!

سامیار که رفت، همراه نسترن ماشین پدر نسترن را کش رفتند.

تپش پشت فرمان نشست و پا روی گاز گذاشت.

فقط به کشتنمون ندی.

اگه بابا ماشین می خرید، الان تو فکر مرگ و زندگیت نبودی.

خوبه حالا تو هم.

پشت چراغ قرمز توقف کرد.

نسترن سر چرخاند.

انگار کسی را دیده باشد، با هیجان به سمت تپش برگشت و گفت: تپش،

تپش!

چی؟

این یارو، این آریو نیست؟

تپش عینک آفتابیش را از روی چشمش برداشت و به مردی که سوار

ماشین شاسی بلند سیاه رنگی بود چشم دوخت.

لب زد:خودشه!

-فکرشو کن، بیخ گوشمونه.

-میریم دنبالش!

-دیوونه ای؟

بدون اینکه به حرف نسترن توجهی کند تا چراغ سبز شد، پشت سر آریو راه افتاد.

-کجا میری آخه دیوونه؟

-باید بدونم خونه اش کجاست؟

-که چی بشه؟

-میرم سراغش!

-خل شدی به قرآن.

آنقدر رفتند تا بلاخره آریو ماشین را مقابل آپارتمان بلندی متوقف کرد.

-شرط می بندم اینجا خونه ی خودشه!

تند کمربندش را باز کرد و گفت:نسترن بمون برم بفهمم اینجا چیکار داره و پیام.

-اوف تپش...تپش..

تپش پیاده شد و صدای نسترن را نشنید.

وارد ساختمان شد.

نگهبان در حال دیدن مانیتور جلویش بود که تپش چشم تیز کرد.

آریو به سمت آسانسور رفت.

تا عجله کرد به او برسد، آریو دکمه را زد و آسانسور بالا رفت.

تپش همان جا ایستاد تا ببیند آسانسور طبقه ی چندم متوقف می شود.

طبقه ۲۰ را که نشان داد، فوراً دکمه ی آسانسور را زد.

آسانسور پایین آمد و او سوار شد.

طبقه ی بیستم از آسانسور بیرون آمد.

دو آپارتمان بود.

مانده بود کدامشان خانه ی اوست.

باید امتحان می کرد.

به سمت دری که روبرویش بود رفت.

دستش به سمت زنگ روی در رفت که در باز شد و جوان قد بلندی سینه

به سینه اش شد.

هینی کشید و قدمی به عقب گذاشت.

با دستپاچگی گفت: سلام.

تیامین با لبخند نگاهش کرد: سلام به روی ماه نشسته ات، اینجا کاری داشتی؟

از لحن طنز مرد روبرویش زیاد خوشش نیامد.

اما ابدا در رفتارش وقاحت نبود.

-نه، کاری نداشتم.

تیامین با بازیگوشی گفت: پس چی می خواستی جلوی در خونه ی یه مرد جوون؟

-هیچی، راست میگم.

صدای آریو به گوششان رسید: تیامین دم در با کی حرف می زنی؟

تپش رنگش پرید.

این جسارت بلاخره کار دستش می داد.

تیامین در را نیمه باز رها کرده بود.

آریو درون چهارچوب ایستاد.

با دیدن تپش، با چشمانی به اندازه ی یک گردوی نارس به او زل زد و

گفت: تو؟!!

تپش ترسیده نگاهش کرد.

تمام جسارتش از بین رفت.

چقدر این مرد به نظر ترسناک می رسید.

تیامین متعجب گفت: آریو، می شناسیش؟

تپش فرز گفت: ببخشید اشتباه اومدم.

به سمت آسانسور رفت که آریو فرزتر از او از پشت مانتویش را گرفت و او را

به سمت خودش کشید و گفت: کجا خانم زرنگ؟

تیامین با خنده نگاهشان کرد.

-ولش کن آریو، اندازه شی؟

-فعلا که این بچه خودشو هم قد و قواره ی من می بینه.

تپش تقلا کرد که از چنگش فرار کند.

اما آریو سفت مانتویش را گرفته بود و رها نمی کرد.

-چطوری آدرس منو پیدا کردی؟

تیامین نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: من باید برم، کاری به

این ملوس خانم نداشته باش.

گفت و لبخندی به تپش زد و دکمه ی آسانسور را زد.

آریو تویخ گرانه گفت: مگه با تو نیستم؟ اینجا چیکار می کنی؟

تیامین سوار آسانسور شد و پایین رفت.

-اصلا چطور تونستی با وجود نگهبانی بیای بالا؟

تپش کلافه و ترسیده گفت: ولم کن!

آریو او را به سمت خودش برگرداند و گفت: یا جواب میدی یا اینقد نگه ات

می دارم که جونت دربیاد!

-بابا پشت چراغ قرمز بودی تعقیبت کردم.

-چطوری؟

-با ماشین خودم. آ، ول کن دیگه!

آریو رهایش کرد و گفت: به جوجه ها هم گواهینامه میدن؟ تو چند سالته

دختر؟

تپش مانتویش را مرتب کرد و نگاهش کرد.

سیاه ترین چشمان عالم را داشت.

اما آنقدر برنده بود که باید دست و پایت را جلوی جمع کنی.

-میشه یه جایی دعوت کنم بیای؟

به حتم این دختر مسخره اش کرده بود.

-حالت خوشه؟

تپش فرزند دعوت نامه ی نمایش تئاتر را از کیفش درآورد و به سمت آریو دراز کرد.

-فقط بیا، به خدا هیچ کاری نداره، سوار ماشینت میشی و میای شیک و مجلسی صندلی جلو می شینی...

آریو عجیب و غریب نگاهش کرد.

این دختر شیش و هشت می زد.

جسارتش کم بود که پررویش هم اضافه شد.

-بین چی بهت میگم دختر..

-اسمم تپشه!

اسم خاصی داشت، به اندازه ی خاص بودن خودش!

-وسط حرفم نپر!

-چشم.

-میری، دیگه پشت سرتم نگاه نمی کنی، نبینم آدرس اینجارو بدی به کسی.

مگر مغز خر خورده بود که بخواهد آریو را با کسی شریک شود.

این مرد فقط و فقط مال خودش و دلش بود.

-میای؟

آریو برو بر نگاهش کرد.

زیادی پررو و سمج بود.

بی توجه به تپش به سمت خانه اش رفت و در را محکم بهم کوباند.

تپش نفس عمیقی کشید و گفت: حالا که چی؟

دعوت نامه را زیر در خانه اش رد کرد و سوار آسانسور شد.

کاش بیاید.

از زیر در دید که دعوت نامه را داخل فرستاد.

اما هیچ تلاشی برای برداشتنش نکرد.

به پوستر بزرگی که مقابلش بود نگاه کرد.

از این زن متنفر بود.

از همه ی زن های بور و بولند دنیا متنفر بود.

زخم یکی از آنها جووری روی تنش خراش انداخته بود که تا صد سال هم

خوب نشود.

تیرهای دارتش را برداشت و درست چشمان عسلی رنگش را هدف گرفت.

-برو به درک!

تیر را پرتاب کرد.

تیر درست وسط مردمک چشمش خورد.

-حالم ازت بهم می خوره.

تیرهای بعد لب ها، پیشانی، چانه و... را نشانه گرفت.

کار هر روزش بود.

دلش خنک می شد.

هرچند اگر روزی دوباره با او روبرو شود به خاک سیاه می نشاندش.

شانس آورد که فرانسه ماند و پایش را ایران نگذاشت.

خسته خودش را روی مبل پرت کرد.

شاید بهتر بود بعد از اتمام این فیلم یکی دو ماهی استراحت کند.

خسته بود.

دلش مسافرت می خواست.

کمی سروصدا و آوازا!

چندتا دوست پایه و از همه مهمتر کمی خنده!

صدای زنگ نگاهش را به در کشاند.

پوفی کشید و بلند شد.

دعوت نامه را از روی زمین برداشت و درون کشوی میز کوچکی که کنار در بود هل داد.

از چشمی کوچک روی در با دیدن او، در را باز کرد.

لبخند زد و گفت: چطوری رفیق؟

سامیار دستش را به دست آریو کوباند و گفت: خسته، این تئاتر لعنتی همه ی جون آدم رو می گیره.

سامیار که داخل شد، آریو در را پشت سرش بست.

-پیداست چقدر خرابی، بشین برات چای میارم.

سامیار خودش را روی مبل ولو کرد و گفت: تیامین کجاست؟

-تا نیم ساعت پیش بودش، رفت، میاد.

آریو کتری برقی را پر از آب کرد و به برق زد.

کاسه ی تخمه ای که تیامین پر کرده اما روی اپن جا گذاشته بود را برداشت و کنار سامیار نشست.

کاسه را جلوییش گذاشت که سامیار با اعتراض گفت: پیش دستی کو؟

-بریز، این زنه فردا میاد تمیز می کنه.

سامیار بلند شد و گفت: بگو تنبلیم میاد، بهانه چرا میاری؟

آریو خنده ی ریزی کرد و گفت: اون چاییم درست کن با خودت بیار.

-خاک بر سرت.

آریو اینبار بلندتر خندید.

سامیار رفیق خوبی بود.

یک پسر خودساخته که با اینکه در بچگی به سرپرستی گرفته شده بود اما آنقدر پرتلاش بود که خودش را به اینجا بکشاند.

هرچند برادرهای ناتنی اش آنقدر داشتند که می توانستند او را به راحتی ساپورت کنند.

اما ترجیح می داد دستش را جلوی کسی دراز نکند.

کلا پسر مرموزی بود.

آنقدر مرموز که هنوز هیچ آشنایی با خانواده اش نداشت.

جالب اینکه هیچ وقت هم او را برای تئاترهایش دعوت نمی کرد.

سامیار آب جوشیده را درون فلاکس ریخت و گفت: من نبات می خوام، بیرون بودم ماهی خوردم انگار سردی کردم.

-تو کابینت بالا باید باشه.

سامیار کابینت را باز کرد و جعبه ی نبات زعفرانی را بیرون آورد.

-تئاترتون تموم نشد؟

-هنوز سر تمرینیم، دیگه آخرشه.

-هنوزم نمی خوامی به پیشنهادم فکر کنی؟

خلاصه گفت: ممنونم.

گفته بود با این بازی حرفه ای که دارد، بی خیال تئاتر شود تا او را به تهیه کننده ای که هنرپیشه های جوان را جذب می کرد معرفی کند اما هر بار رد می کرد.

عقیده داشت معروفیت به گروه خونی او نمی سازد.

تئاتر هم برای دل مشغولیش بود.

وگرنه او همان پزشکی که به کمک برادرش جلو رفته بود بسش بود.

فلاکس را به همراه دو فنجان و نبات ها روی میز جلوی مبلمان گذاشت.

-ناهار خوردی؟

آریو نوچی گفت و مشتکی تخمه برداشت و مشغول شد.

-زنگ بزنگم برات بیارن؟

-میل ندارم.

-املت درست کنم دوتایی بزنیم به رگ؟

-تخم مرغ تموم کردم.

سامیار با تاسف گفت: به چه امیدی زنده ای؟ خو بدبخت می گفتی سرراه
برات خرید کنم.

-زنگ می زنه فروشگاه زنجیره ای با پیک می فرستن برام.

-روی چه امیدی؟ شاید برات بنجول و خراب فرستادن، نباید خودت بری
ببینی؟

-بیا بشین اینقد روضه نخون.

-چی تو یخچال کوفتی داری؟

-سوسیس هست.

عین پیرزن ها غرغر می کرد.

-میرم درست کنم.

عین تیامین بود.

به یک اندازه رفیق!

-بعد از این فیلم آخری می خوام یکی دو هفته ای برم سفر، پایه ای؟

-باید ببینم برنامه مم چطور پیش میره.

صدای باز و بسته شدن در یخچال را شنید.

سرش را برگرداند و گفت: تیامین گفت میره زود میاد می خوامی بذار اونم برسه.

سامیار گفت: نترس واسه شکم اونم می دارم.

خندید و کنترل را برداشت تا تلویزیون را روشن کرد.

به جای خانواده دوستان خوبی داشت.

به نسترن گفته بود همراهیش کند تا کمی خرید کند اما مهمان داشت و همراهیش را رد کرد.

سامیار هم که با دوستانش بیرون بود.

روی احسان هم نمی شد حسابی باز کرد.

همه ی زندگیش در فوتبال و بازی های کامپیوتری خلاصه می شد.

مادرش هم که سخت سرگرم آماده شدن برای مهمانی شب بود.

کیفش را روی شانه اش جابه جا کرد و تند تند به سمت بازار رفت.

۱۸ ساله بود.

گواهینامه هم داشت اما باز هم سیاوش خان راضی نمی شد برایش ماشین بخرد.

به ولا که به یک پراید هم راضی بود.

کیفش سنگین بود و شانه اش را درد می آورد.

مادرش همیشه اصرار داشت یک شیشه کوچک آب درون کیفش باشد و کمی هم بسکویت یا کیک.

دقیقا او را شبیه دختر بچه های شیطان و پرخور می دید.

کی در چشم خانواده اش بزرگ می شد خدا می دانست و بس!

کیفش را از روی شانه اش جابه جا کرد که همان لحظه فقط صدای یک موتور را بیخ گوشش شنید و کیفی که قاپیده شد.

عابر بانک و مقداری پول نقدش درون کیفش بود.

معطل نکرد و با دویدن شروع به فریاد کشیدن و جیغ جیغ کردن کرد.

چند نفر که متوجه اش شدند، به دنبال موتور سوار رفتند.

اما یک ماشین که انگار برای چند لحظه توقف کرد تا چیزی در داشبورش پیدا کند با شنیدن صدای تپش به دنبال موتور سوار رفت.

موتور سوار خودش را در خیابان گشادی انداخت و بیشتر گاز داد.

ماشین هم به دنبالش رفت.

بلاخره هم با کمی سهل انگاری موتور سوار، ماشین خودش را به موتور کوباند که موتور چرخ می دور خودش زد و کف خیابان پهن شد.

مرد از ماشین پیاده شد و کیف که روی زمین افتاده بود را برداشت و پلیس که از کانکس سر چهارراه به سمتش می آمد را خطاب قرار داد: اینا کیف یه خانم رو توخیابون قبلی زدن.

کیف را به سمت پلیس دراز کرد و گفت: میگویم بیاد کیف رو ازتون بگیره. پلیس از او تشکر کرد و کیف را امانت نگه داشت.

مرد هم سوار ماشینش شد تا تپش را پیدا کند و اطلاع دهد کیفش کجاست؟

خیابان را سر چهارراه دور زد و مستقیم به سمت تپش رفت.

چشم چرخاند تا او را دید که ناراحت و عصبی تند تند راه می رود و با دستانش کشتی می گیرد.

کنارش روی ترمز زد و گفت: ببخشید خانم.

تپش برگشت و نگاهش کرد.

این دختر چقدر آشنا بود.

بیشتر که نگاهش کرد او را شناخت.

این دختر همانی نبود که جلوی در خانه ی آریو دیده بود.

از ماشینش پیدا شد و به سمت تپش رفت.

دختر بیچاره رنگ به صورت نداشت.

-کیفتو گرفتم، دادم دست پلیس سر چهارراه بالا، بری آدرس بدی بهت میدن.

گل از گل تپش شکفت.

-متشکرم، واقعا متشکرم، نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم.

تیامین لبخند زد و گفت: خواهش می کنم فقط...

موشکافانه به تپش نگاه کرد و گفت: تو همون دختری نیستی که دیروز جلوی در خونه ی آریو بودی؟

صورت تپش پر از شرم شد.

خدا لعنتش کند.

حالا حتما باید به رویش می آورد.

با کمرویی گفت: خودمم.

تیامین لبخند زد و گفت: بیا سوار شو می رسونمت تا چهارراه.

-متشکرم، مسیری نیست پیاده میرم.

تیامین اصرار نکرد و گفت: باشه، بیشتر مراقب باش خانم کوچولو.

این انگ کوچک بودن انگار قرار نبود هیچ وقت از روی پیشانیش پاک شود.
چشم. مراقبم.

تیامین سری برایش تکان داد و سوار ماشینش شد.

تک بوقی زد و پا روی گاز گذاشته از آنجا رفت.

تپش زیر لب با خودش گفت: دوست آریو بود؟

قدم هایش را تند و بلند برداشت.

چه دزدی بی موقعی!

فصل چهارم

جمعه بود و برای مشکلی که برای کارگردان پیش آمده گروه فیلمبرداری
تا فردا تعطیل بود.

با فراغ بال تا لنگ ظهر خوابیده بود.

اما از زور گرسنگی نتوانست بیشتر از آن در رختخواب بماند.

سر صبحی صدای جاروبرقی و ظرف و ظروف را شنیده بود.

می دانست خانم ابتهاج آمده و در حال تمیزکاری است.

اما بلند نشد.

فقط بالش را روی سرش گذاشت و دوباره خوابید.

خمیازه ای بلند کشید، با موهایی نامرتب و سینه ای برهنه از اتاق بیرون آمد.

همه جا تمیز و مرتب بود.

ساعت شماته دارش هم به آرامی تیک و تاک می کرد.

عجب سکوتی!

قرار بود بدهد بالکن خانه را گل کاری کنند.

برای روحیه اش خوب بود.

تیامین گفته بود خودش ردیفش می کند.

اما بیشتر از یک ماه بود که هیچ کاری نکرده بود.

به سمت آشپزخانه رفت.

کتری برقی را پر از آب کرد و به برق زد.

بعد از یک خواب خوب، چای می چسبید.

حالا هر ساعتی از شبانه روز می خواهد باشد.

ماگ چای را درون فنجان انداخت و سراغ یخچال رفت.

باید زنگ می زد برایش غذا بیاورند.

سیبی از یخچال بیرون آورد.

گاز بزرگی زد و به طرف تلویزیون رفت که چشمش به دعوت نامه ای که روی میز بود افتاد.

این دعوت نامه را دیشب تیمین از کشوی میز کنار در، درآورده بود.

خم شد و دعوت نامه را برداشت.

آن را باز کرد.

با تعجب به نام نمایش توجه کرد.

این همان نمایشنامه ای نبود که سامیار هم در آن بازی می کرد؟!!

این دختر همبازی سامیار بود؟!!

جالب شد.

ابرویش با شیطنت بالا پرید.

شاید بهتر بود دعوت این دختر بچه را قبول می کرد.

صدای خاموش شدن کتری را شنید.

به سمت کتری رفت، آب جوش را درون فنجان ریخت و ماگ را بالا و پایین کرد.

شیطنت از سر و رویش می بارید.

هرچند کنجکاوی عجیبی احاطه اش کرده بود.
سامیار هیچ وقت او را برای نمایشی دعوت نکرده بود.
آنوقت این دختر بچه ی جسور با کارت دعوتش تا اینجا آمد.
چایش را نوشید و به سمت حمام رفت.
سوپرستار بود پس باید تا می توانست به خودش برسد.
امروز، روز خاصی می شد.

-سامیار؟

به سمتش برگشت و گفت:جانم.
جانم گفتن هایش همیشه خاص بود.
آنقدر از ته دل گفته می شد که تپش باور کند سامیار رفیق چندساله و
عمومی دوست داشتنی اش، دوستش دارد.
سبیل مصنوعی را پشت لبش چسباند و گفت:اوف، عجب استایلی.
سامیار لبخند زد و گفت:هیشکی نمی گه ماست من ترشه!
-ماست ترشم باشی من عاشقتم.
سامیار فقط نگاهش کرد.

این دختر با این دل پاک هیچ چیز نمی دانست.

-خوبی سامی؟

-بهتر از این نمیشم.

صدای کارگردان که پسر جوانی بود اما در مدت کمی توانسته بود بین اهل تئاتر جایگاهش را پیدا کند به گوش رسید:

-بچه ها آماده این؟ یک دقیقه دیگه پرده ها کنار میرن.

-استرس نداری؟

تپش لبخند زد و گفت: انگار یادت رفته من هیچ وقت استرس روی سن رو نداشتم.

-شجاع کوچولو.

از این پسوند کوچولو متنفر بود.

-اعتراض آمیز گفت: سامیار.

-خیلی خب گرفتم خانم بزرگ.

-بچه ها عجله کنید...

تپش دامنش را کمی پایین کشید و گفت: خوبم؟

-عالی.

با همدیگر پشت پرده ایستادند.

تا پرده کنار رفت، صدها نگاه رویشان نشست.

تپش بدون توجه به تماشاچیان حواسش را به بازیش داد که خراب نکند.

همه چیز خوب پیش می رفت.

یعنی عالی بود.

اما فقط تا وقتی که آریو را در صف اول ندیده بود.

با آن کلاه لبه دار خاکستری رنگ و تیپ اسپرت خاصش آنقدر جذاب شده

بود که نگاهش رویش ماند.

سراب که نمی دید؟

سامیار که متوجه حواس پرتیش شد زیر لب گفت: تپش!

تپش به سمت سامیار برگشت.

این سراب لعنتی گیجش کرده بود.

دوباره در قالب نقشش فرو رفت.

دور خودش چرخ می زد و گفت: آقای دیوید، شما اشتباه نکرده اید؟

سامیار مقابلش ایستاد.

—خانم فلورنس، این شما هستید که در اشتباهات خود غرق شده اید.

پشتش را به سامیار کرد و دوباره نگاهش را به جمعیت دوخت.
چشمش فقط پی مردی بود که باور نداشت دعوتش را قبول کرده باشد.
مردمک چشمش تکان خورد.
لعنتی خودش بود. خودِ خودش!
همان جا نشسته و نگاهش می کرد.
بدون لبخند!
بدون نگاه خاصی!
فقط نگاهش می کرد.
آب دهانش را با سروصدا قورت داد.
دیالوگ بعدی را گفت و کلاهی که روی چوب لباسی بود برداشت و از
صحنه خارج شد.
قلبش تند تند می زد.
دخترک چوپان درون قلبش با ملودی آرامی نی می زد.
دست روی قلبش گذاشت و با حرص گفت: آروم باش لعنتی!
سامیار هم از صحنه خارج شد و با عصبانیت به سمتش آمد.

بازویش را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند: معلومه چت شده؟
حواست کجا بود؟

با ذوق و لبخند شیرینی به سامیار نگاه کرد.

-سامی... اینجاست، دعوتمو قبول کرد.

سامی با حرص گفت: کی اینجاست؟

-آریو، ردیف جلو نشسته، کلاه گذاشته کسی شناسدش.

سامیار جا خورد.

برو بر به تپش نگاه کرد.

-یعنی چی؟! آریو اینجا باشه؟ چطور ممکنه؟

-خودم بهش دعوت نامه دادم...

با ذوق و شوق دور خودش چرخید و گفت: باورم نمیشه که دعوتمو قبول کرده، وای سامی، سامی...

سامیار با خشم گفت: تو چیکار کردی تپش؟

تپش متعجب نگاهش کرد و گفت: هیچی.

-کجا دیدیش که بهش دعوت نامه دادی؟

نوک زبانش آمد بگوید خانه اش، اما...

-تو خیابون، اتفاقی، دعوت نامه تو کیفم داشتم بهش دادم. قرار بود کجا ببینمش؟

دروغ که عناق نبود در گلویش گیر کند، آن هم دروغ مصلحتی...

-امیدوارم چیزو ازم مخفی نکرده باشی.

-سامی؟! چرا اینقد شکاک حرف می زنی؟ اصلا گیریم من دیده باشمش،

ملاقات کرده باشم، مگه چیه؟ نمی دونی دوشش دارم؟ نمی دونی دارم

خودمو به آب و آتیش می زنم بهش برسم و...

سامیار عصبی تر از قبل گفت: بس کن!

صدای کارگردان آمد که گفت: تپش، سامی برین رو صحنه نوبت شماست.

تپش با دلخوری به سامی نگاه کرد و وارد صحنه شد.

سامی هم پشت سرش در قالب آقای دیوید که دنبال چیزی می گردد وارد

شد.

تپش با اینکه خوب بازیش را به اتمام رساند اما همه ی حواسش پی مردی

بود که ردیف اول نشسته و نگاهش می کند.

نمایش که با تعظیم بازیگران و تشویق حضار تمام شد، تپش دامن لباسش

را بالا گرفت و با دو پشت صحنه رفت.

باید هرجوری شده آریو را می دید.

در اتاق رختکن، لباسش را تعویض کرد و کیف دوشی کوچکش را چنگ زده از پشت صحنه بیرون زد.

جمعیت در حال رفتن بودند.

چشم چرخاند تا او را ببیند.

نبود....

قلبش شروع به تند زدن کرد.

نبود.

آریو رفته بود.

بغض عین ستاره ای رو به مرگ درون گلویش قلمبه شد.

ناامیدانه به سمت تئاتر رفت.

هیچ وقت شانس نداشت.

اگر شانس داشت که اسمش را شمسی می گذاشتند نه تپش بدبخت!

زور زد جلوی گریه کردنش را بگیرد.

چه می شد برای دلخوشی او هم که شد می ماند.

محض یک سلام و علیک ساده.

به اندازه ای که یک دختر که تمام امیدش او بود خوشحال شود.

داخل شد که دستش کشیده شد.

شوک زده برگشت.

خودش بود.

باید این ستاره ی مرده در گلویش را با جیغی از بین می برد.

اما فقط نگاهش کرد.

تمام تن چشم شد و زاویه به زاویه از صورتش را رصد کرد.

از نزدیک چقدر جذاب تر بود.

آریو با لبخند یک وری با تحسین گفت: بازی خوبی داشتی.

با ذوق یک دختر بچه گفت: جدی؟

آریو قدمی عقب گذاشت و از او فاصله گرفت.

انگار برای اولین بار این دختر را می دید.

چرا باید عین رخساره بور باشد؟

اما انگار دنیایی اندازه ی یک شکاف عمیق بین او و رخساره بود.

چشم آبی سیر با لب های باریک و بینی کوچک چهره ای دلنشین از او

ساخته بود.

یک کلام زیبا بود.

زیبا و معصوم!

-تو چند سالته دختر؟

-من؟ خب ۱۸ سال.

-دوست داری فیلم بازی کنی؟

چشمانش درخشید.

یعنی داشت به آریو نزدیک می شد؟

نوک زبانش آمد بگوید "دوست دارد فقط به او نزدیک شود و بس"

اما زبانش را گاز گرفت و گفت:البته.

پوزخندی روی لب های آریو نشست.

این هم دختری که ادعا می کرد عاشقش است.

محض معروف شدن پیاپی اش می آمد.

تردید آریو، تپش را آشفته کرد.

لب گزید و گفت:چیزی شده؟

-از آدم هایی که ادعا دارن متنفرم.

آنقدر این حرف برای تپش گران آمد، که حس کرد قلبش تیر کشید.

اخم درهم کشید و گفت:من متوجه نشدم.

باید جویری کنجکاویش را رفع کرد، یکی از دستانش را در جیب شلوارش
فرو برد و گفت: سامیاری، همکارت، می شناسیش؟

تپش لبخند زد و گفت: سامیاری عمومی منه!

تپش دید که به وضوح جا خورد.

چیزی شده؟ می شناسیدش؟

نکند برای همین بود که سامیاری هیچ وقت او را به خانواده اش معرفی نکرده
بود.

کارتی از جیب کتش بیرون آورد، به دست تپش داد و گفت: فردا، نزدیک
غروب بهم زنگ بزن، پیشنهاد خوبی برات دارم.

باید می رفت و فرنگ نامه ی دهخدا را بازمی کرد.

مترادف خوشبختی چه می شد؟

آنقدر چشمانش درشت شده بود که آریو دوباره پوزخندی خرجش کند.

کلاه لبه دارش را پایین کشید و بی حرف از کنار تپش گذشت.

تپش هول شده پرسید: کجا؟

آریو برگشت، نیم نگاهی به تیپ و قیافه اش انداخت.

بدون لباس های مدرسه، می شد یک حساب دیگری رویش باز کرد.

بدون اینکه جوابی بدهد، از قسمت عمومی پشت صحنه بیرون زد.
تپش قدمی درشت برداشت که به دنبالش برود که صدای سامیار متوقفش کرد.

-تپش!

ایستاد و کارت را درون دستش فشرد.

سامیار طلبکار مقابلش ایستاد و گفت: کجایی دوساعته دارم دنبالت می گردم؟

به لبخندی اکتفا کرد.

کارت را درون جیب مانتویش گذاشت و گفت: آگه همه چی تمومه، بریم؟
-خوبی تپش؟

اگر می شد از التهابی که سرتا پایش را گرفته، گونه هایی که به اندازه ی شکوفه های انار سرخ شده، رگ هایی که زق زق می کردند و قلبی که بیکار ننشسته و تند تند می کوبید، فاکتور گرفت، بله خوب بود.

دستانش را از هم باز کرد و با صدایی که لرز داشت گفت: بهتر از این؟
سامیار مشکوکانه نگاهش کرد.

نکند راست گفته باشد و آریو اینجا بوده؟

باید به دیدنش می رفت و می پرسید.

تپش کیفش را روی شانه اش جابه جا کرد و گفت: سرراه یکم شیرینی
کنجدی بگیریم، دلم خواست.

نه ، این دختر یک مرگش بود.

وگرنه خودش را می کشت تا هیکلش را حفظ کند.

شیرینی که در قلمرواش هیچ جایگاهی نداشت.

گیج گفت: باشه می خریم.

تمام ذهنش به آریو وصل می شد.

باید واقعا مطمئن می شد آریو آمده یا نه؟

-بیا می رسونمت خونه، جایی کار دارم باید برم.

تپش آنقدر خوشحال بود که اصلا نپرسید کجا می رود؟

عین همیشه فیتيله پیچش نشد.

مگر انگیزه ای بالاتر آریو هم بود؟

آریو زل زده نگاهش کرد.

-اون دختر برادرزاده ته درسته؟

-اومدی بودی تئاتر؟

آریو دقیق نگاهش کرد.

انگار از چیزی می ترسید.

-جایی که تو باید به عنوان رفیق منو دعوت می کردی یه دختر بچه دعوت کرد.

طعنه ی کلامش آنقدر واضح بود که سامیار شرمنده شود.

-مشکلت چیه سامیار؟

سامیار بلند شد.

به سمت پنجره رفت.

کنار پنجره ایستاد و گفت: فهمیدی دوستت داره؟

آریو پوزخندی زد و گفت: دوستم داره یا می خواد بهم متوسل بشه خودشو بکشه بالا؟

سامیار به سمتش چرخید و گفت: نه، به قول خودت یه دختر بچه اس، اما یه دختر بچه ی عاشق، داداشم می خواد پزشک بشه، استعدادش داره، یه سال بکوب بخونه پزشکی رو آورده اما دل نمیده، می دونی چرا؟ چون هرراهی رو امتحان می کنه که به تو برسه؟ تئاتر بازی کردنش بخاطر توئه، داره خودشو به آب و آتیش می زنه که اگه بتونه تو یه فیلم بازی کنه، وصل بشه به تو...
-و تو هم نمی خوای به من نزدیک بشه.

-می شناسمت، نمی خوام دلش بشکنه.

آریو با تمسخر نگاهش کرد.

-تا آخرشو خوندم.

-نمی خوام بهت نزدیک بشه.

آریو بدون جواب به حرفش گفت:داری میری درم پشت سرت ببند.

-آریو؟

-بهم اعتماد نداشتی و نکردی، حرف دیگه ای مونده؟

وارد اتاق خوابش شد و در را پشت سرش بهم کوباند.

خراب کرد.

تمام مدت جلوی رویارویی آن دو را گرفت.

اما این دختر سرتق آخر با این سماجتش کار خودش را کرد.

تا آریو از خر شیطان پایین بیاید زمان می برد.

بافتش را تن زد و بی حرف از آپارتمان آریو بیرون رفت.

فصل پنجم

با استرس گوشیش را برداشت و شماره ی روی کارت را وارد کرد.

اگر جواب ندهد چه؟

دکمه ی تماس را لمس کرد و پر سر و صدا آب دهانش را قورت داد.

خدا را شکر در اتاقش را قفل کرده بود که کسی داخل نشود.

صدای بوق هایی که درون گوشی پیچید می رفت که ناامیدش کند.

دستش مشت شد و به ران پایش چسبید.

گوشی را از گوشش فاصله داد تا قطعش کند که صدای آریو طنین

انداخت:بله؟

اطرافش سروصدا نی آمد.

احتمالا سر فیلمبرداری بود.

-الو!

صدایش نرم نازک بود.

بدون اینکه بخواهد صدایش ناز داشت.

-بله؟

-من...من تپشتم، دیروز سر تئاتر، بهم شماره دادین.

-یادم اوامد.

-گفتین امروز زنگ بزنم.

-آدرس رو که داری، فردا عصر بیا خونه ام، در مورد پیشنهادم حرف می
زنیم.

کمی تردید داشت.

-هستی دختر جون؟

-باشه میام.

-خوبه! پس می بینمت...من باید برم سر فیلمبرداری، فردا یادت نره.

گفت و قطع کرد.

تپش گوشی را پایین آورد و درون دستش فشرد.

آریو گوشی را به دست منشی صحنه داد و برای پلان بعدی در جای خودش
ایستاد.

این صحنه، مرتب به دعوای لفظی یک پدر و پسر بود.

دعوایی که خاطره ای شوم را در ذهنش زنده می کرد.

نقش مقابلش هم وارد شد و با صدای گفتن حرکت، بازی شروع شد.

بعد از چهار برداشت بلاخره این صحنه هم گرفته شد.

اما جان کند تا بازیش کرد.

شیشه ی آب معدنی را از یکی از بچه ها گرفت و به سمت کارگردان که شال گردن را جوری دور گردنش سفت کرده بود که انگار می خواست جلوی زمستان را بگیرد.

کنارش نشست و گفت: هنوز بازیگر نقش بهار رو پیدا نکردی؟
آقای جعفری از فلاکس کنارش برای خودش چای ریخت و گفت: می خوری؟

نه!

هنوز پیدا نشده، می خوام یه چهره ی تازه وارد باشه.
یکیو می شناسم، بازیگره تئاتره، سن و سالشم به بهار قصه می خوره.
آشناس؟

نه، اما آشنا میشیم، بازیشو دیدم، حرفیه، می تونه از پیش بریاد.
جمعه با خودت بیارش سر صحنه باهاش حرف بزنم.

آریو سر تکان داد و لبخند زد.

اگر می خواست واقعا هم با این دختر بچه کاری نداشته باشد، سامیار با این مخفی کاری هایش نگذاشت.
عملا او را دیو تصور کرده بود.

اصلا او چه صنمی می توانست با این دختر بچه که هنوز راست و چپش را
نمی دانست، داشته باشد؟

می توانست تا پلان بعدی کمی استراحت کند.

روز خسته کننده ای داشت.

خسته کننده و شلوغ!

-واقعا می خوای بری؟

-نه پس!

-اگه بلایی سرت بیاره چی؟

تپش متعجب نگاهش کرد و گفت: حواست هست چی میگی؟ طرفدار
سوپرستاره، پاشو چپ و راست بذاره تو تمام رسانه ها پخش میشه آبروش
میره اونوقت بیاد بلا سر من بیاره که هم ممنوع التصوير بشه هم آبروش
بره؟

-نمی دونم چرا بهش بی اعتمادم.

-در عوض من اعتماد دارم، نترس هیچی نمیشه. دختر دارم بهش نزدیک
میشم، تو یه قدمیشم.

نسترن خودش را روی تخت انداخت، دست هایش را باز کرد و
گفت: رویاهای تو با مال من خیلی فرق دارن.

تپش هم کنارش دراز کشید و گفت: مثلاً چه فرقی دارن؟

نسترن با حرص روی شکم بزرگش مشت زد و گفت: من همینم آب کنم به
بزرگترین هدفم رسیدم.

-اراده می خواد که تو نداری، یکم شیرینی می بینی چشات چهارتا میشه.
نسترن پوفی کشید و گفت: راست میگی.

تپش به سقف خیره شد و گفت: فکر می کنی یه روزی میشه که آریو مال
من بشه؟

-نمی دونم.

تپش آهی کشید و گفت: شده خودمو به آب و آتیشم بزن باید بهش برسم.

-اگه عاشق یکی دیگه باشه؟

از روی تخت بلند شد و نشست.

-نمی تونی به جای این ناامیدها، یکم امید بدی؟

نسترن هم نشست و گفت: هرچی ممکنه!

-آگه کسیو داشت همه می فهمیدن.

-پس اونی که تو فرانسه مانکن شد چی؟

-چهار ساله که از هم جدا شدن.

-آگه برگشت؟

-نسترن میشه تمومش کنی؟

نسترن تکه ای بزرگ از شیرینی نارگیلی را از بشقاب روی میز برداشت و بی تفاوت گفت: باشه!

تپش دستی به صورتش کشید و نگران به ساعت دیواری چشم دوخت.

کمتر از ۲۴ ساعت دیگر او را می دید.

کاش همه چیز خوب پیش برود.

مقابل در خانه اش ایستاد.

دستانش از شدت استرس لرزش خفیفی داشت.

جماعتی زن درون قلبش لباس می شستند.

دستش به سمت زنگ رفت.

زنگ را فشرد و ناخودآگاه قدمی به عقب گذاشت.

سعی کرده بود اینبار متفاوت دیده شود.

مانتویی به شکل کت پوشیده بود با شلواری به همان سبک!

روسریش سفیدش را دور گردنش پیچ داده و آرایش ظریفی روی چهره اش نقاشی کرده بود.

در به رویش باز شد و آریو با چهره ای خواب آلود و موهایی بهم ریخته مقابلش ایستاد.

تپش دستپاچه سلام داد.

آریو بی حرف در خانه اش را باز تر کرد.

تپش با تنی که انگار آتش بود داخل شد.

آریو در را پشت سرش بست و گفت: چای یا قهوه؟

قهوه، ممنونم.

آریو وارد آشپزخانه شد و قهوه جوشش را به راه انداخت.

تپش که انگار می خواست جای جای آپارتمان را ببلعد، تمام تن چشم شده بود و همه جا را رصد می کرد.

آریو به سمتش آمد و گفت: بشین.

تپش به خودش آمد و متین روی مبل نشست.

-دختر جسوری هستی!

تپش لبخند زد و گفت: شاید!

-فیلمی که بازی می کنم یه نقش فرعی داره به اسم بهار، دنبال هنرپیشه
براش می گردن، تورو به کارگردان معرفی کردم، جمعه باید بیای سر صحنه.

تپش با اشتیاق نگاهش کرد.

-در ازاش...

نفس تپش در سینه حبس شد...

تکرار کرد: در ازاش..

آریو دقیق نگاهش کرد.

از این بازی خوشش می آمد.

بلند شد تا سری به قهوه اش بزند.

تپش نگران نگاهش کرد.

بلاخره طاقت نیاورد و از جایش بلند شد.

به سمت آسپزخانه رفت و گفت: در ازاش چی؟

آریو قهوه را در فنجان ریخت و گفت: شیرین یا تلخ؟

-شیرین، ممنونم.

آریو دو قاشق چای خوری لبریز شکر ریخت و فنجان را مقابل تپش روی
اپن گذاشت.

-منو به خانواده ات معرفی می کنی!

یعنی چه؟

این مرد حالش خوش بود؟

به ولا که حالش خوش نبود!

-من نفهمیدم چی شد؟

-بخور سرد نشه.

-ممنونم

فنجان را برداشت و به آریو که فنجان خودش را برداشته و مزمزه می کرد
نگاه کرد.

چرا کشف کردن این مرد این همه سخت بود؟

-آدرس خونه تو میدی، جمعه میام دنبالت می برمت سر فلیمبرداری، سعی
کن نقش رو بگیری...

مستقیم به تپش زل زد که تپش دستپاچه شده، قهوه ای که مزمزه کرده
بود درون گلویش پرید.

آمد فنجان را بگذارد که از بی حواسیش فنجان روی لبه ی این گذاشته شد و روی شلوار و پایش ریخته شد و نفسش رفت.

تمام نفسش را با جیغی بیرون داد و گفت: سوختم.

آریو دستپاچه شده فنجانش را روی این گذاشت و این را دور زده به سمت تپش رفت.

چت شد دختر؟

تپش در حالی که از سوزش شدید پایش اشک درون چشمش جمع شده بود کف پارکت شده ی سالن نشست و گفت: سوختم، سوختم.

-پاچه شلوار تو بده بالا ببینم چت شد؟

تپش با تردید فقط شلوار را از پایش جدا کرده بود.

-مگه با تو نیستم؟

خودش پای تپش را گرفت.

برق گرفتگی به همین شدت است تا نماد دیگری دارد؟

تنش از این تماس یکهویی لرزید.

شلوارش را تا زانویش بالا زد.

تقریبا اندازه ی یک کف دست سوخته و سرخ شده بود.

-سوزش زیاد؟

تپش با بغض فقط سرش را تکان داد.

یک جعبه ی کمک های اولیه بی مصرف کنار یخچال داشت که تا به حال از آن استفاده نکرده بود.

به سمتش رفت.

باید پماد سوختگی داشته باشد.

در جعبه را باز کرد.

یک پماد کالاندولا بود.

آخرین بار یادش مانده بود خانم ابتهاج آن را درون جعبه گذاشت.

پماد را برداشت و به سمت تپش آمد.

کنارش نشست و با احتیاط خودش پماد را روی جای سوختگی مالید.

تپش فقط نگاهش می کرد.

یادش رفت پایش سوخته و سوختگیش آنقدر سوزش دارد که امشب را

نتواند بخوابد.

دنیای مردانه اش چه رنگی؟

قرمز یا سفید؟ آبی یا سیاه؟

چهارتا صندلی دارد یا یک میز؟

جایی برای یک دختر با دامنی از لیمو است؟

دختری که بلد باشد حالت را خوب کند.

چای هایش بوی هل بدهد و دست هایش رایحه ی انار.

دختری که عاشقی کردن را عین شعرهای سهراب از بر باشد.

-مواظبش باشی زود خوب میشه.

خوب شد.

بدون پماد و هر دارویی!

لامصب این دست ها معجزه می کنند.

-ممنونم.

آریو بلند شد.

دستش را به سمت تپش دراز کرد.

تپش با لرز خفیفی دستش را میان دست مردانه اش گذاشت.

کاش این قلب لعنتی آرامتر می نواخت.

آریو بلندش کرد و او را روی مبل نشانده و گفت: بیشتر حواستو جمع کن

بچه جون.

نوک زبانش آمد با تخرسی بگوید بچه نیست اما ترجیح داد چیزی نگوید.

آریو روبرویش نشست و گفت: فهمیدی چی گفتم؟

سرش را تکان داد.

آریو تکیه اش را به پشتی مبل زد و گفت: خب؟

چرا؟

بهت نگفتن فضولی تو کار بزرگترت خوب نیست.

من اونقدم بچه نیستم که فکر می کنین.

آریو چانه اش را با انگشت اشاره اش خاراند و گفت: بیشتر از ۱۵ سالته؟

تپش چشمانش را درشت کرد و گفت: ۱۵ سال؟! من چندماه دیگه ۱۹ سالم

میشه.

آریو ابرویی بالا انداخت و گفت: جدی؟ بهت نمی خوره.

صورتتم سنمو کمتر نشون میده.

آریو تیز نگاهش کرد.

ظرافت تک به تک اجزای صورتش به کنار...

بچگانه بودن صورتش را کجای دلش می گذاشت؟

جواب چرای منو ندادین؟

-دلیلش شخصیه، هر وقت بخوام بدونی بهت میگم.

-قبول!

ذوق کردنش هم بچگانه بود.

تپش از جایش بلندشد و گفت: من دیگه میرم، از مهمان نوازیتون ممنونم.

آریو بدون اینکه تعارفی برای ماندنش کند گفت: تنها اومدی.

-بله.

-صبر کن برسونمت، به این بهانه آدرس خونه رو یاد میگیرم برای جمعه.

با خجالت لب زیریش را درون دهان برد و مکید.

دختر خجالتی نبود، اصلا!

اما پای آریو که به میان می آمد، تمام قرمزی های دنیا دست به دست هم

می دادند و به صورتش شبیخون می زدند.

آریو، به اتاقش رفت.

لباسش را تعویض کرد و با عینک بزرگی بیرون آمد.

معمولا بیرون می رفتی یکی از این عینک ها برای کمتر شناخته شدن به

همراه داشت.

نه اینکه اجتماعی نباشد، نه!

اما گاهی وقت ها، نمی توانست جوابگوی ذوق و شوق مردم باشد.

تپش زودتر از او از در خانه اش بیرون زد.

آریو کلید را در جیب شلوار جینش هل داد و پشت سر تپش از خانه بیرون آمد.

تپش دکمه ی آسانسور را زد و آریو در را پشت سرش بست.

کنار تپش که ایستاد، تفاوت قدیشان آنقدر زیاد بود که واقعا تپش یک دختر ۱۵ ساله می نمود.

در آسانسور باز شد و زوج جوانی که همسایه آریو بودند از آن بیرون آمدند.

گرم و صمیمی با آریو سلام و احوالپرسی کردند.

آریو با لبخند جوابشان داد.

در آخر پدرام از آریو خواست برای فرداشب همه ی برنامه هایش را کنسل کند تا در ترانس بساط کباب را راه بیندازند.

آریو صمیمانه دعوتشان را قبول کرد.

شکیبا به تپش که کنجکاوانه نگاهشان می کرد اشاره کرد و گفت: این خانم کوچولو کیه؟

آریو برگشت و به صورت تپش نگاه کرد.

کجای این دختر بچه به ۱۸ ساله ها می خورد؟

-کم کم آشنا میشین.

پدرام گفت: بگو تیامین و سامیام بیان.

تپش با شنیدن اسم سامیام ابرویش بالا پرید.

این سامیام با عمویش سامیام یکی بودند؟

فورا در ذهنش این فرضیه را رد کرد.

اگر آشنا بودند که تا الان سامیام او را به آریو معرفی می کرد.

شکیبا با لبخند گفت: این خانم کوچولو هم فردا بیاد.

آریو فورا گفت: نمی تونه. دفعه ی دیگه.

تپش با خجالت لبخند زد و گفت: ممنونم.

-اسمت چیه؟

-تپش!

شکیبا هومی گفت و ادامه داد: چه اسم قشنگی!

آریو به سمت آسانسور رفت و گفت: فرداشب می بینمتون.

تپش به دنبالش وارد آسانسور شد.

آریو هم داخل شد و دکمه ی هم کف را زد.

در بسته شد و موزیک ملایمی پخش شد.

-اشکالی نداره منو دیدن؟

آریو بی تفاوت گفت: مهم نیست.

طبقه ی هفده، آسانسور ایستاد و دو پسر جوان وارد آسانسور شدند.

تپش معذب خودش به گوشه چسباند.

لعنت به این آسانسورهای کوچک که ظرفیت ۴ یا ۵ نفر بیشتر نداشت.

آریو با اخم، خودش را مایل کرد و جلوی تپش ایستاد تا از برخورد احتمالی جلوگیری کند.

تپش از پشت سر نگاهش کرد.

اگر شب بود...ستاره بود و یک آسمان فراغ...

یک مرد...برای خواسته شدن، باید چند شعر را از بر می شد؟

شعر...؟ چرا شعر؟

دست هایش پر از گیلان باشد.

آدرس چندتا قهوه خانه را بلد باشد.

بوی کاج بدهد و دست آخر...کافی بود، لهجه اش، لهجه ی عشق باشد.

شانه هایش پهن بود.

پشت گردنش، درست کمی پایین تر از خط موهایش، یک خال درشت
مشکی رنگ داشت.

هوس بوسیدن خال چنگ به دلش انداخت.

لب گزید و دست هایش را مشت کرد.

چقدر خیره سر و بی حیا شده بود.

آسانسور طبقه ی هم کف ایستاد.

آریو عینکش را به چشم زد و از مقابل تپش کنار رفت.

بوی ادوکلن سردی داشت.

انگار تمام تنش بوی آریو را می داد.

آریو برای مش رحیم، نگهبان جلوی ساختمان دستی تکان داد و رو به تپش

گفت:همین جا بمون، میرم ماشینو بیارم.

در خوابش هم می دید روزی آریو او را سوار ماشینش کند و تا خانه

برساند؟ عمرا!

منتظر ماند.

رفت و آمد آریو ده دقیقه هم نشد.

سوار ماشینش شد و بی حرف او را تا خانه اش رساند.

پیاده که شد متین تشکر کرد.

آریو فقط سرش را تکان داد و پای روی گاز گذاشت و رفت.

تپش ایستاد و نگاهش کرد.

دستش را بالا آورد و کف دستش را بوسید.

بوی تن آریویش را می داد.

پدرام جیگرها را به سیخ زد و گفت: چیه سامی؟ گرفته ای.

سامیار پشتش را به دیوار تراس چسباند و گفت: خوبم.

-تئاتر خوب پیش رفته؟

-کمی بین خودمو آریو شکرابه.

پدرام سرش را برگرداند و به عقب نگاه کرد.

تیامین و آریو مشغول صحبت بودند و بلند بلند می خندیدند.

دوباره برگشت و به سامیار نگاه کرد.

-قضیه چیه؟ آریو آدمی نیست که با یه چپ و راست رفتنی از کسی دلخور

بشه.

-یکم پیچیده اس، حل میشه.

پدرام، سیخ های جیگر را روی منتقل پر از زغال های برشته گذاشت و
گفت: باهاش حرف بزnm؟

سامیار لبخند زد و گفت: از دوره ی قهر و آشتی های مدرسه ایمون خیلی
وقته گذشته.

پدرام لبخند زد و مشغول باد زدن جیگرها شد.

سامیار نگاهش را به آسمان دود اندود تهران انداخت.

محض رضای خدا یک ستاره هم درون آسمان پیدا نبود.

آریو که خسته از تلویزیون و شوخی های تیامین بود به سمت تراس آمد.
در را باز کرد و نفس عمیقی کشید.

-عجب بویی!

پدرام یکی از سیخ ها که پخته شده بود را از روی زغال ها برداشت و
گفت: بز ن به رگ!

آریو سیخ را از پدرام گرفت و به سامیار نگاه کرد.

-چرا اینجایی؟

سامیار کمرنگ لبخند زد.

آریو کنارش ایستاد، سیخ را به طرفش گرفت و گفت: بردار.

سامیار به آرامی گفت: تپش...

آریو بدون اینکه جوابش را بدهد گفت: چای تازه دم گذاشته شکیبا، بیا بریم داخل بخوریم.

پدرام گفت: بیخیال چای بشید، به شکیبا بگو میز رو بچین، جیگرا آماده ان. آریو قصد رفتن کرد که سامیار بازویش را گرفت.

-تموم شد؟

-برای من آره اما انگار برای تو یه چیزایی تموم نشده.

سامیار نفس خسته اش را بیرون داد و گفت: دلخوری هات تو سرم می پیچه.

-دیگه دلخور نیستم، پیش میاد دیگه.

سامیار لبخند زد و گفت: خیلی مردی!

این بار نه!

اینبار نامرد بود.

حق نداشت او را دیو جلوه دهد.

همان رخساره ی احمق برای هفت پشتش بس بود، زن اضافی دیگر در زندگیش نمی خواست.

آنوقت سامیار روی چه حساب و کتابی او را این همه بد معرفی کرده بود؟
هر دو با هم داخل شدند.

شکیبا آهنگ لایتی را پلی کرده و خودش مشغول چیدن میز شام بود.
تیامین هم برای کمکش رفته بود.

آریو خودش را روی مبل پرت کرد و پایش را روی میز گذاشت.

شکیبا درون آشپزخانه صدایش بلند شد: آریو باز پاهاتو گذاشتی رو میز؟
آریو خندید و گوشیش را برداشت تا کلش بازی کند.

سامیار به سمت آشپزخانه رفت و گفت: کاری هست پیام کمک؟
شکیبا لبخند زد و گفت: ممنونم.

پدرام جیگرها را لای نان آورد و سر میز گذاشت.

آریو هم به جمع اضافه شد.

شام میان خنده و شوخی ها خورده شد.

بعد از شام سامیار کنار شکیبا نشست و مشغول صحبت شد.

تیامین و پدرام مشغول شطرنج شدند، آریو هم برای امتیازگیری بیشتر
دوباره به سراغ بازی کلشش رفت.

آخرشب، پدرام شیشه های مشروبش را روی میز چید و گفت: به سلامتی همگی!

یکی از آنها را باز کرد و درون لیوان ها ریخت.

سامیار فوراً خودش را عقب کشید و گفت: منو امشب معاف کنید.

آریو پیکش را بالا فرستاد و گفت: بچه نشو!

پدرام پیک را به دستش داد و گفت: بخور، قول میدم جناب دکتر کاری بهت نداشته باشه.

آریو تیز نگاهش کرد.

سامیار پیک را بالا فرستاد و گفت: نمی خوام مست برم خونه!

تیامین دستش را محکم روی ران پای سامیار کوباند و گفت: یه شب هزار شب نمیشه.

شکیبا آهنگ را تند کرد.

به سلامتی بالا رفتن هایش آنقدر زیاد شد که همگی همان جا روی کاناپه ها ولو شوند.

سامیار حتی نای پلک باز کردن نداشت.

دست آخر هر چهار نفر کنار یکدیگر با وضعی افتضاح به خواب رفتند.

فصل ششم

-داری کجا میری؟

مقابل سامیار ایستاد و گفت: چت شده سامی؟ یه چند مدته خیلی بهم حساس شدی.

سامیار کلافه نگاهش کرد.

دختر سرتق!

-یه جواب دادن این همه سخته؟

-دارم میرم پیش نسترن.

-می رسونمت.

تپش هول شده گفت: نه، خودم میرم.

-بیکارم!

تپش عصبی گفت: میرم خودم.

سامیار متعجب از واکنش تند تپش گفت: خیلی خب، باشه.

تپش کیفش را از روی میز برداشت و از کنار سامیار گذشت.

سامیار با شک و تردید نگاهش کرد.

آخر هم طاقت نیاورد و به آرامی پشت سر تپش راه افتاد.

تپش از در حیاط بیرون رفت.

نگاهی به اطرافش انداخت.

ماشینی سر خیابان منتظرش بود.

چشم تیز کرد.

انگار که نفسش رفت.

برای اینکه تعادلش بهم نخورد، دستش را به در حیاط گرفت تا نیفتد.

آریو؟

واقعا آریو؟

چطور؟

این دو چطور آشنا شدند؟ چطور رابطه برقرار کردند؟

اگر همین الان سخته نمی کرد خوب بود.

تپش مقابل چشمانش، سوار ماشینش شد.

دست روی پیشانیاش گذاشت.

تب کرد.

صدای ضربان قلبش آنقدر بلند بود و تند می زد که حس می کرد همین

الان از سینه اش بیرون می پرد.

-تپش، وای تپش!

چرا هیچکدامشان حرفی نزدند؟

-خدایا!

بغضی اندازه ی لانه گنجشکی سرگردان درون گلویش نشست.

ماشین مقابل چشمش ناپدید شد.

سر خورد و روی زمین افتاد.

تلخی نه زهرمار است نه یک بادام نارس تلخ!

تلخی یعنی به اندازه ی مردن بمیری.

کاش همین امشب به اندازه ی بمیرد که همه چیز فراموشش شود حتی این

احساس لعنتی!

چشمش سوخت.

نم اشک را میان کروی های چشمش حس کرد.

قتل عمد همین بود دیگر!

قاتل با قساوت قلبش را پاره کرده بود.

توان بلند شدن نداشت.

یک مرد هم بلاخره جایی کم می آورد.

شانه هایش خمیده می شود و دست آخر عین یک آتشفشان خاموش ساکت می شود.

سر صحنه عین چوب خشک ایستاده بود.

آریو وسط بود و با جمعی از بازیگران، مشغول بود.

لوکیشن در یکی از خانه های سبک قدیمی تهران بود.

کنار ایستاده بود و تکیه اش را به دیوار داده، به بازی خوب و روان آریو خیره بود.

کارگردان هر جا ذره ای هم ناراضی بود می گفت دوباره بازی کنند.

بلاخره بعد از سه ساعت طاقت فرسا فیلمبرداری تمام شد و استراحت یک ساعته دادند.

آریو شیشه ی آب معدنی که همیشه همراهش بود را سر کشید و به سمت تپش آمد.

-خسته شدی؟

-یکم.

-اگه قراره یه بازیگر بشی باید به بیشتر از اینم عادت کنی.

-می دونم.

-خوبه، باهام بیا.

همراه آریو به سمت کارگردان که روی صندلیش نشسته بود رفتند.

کارگردان مشغول بازبینی صحنه هایی بود که گرفته.

آریو دست روی شانه اش گذاشت و آقای نیکویی به سمتش برگشت.

-اینم تپش خانم.

آقای نیکویی به سر تا پایش نگاه کرد.

دختر زیبایی بود.

آقای نیکویی مشغول صحبت شد که گوشی آریو زنگ خورد.

گوشی روی لرزش بود برای همین مزاحمتی برای فیلمبرداری ایجاد نمی کرد.

گوشی را از جیب پشت شلوارش بیرون آورد.

شماره آنقدر آشنا بود که صدای قلبش به وضوح شنیده شود.

با دستی لرز گرفته دکمه ی تماس را زد و گوشی را به گوشش چسباند.

-بله!

-آریو، مادر!

بعد از این همه سال!

-مامان.

-خوبی عزیزترینم؟

نه خوب نبود.

آنقدر هوای دلش طوفان داشت که اگر می بارید به حتم سیلاب می آمد.

-حالا مامان؟ بعد از ۸ سال حالا؟

-بخش.

-نگو مامان، من کی باشم شما رو ببخشم؟

صدای گریه ی ریزش مادرش را شنید.

-گریه نکن فدات بشم، من غلط کردم اشکتو درآوردم.

-دلم برای غربتت می سوزه مادر، آواره شدی!

-من خوبم مامان جان، خیالت راحت، برای من نگران نباش.

-می دونی بهت افتخار می کنم؟

تکیه اش را به دیوار داد و چشمانش را بست.

۸ سال منتظر این جمله بود.

-چقدر دیر گفתי مامان!

-شرمنده تم مادرا!

-دشمنت مادر من،...

مکت کرد و با تردید گفت:بابا خوبه؟

-دل تنگه می دونم، اما اینقد غد و یدنده اس که به رو خودش نمیاره،
استبدادش پابرجاست.

پای راستش را بلند کرد و به دیوار کوباند و گفت:مهم نیست.

-زنگ زدم صداتو بشنوم، هرکی هرچی بگه مهم نیست، خدا میدونه چقدر
داتنگت بودم، این اواخر دلم شورتو می زد، اتفاقی که برات نیفتاده؟
زن اگر گل نمی شد به حتم تکه ای از بهشت می شد.

زن اگر مادر نمی شد، دل نگرانی های دنیا را در کدام قلب می شد پیدا
کرد؟

-نه مامان جان.هیچ اتفاقی نیفتاده.

-خداروشکر مادر، آریو، پسر، میدونم از بابات دل چرکینی، می دونم بهت
بد کرد، اما، چندروز دیگه عروسی خواهرته، خانواده ی داماد سراغتو می
گیرن، نباشی می فهمن چیزی بوده...

-مامان می دونی که نمیام.

صدای آه کشیدن مادرش را شنید.

اما او مرد رفتن نبود.

-خواهرت دلش می خواد باشی.

پوزخندی تلخ زد و گفت:خواهری که ۸ ساله یه زنگم به من نزده؟

مادرش با بغض گفت:همشون بی انصافن حتی من...

-مامان!

تاکید مامان گفتنش باعث شد که مادرش بگوید:اندازه ی یک ساعت که

ببیننت بگن برادر عروسم هست.

-مامان ممنونم که دعوتم کردی، اما نمی تونم، تو این چندروز سر

فیلمبرداریم، جای حساسیه، بخوامم نمی تونم، نه تهیه کننده نه کارگردان

این اجازه رو نمیدن که از وقتشون زده بشه. شاید اگر زودتر گفته بودین...

-بمیرم که تا اینجام کوتاهی کردم برات...

-زنده باشی مادرم، اشکالی نداره. پیش میاد.

-تو مگه مهمونی که دعوت کنم؟ آدم صاحب خونه رو برای عروسی

خواهرش دعوت می کنه؟

-قسمت منم این بوده دیگه.

آنقدر حرفش تلخ بود و حسرت داشت که صدای بغض دار مادرش گرفته تر

شد.

تپش که صحبتش با نیکویی تمام شد، به دنبال آریو نگاه چرخاند.

با دیدنش با لبخند به سمتش رفت.

اما چهره‌ی گرفته و تا حدی عصبی آریو متعجبش کرد.

به آرامی نزدیکش شد.

اما سوالی نپرسید.

یعنی حقی نداشت که پرسد.

زندگی شخصی آریو به خودش ربط داشت.

تا وقتی که خودش نخواهد او نباید چیزی پرسد.

آریو گوشی را بعد تماسش درون جیبش فرو کرد و به تپش نگاه کرد.

چی شد؟

– آقای نیکویی گفتن بعد از فیلمبرداری، قسمتی که نقش بهار باید بازی

بشه فیلمنامه اش رو بهم میدن، باید تمرین کنم، یکشنبه صبح برم

دفترشون، تست بدم اگه قبول شدم وارد گروه فیلمبرداری میشم اما نه، که

خب هیچی!

آریو تکیه از دیوار گرفت و کوتاه گفت: خوبه.

به سمت گروه رفت که دوباره برگشت.

– بمون، کارم تموم بشه، می رسونمت.

بی حرف فقط نگاهش کرد.

چرا حس می کرد تلفنی که زده شد، او را دلخور و ناراحت کرده؟

جایی که آریو به دیوار تکیه داده بود، تکیه داد و نگاهش کرد.

با او بودن...

نگاهش کردن...

کنارش خوابیدن...

دست کشیدن روی سینه اش...

لمس پلک هایش...

بوسه های یواشکی کنار گوشش و گاهی هم روی لب هایش...

آخ...عاشقی با او چه طعم بکری داشت.

کاش می شد...

کنارش می بود..

عصرها، لبه ی تراس خانه اش، وقتی از یک خواب عصرانه بیدار شده، چای

دم کند و بسکویت های مغزدار بیاورد.

همانجا به شهر چشم بدوزند و چای بخورند.

بازیگوشیشان بگیرد.

تنگ دل هم بایستند.

دست هایش یواشکی میان تنش چرخ بخورد.

بوسه های طعم دار، یک به یک شکار شود.

فنجان هایشان را از همان بالا رها کنند.

تازه یادشان بیفتد چقدر بوسه و بغل به هم بدهکارند.

میان دیوار و یک تن اسیر شوند.

آنقدر نگاه ها چقدر حرف دارد.

طعم یک بوسه از لب های او، عین راه رفتن روی رنگین کمان است و بس!

هنوز نگاهش می کرد.

از تصوراتش پر از خجالت شد.

وقتی واقعین این همه دور بود، این تصورات رنگی حداقل به او بر نمی خورد.

صدای شکستن چیزی حواسش را جمع کرد.

نگاهش به آریو افتاد.

وسط حیاط بود و گلدانی را از عصبانیت روی زمین زده و شکسته بود.

چقدر قشنگ این مرد نقش بازی می کرد.

آنقدر قشنگ، که انگار این حالات، واقعا حالات واقعی او هستند.

نزدیک غروب بود که فیلمبرداری امروز تمام شد.

خستگی از چهره ی تک تکشان می بارید.

آریو بعد از دست دادن با آقایان و ابرو بالا انداختن و شوخی با چندتا از خانم های گروه که به نظر می رسید ارادت خاصی به او دارند، به سمت تپش رفت.

دختر بیچاره از بی حوصلگی، تمام روز عین چوب خشک ایستاده بود و تماشا می کرد.

خسته ای؟

کمرنگ لبخند زد و گفت: یکم.

بیا بریم.

با آریو هم قدم شد.

می دانست گروه فضولش الان کلی حرف و حدیث راه می اندازند، اما مگر مهم بود؟

همه می دانستند او به تنها چیزی که اهمیت نمی دهد حرف مردم است.

نه صفحه ای در اینستاگرام داشت نه در فیسبوک!

فن پیج ها هم بیخود زحمت می کشیدند.

او زندگی شخصی خودش را داشت.

به هیچ کس هم جوابگو نبود.

سوار ماشین شدند.

تپش در کمال پررویی صندلی جلو نشست.

آریو استارت زد و لاستیک ها چرخید و فوراً وارد خیابان شدند.

-پشت کنکوری هستی؟

تپش نگاهش کرد.

یعنی داشت سر حرف را با او باز می کرد؟

-بله، یعنی پارسال مهندسی کشاورزی قبول شدم اما بابام می خواد من دکترا بشم.

سرهنگ هم دلش می خواست او دکترا شود.

اما پسری که خانه ی یک زن هرزه می رود را چه به دکترا بودن و دک و پزش!

-چرا آرزوی پدرتو برآورده نمی کنی؟

-چون آرزوی من نیست.

آنقدر محکم جمله اش را گفت که آریو برگشت و نگاهش کرد.

دختر زرنگی بود.

زرنگ و جسورا!

چرا منو انتخاب کردی؟

از سوال آریو جا خورد.

نمی خوام جواب بدم.

آریو پوزخندی زد و گفت: جسارت رو با بی ادبی قاتی نکن.

غرور بهت نمیاد.

بچه کوچولوی احمق!

تپش تیز به سمتش برگشت و گفت: حق نداری بهم توهین کنی.

دلش می خواست یک دلیل سیر به او بخندد.

به سمتش برگشت و نگاهش کرد.

نیمرخ بی نقصی داشت.

خدا انگار تا توانسته بود برایش وقت گذاشته و نقطه به نقطه ی صورتش را

نقاشی کرده بود.

آمد حرفی بزند که تپش با ترس دستش را روی دست آریو که روی فرمان

بود گذاشت و با جیغ گفت: مواظب باش.

حواس آریو جمع شد.

دو دستی فرمان را چسبید و قبل از اینکه با ماشین جلو برخورد کند ماشین را به سمت چپ کشید کنار پیاده روی ترمز زد.

تپش ترسید بدون اینکه دستش را از روی دست آریو بردارد، فقط سفت دستش را می فشرد.

رنگش سفید شده بود و تنش لرز داشت.

آریو به سمتش برگشت.

از دیدن حالش ترسید و گفت: خوبی؟

خوب نبود.

اصلا خوب نبود.

آریو دست تپش را محکم گرفت و گفت: هی دختر!

با تن صدایی که لرز داشت گفت: میشه بریم خونه؟

جدی جدی به نظر می رسید ناخوش احوال است.

آریو بی هوا به سمتش خم شد.

خدا را شکر که شیشه های ماشینش دودی بودند و گرنه...

تپش نگاهش برگشت.

رخ به رخ آریو شد و هین بلندی کشید.

آریو از ترسش خنده اش گرفت.

-بشین تو ماشین برم یه چیز شیرین برات بگیرم.

-نمی خواد.

-بشین، خیلی حرف می زنی دختر جون!

کت آریو را چنگ زد و گفت:خوبم، بری بیرون مردم می ریزن رو سرت،

خسته ای، اونوقت گرفتار میشی دیرتر می رسی خونه.

باید بگوید نازنین یا نازخاتون؟

این همه ناز را از کجا می آورد؟

دقیق نگاهش کرد.

اعتراف می کرد این دختر هرروز جور خاصی زیباتر می شد.

عین شعر سهراب بود.

همین قدر زیبا...

همین قدر دوست داشتنی!

-مطمئنی خوبی؟

-هوم.

آریو سرجایش مرتب نشست و ماشین را روشن کرد.

-اتفاقی برای ماشین نیفتاد؟

-همه چیز خوبه.

-خداروشکر.

بی حرف اضافه ای او را به خانه رساند.

وقتی می خواست پیاده شود آریو گفت: خوب تمرین کن، برای تست دادن خودم میام دنبالت.

این همه لطف را پای چه چیزی می گذاشت؟

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا داری بهم لطف می کنی؟

-تو بذار پای اینکه ازت خوشم اومده، می خوام یه جوری کمکت کنم.

-نمی خوام بدهکارت باشم.

-نیستی، نمی شی، خیالت راحت.

-ممنونم.

-برو خونتون، زیادی از خونه بیرون موندی.

کمرنگ لبخند زد و برای آریو دست تکان داد.

آریو فقط محض دلخوشیش سری تکان داد و از آنجا رفت.
تپش نگاهش کرد.

او این مرد خاص را می خواست.
با تمام دل و جانش هم می خواست.

رفتار سامیار عجیب شده بود.

عصبی بود و ناآرام.

پيله می کرد و مدادم غر می زد.

زود از کوره در می رفت و گیرهای الکی می داد.

کار را به جایی رساند که بلاخره تپش طاقتش تمام شد و به سراغش رفت.

جلوی در اتاقش ایستاد و در زد.

هر دو تازه از تئاتر آمده بودند.

امشب شب آخر نمایش بود.

باید بعد از خستگی در فکر نمایشنامه ی جدید می بودند.

صدایی از سامیار نیامد.

بدون معطلی در را باز کرد و داخل شد.

سامیار هدفونی در گوشش گذاشته و در حالی که چشمانش بسته بود، روی تخت دراز کشیده بود.

روی تخت کنارش نشست.

تخت که کمی پایین آمد حواس سامیار جمع شد.

چشمانش را باز کرد و تپش را رخ به رخ دید.

هدفون را در گوشش درآورد و گفت: چیزی شده؟

-اومدم حرف بزنیم.

سامیار پوزخندی زد و گفت: از چی؟

-این رفتار را یعنی چی؟ این پوزخند تمسخرآمیز دلیلش چیه؟

-دلیل دروغ و پنهان کاری های تو چیه؟

تپش متعجب نگاهش کرد و گفت: کدوم پنهون کاری؟ کدوم دروغ؟

-تپش پاشو برو، حوصله ندارم.

دستش سمت هدفونش دراز شد که تپش پیش دستی کرد و هدفون را گرفت و گفت: بهم درست جواب بده، از چی ناراحتی؟ چه خطایی ازم سر زده که چند مدته اخلاقت عوض شده.

-بگم هیچی بی خیال میشی؟

- نه، نمی شم، چون هیچی نیست. یه چیزی رو داری پنهون می کنی ازم.
- فشار نمایش این دفعه اس.

- دروغ نگو، تو از این بدترم داشتی.

سامیار کلافه نگاهش کرد.

عجب دختر زبان نفهمی بود.

- بی خیال شو تپش، گیر نده، بی اعصابم.

تپش از روی تخت بلند شد و گفت: یعنی بخندم؟ پس دردت یه چیزی هست که چندروزه تو خودت ریختی، یا لا بگو، می خوام بدونم اشتباهم چیه؟

سامیار کلافه گفت: دردم پنهون کاری های توئه، درم اینه که اینقد نامحرم شدم که بهم دروغ بگی و با اون یارو بری بیرون.

تپش هاج و واج نگاهش کرد.

یعنی او را دیده بود؟

اما از کجا؟

به لکنت افتاد.

-من...می...خواستم...بهت بگم.

-کی؟ کی تپش؟ وقتی با چشمای خودم دیدم سوار ماشینش شدی؟ اصلا

تو از کی اینقد بهش نزدیک شدی که من خبر ندارم؟

-نه، یعنی اونجوری که تو فکر می کنی نیست.

-پس چیه؟ بهم بگو.

انگار میان برزخ گرفتار شده بود.

سامیار عین طلبکارها بازخواستش می کرد.

کمی از سامیار فاصله گرفت و گفت: من کار اشتباهی نکردم که بخوام

جواب پس بدم.

از پرویش خنده اش گرفت.

-خوبی تپش؟ میدونی داداش بفهمه...

میان حرفش پرید و گفت: بابا چیه بفهمه؟ چرا بفهمه؟ قراره تو بگی؟

سامیار کلافه گفت: از اتاقم برو بیرون، حوصله یکی به دو باهات ندارم.

تپش با حرص بدون کلمه ای اضافه از اتاقش بیرون رفت.

سامیار مشتش را روی تختش کوباند.

آریو دیوانه اش می کرد.

می دانست نباید برود.

می دانست کارش اشتباه محض است مخصوصا که سامیار بد پيله اش شده بود.

اما دلش به طرز ناجوری او را به هر کاری وا می داشت.

برایش یک گلدان کاکتوس خریده بود.

از آنهایی که گلدانش صورتی است و کاکتوسش هم گرد و قلمبه!

زیادی دخترانه بود اما حداقل از عروسک این خنزل پنزل ها بهتر بود.

مقابل در خانه اش ایستاد.

مطمئن نبود خانه است یا نه؟

شاید سر فیلمبرداری باشد.

خودش و شانشش دیگر.

دستش را روی زنگ گذاشت.

قلبش با ریتم تندی می نواخت.

دستپاچه و ناآرام بود.

صدایی نیامد.

ناامید شد.

نکند خانه نیست!

این همه راه را بیخودی آمده بود؟

دوباره دستش به سمت زنگ رفت.

شاید خواب باشد.

باز هم صدایی نیامد.

ناامید خم شد تا کاکتوسش را روی زمین بگذارد.

بلاخره اگر آمد و دید آن را بر می دارد.

اما گلدان روی زمین ننشسته بود که در باز شد و آریو با سر و وضعی آشفته در را باز کرد.

با دیدن تپش بی حرف در را باز کرد و خودش کنار کشید.

تپش با تردید نگاهش کرد که آریو در را رها کرد و داخل شد.

تپش با لبخند نیم بندی داخل شد و در را پشت سرش بست.

-سلام.

-تو هیچ وقت خسته نمیشی نه؟

تپش با شوق خندید.

گلدان را به سمتش دراز کرد و گفت: ببین چی برات آوردم.

آریو به گلدان خیره شد.

-رنگ قحط بود؟ صورتی هم شد رنگ؟

تپش ابروهایش را بالا انداخت و گفت: از صورتی قشنگ ترم هست؟

آریو خمیازه ای کشید و به سمت آشپزخانه رفت.

-شربت انجیر می خوری؟

-هوم.

-بله گفتن بلد نیستی؟

وای که چقدر این مرد ایراد می گرفت.

دو لیوان بزرگ از کابینت بیرون آورد و به سراغ یخچال رفت.

-گلدونو کجا بذارم؟

-بذارش لبه ی پنجره ی اتاق خوابم.

این یعنی می تواند وارد اتاق خوابش شود؟!

موزیانه لبخند زد و گفت: کدوم اتاق؟

-دست چپی!

وارد اتاق شد.

یکراست به سمت پنجره رفت.

گلدان را لبه ی پنجره گذاشت و برگشت.

حالا می توانست یک دل سیر به اطرافش نگاه کند.

یک اتاق کاملا مردانه.

شیک با وسایلی خاص.

آنقدر خاص که چشمش گرامافون طلایی گوشه اتاق را بگیرد.

حدود ۲۰ صفحه روی هم کنار گرامافون گذاشته شده بود.

با شوق به سمتش رفت که صدایش قدم هایش را شل کرد.

-برای تو خوب نیست بچه جون!

به سمتش برگشت.

میان چهارچوب در ایستاده بود و تکیه زده نگاهش می کرد.

اخم کرد و گفت: چرا بهم میگی بچه؟ من از بچگی چندساله فاصله گرفتم.

-آگه بچه نبودی میدونستی نباید سرخود بیای خونه ی یه مرد تنها.

جمله اش عین این بود که انگار با تمام قوا به او حمله شده است.

دلخور گفت: خب میرم آقای تنها.

به سمت در قدم برداشت.

مردیکه ی بیشعور!

حقش بود در تنهایی بیوسد.

آمد از کنارش بگذرد که آریو بازویش را گرفت و او را به سمت خودش کشید.

-کجا؟

-مگه نگفتی برو؟ خب دارم میرم دیگه.

خنده ای تا پشت لبش آمد.

دخترک نازنازی قهر کرده بود.

-نگفتم برو، گفتم نباید میومدی.

-خب دیگه نمیام.

عبوس می شد چهره اش نمکی می شد.

درست عین یک هلوی رسیده.

دستش را از بازویش سُر داد و پنجه در پنجه ی دست تپش انداخت و

گفت: بیا شربتت رو بخور، بعد خواستی برو.

هیچ چیز نمی شنید.

تمام دلش پی دستی رفته بود که قفل دستش شده است.

تمام تنش تب کرد.

میان رگ به رگ دلش، شاپرک ها جان گرفتند.

امروز حتما می مرد.

این همه حس خوب را کجای دلش می گذاشت؟

آریو او را روی مبل نشانده و خودش به آشپزخانه رفت.

ایده ی مزخرفی بود اما... در کمال ناباوری از این دخترک بور سمج خوشش آمده بود.

شربت ها را برداشت و به سمت تپش آمد.

تپش بی حس خیره ی دستی بود که تا دقایق پیش میان دستان بزرگ آریو جان داده بود.

آریو لیوان را مقابلش گذاشت.

خودش مقابل تپش نشست و نگاهش کرد.

سماجت نگاهش زیر معصومیتی که از صورتش می ریخت غرق می شد.

چرا اومدی اینجا؟

تپش سرش را بلند کرد و گیج پرسید:ها؟!!

آریو به سمتش خم شد و گفت:چی از من می خوای؟

-من؟! هیچی!

-باور نمی کنم.

-نیومدم چیزی بهم بدی.

-خب...

-برای احساسم چیزی از کسی نمی خوام.

آریو پوزخند زد و به مبل تکیه داد.

-هنوز خیلی بچه ای که معنی دوست داشتن رو بفهمی.

تپش با صدایی که آغشته به خشم بود گفت:بچه؟ واقعا فکر می کنی من

بچه ام؟ می تونم نشونت بدم که بچه نیستم.

آریو با تمسخر خندید.

تپش بلند شد.

-من مسخره ی تو نیستم. برای احساسم و دوست داشتنت ارزش قائلم.

خاک بر سر من که توقع دارم درک کنی.

بدون اینکه لب به شربتی که پر از خاطرات آریو بود بزند به سمت در رفت.

آریو که ماجرا برایش جالب شده بود بلند شد و به سمتش رفت.

شاد آمده بود، حق نداشت عصبی و غمگین برود.

-وایسا دختر.

تپش توجهی نکرد.

دستش به سمت دستگیره رفت که آریو دست روی شانه اش گذاشت و او را

به سمت خودش چرخاند.

تپش نگاهش کرد.

بدون اینکه کنترلی روی خودش داشته باشد دستش دور گردن آریو حلقه

شد و لب به لبش چسباند.

با یکی از دست هایش پشت گردن آریو را نوازش کرد و با دست دیگرش،

پیراهنش را چنگ زد.

هوا وزن گرفت میان هم آغوشی شیرینی که لب هایشان را بهم سنجاق

کرده بود.

ناگهان هوا چقدر داغ شد.

آنقدر عمیق او را بوسید که وقتی از آریو جدا زد رد رزش کنار لبش مانده

بود.

با این از کارش خجالت زده شده بود اما مصرانه لب زد: من بچه نیستم.

آریو حیرت زده نگاهش کرد.

هر بار جووری این دختر شگفت زده اش می کرد.

تپش خجالت زده گفت: ببخشید.

مهلت نداد آریو واکنشی نشان دهد.

در را باز کرد و به سمت آسانسور دوید.

این مرد باید حالا حالاها با جسارت این دختر کنار می آمد.

تمام شب را بیدار بود و به کاری که کرده بود فکر می کرد.

این همه بی حیایی از او بعید بود.

اما چیزی که میان خجالتی که می کشید واضح دلش را قلقلک می داد

لذت بوسه ای بود که مدام لبخند به لب هایش می آورد.

صبح خسته با سری که درد می کرد از تخت پایین آمد.

اصلا دلش نمی خواست با سامیار روبرو شود.

هر چند سامیار از قبل شمشیر را از رو بسته بود.

اصلا هر چه می خواهد بشود.

او راهش را انتخاب کرده بود.

پای میز صبحانه که نشست مدام دیلوگ هایی که خوانده بود را مرور می کرد.

شهین متعجب گفت: امروز چته؟

-هیچی!

سامیار زیر چشمی نگاهش کرد.

حتما دوباره با آریو قرار داشت.

باید امروز یک سر به سراغ آریو می رفت.

باید اتمام حجت می کرد.

حق نداشت جفت پا میان رابطه اش با تپش بیاید.

او که مرد عاشق شدن نبود چرا میدان را تنگ می کرد؟

چایش را هورت کشید که شهین تذکر داد: هزار بار گفتم هورت کشیدن برای دختر خوب نیست.

لبخند زد و بلند شد.

کیفش که به صندلی آویزان کرده بود را روی شانه اش انداخت و گفت: بیخیال مادر من.

سامیار هم پشت سرش بلند شد.

از شهین تشکر کرد و پشت سر تپش از خانه بیرون آمد.

-کجا میری؟

به سمت سامیار برگشت و گفت: چیه؟ چرا هی تو کارای من سرک می کشی؟

-درست جواب بده تپش!

کلافه گفت: ول کن باشه؟

-میری پیش اون مردیکه؟

صدای بوق توجه هر دو را جلب کرد.

آریو با شاسی بلندش، کمی آن طرف تر روی ترمز زد.

سامیار بدون معطلی به سمتش رفت.

تپش متعجب با خودش گفت: گفت میام دنبالت؟! پس چرا من یادم نیست؟

انگار به خودش آمده باشد، نگاهش روی سامیار عصبی که به سمت آریو می رفت بخیه خورد.

معطل نکرد و به سمتشان دوید.

آریو خونسرد از ماشین پیاده شد.

باز هم همان عینک گنده روی چشمهایش بود.

سامیار با هر دو دست، به سینه ی آریو زد و گفت: اینجا چی می خوی ها؟

تپش با صدای جیغ خفیفی داد زد: سامیار!

آریو ملایم گفت: آرام باش!

سامیار پوزخند زد و گفت: آرام باشم؟ داری چیکار می کنی؟ اینجا چی می

خوای؟

تپش خودش را رساند و بازوی سامیار را گرفت و گفت: خواهش می کنم

خرابش نکن.

سامیار به سمتش برگشت و گفت: احمق، داره باهات بازی می کنه بفهم.

آریو عینکش را از روی چشمش برداشت و از پنجره به داخل پرت کرد و

عصبی گفت: حواست به حرف زدنت باشه سامی.

تپش یک لحظه متعجب به هر دو نگاه کرد.

انگار چیزی کشف کرده باشد، گفت: شما دوتا همدیگه رو می شناسین؟

آریو پوزخند زد.

سامیار یکباره خودش را باخت.

انگار کم آورده باشد دهانش باز کرد حرفی بزند اما هیچ کلمه ای به زبانش

نیامد.

تپش جری شده گفت: با شماها بودم، همدیگه رو می شناسین؟

آریو بی توجه گفت: داره دیر میشه سوار شو بریم.

—جواب منو بدین.

آریو ملایم گفت: از خود سامیار بپرس!

تپش با مشت به بازوی سامیار کوبید و گفت: نگو که تمام مدت داشتی بهم دروغ می گفتی.

آریو با تاکید گفت: دیر شد.

تپش یقه ی سامیار را گرفت و گفت: با توام.

آریو با تاسف به سامیار نگاه کرد.

در ماشینش را باز کرد.

دست تپش را گرفت و او را به داخل هل داد.

به سمت سامیار برگشت و گفت: اگه این کولی بازی ها رو در نمی آوردی نمی فهمید.

برگشت، به تپش نگاه کرد و با تشر گفت: از جات جم نمی خوری.

در ماشین را بهم کوبید و خودش هم سوار شد.

سامیار عصبی و پر از بغض به تپشی که چشمش به شبنم نشسته بود نگاه کرد.

آریو پا روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد.

سامیار دستش را مشت کرد.

اما واقعا هیچ کاری نمی توانست بکند.

تپش تا آخر از آینه ی بغل ماشین نگاهش کرد.

به آرامی گفت: همدیگه رو می شناختین مگه نه؟

-دوستیم.

قلبش تیر کشید.

-از کی؟

-چندسالی میشه.

همین الان سخته می کرد.

با تن صدایی که می لرزید گفت: چطوری؟... یعنی چطوری آشنا شدین؟

-بقیه شو از خودش بپرس.

بغضی به اندازه ی یک سیب نارس ته گلویش جا خوش کرده بود.

چشمش می سوخت و هر آن ممکن بود به پایین بریزد.

آریو زیرچشمی نگاهش کرد و به آرامی گفت: بغض نکن.

همین جمله ی کوتاهی امری باعث شد که بزند زیر گریه.

آریو ماشین را به کنار خیابان کشید و آن را خاموش کرد.

چته؟

بههم دروغ گفت. دروغ گفت.

آریو دستش را گرفت و با انگشت شصتش پشت دستش را نوازش کرد و

گفت: حتما دلایلی برای خودش داشته.

تپش برگشت و با صورت اشکی نگاهش کرد.

اون همه چیزو می دونست بازم ازم مخفی کرد.

آریو کمرنگ لبخند زد و گفت: دختر کوچولو رو ببین.

دستش را رها کرد و صورت تپش را میان دستش گرفت و گفت: داریم میریم

شانستو امتحان کنیم، خودتو زشت نکن نیکویی پشیمون بشه.

تپش کمرنگ لبخند زد.

صورتش را رها کرد و دست زیر چشمش کشید.

آفرین!

میان طرح ناقص یک لبخند هزار دلتنگی جان می دهد.

به همین نصفه نیمه ها قانعم اگر...

اگرش را من می دانم و دلی که آنقدر زبان نفهم است که با اینکه از پرتقال بدش می آید و عاشق سیب...

عوضشان کرده، عاشق پرتقال شده و سیب را فاکتور گرفته است.
-ممنونم.

آریو خودش را عقب کشید و پشت فرمان صاف نشست.

زیادی از خط قرمزهایش رد شده بود.

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

تپش آب بینی اش را بالا کشید و گفت: باید باهاش حرف بزنم.

آریو سکوت کرد.

-حق نداشت ازم پنهون کنه.

باز هم سکوت کرد.

-می خوام دلیلشو بدونم.

برایش مهم نبود چه در سر سامیار گذشته که تمام مدت این رابطه ی دوستی را مخفی کرده است.

این حال تپش هم برایش مهم نبود.

اصلا حال و حوصله ی مداخله بینشان را نداشت.

چیزی که مهم بود تنهایی افراطی خودش بود که حتی با تیامین و سامیار که مثلا دوستش بود هم پر نشد.

-کم حرف بزن بچه!

تپش دلخور نگاهش کرد.

این آب و هوا بود.

دقیقه ای ابری و بارانی، دقیقه ای هم صاف و آفتابی!

تا برسند هیچ کدامشان حرفی نزدند.

سکوت عین یک میوه تلخ میانشان قل می خورد.

جلوی دفتر نیکویی ترمز کرد.

قبل از پیاده شد آریو به سمتش برگشت و تاکید گفت: با اعتماد به نفس میری جلو، صدات نلرزه، تن صدات رو بیخودی بالا و پایین نکن، حرکات باید حساب شده و طبق متن باشه، جوری بازی کن انگار الان دقیقا تو همون موقعیتی.

-تمام سعیمو می کنم.

آریو پوزخندی زد و گفت: از این شناسا به همه نمی رسه بچه، از شناست خوب استفاده کن.

بابت این بچه گفتن های پی در پی یک بار هم که شده، یک تو دهنی پر و پیمان نثارش می کرد.

پیاده شدند و از پله های سیخ جلوی در بالا رفتند.

همین که می خواستند داخل شوند، آریو بازویش را گرفت.

او را به سمت خودش چرخاند و گفت: حواست بود چی گفتم بهت؟

-همه رو مو به مو انجام میدم.

-خوبه.

آریو زودتر داخل شد.

منشی با دیدنش، با ذوق بلند شد و سلام و احوالپرسی کرد.

آریو خشک اما متین جوابش را داد و پرسید: جناب نیکویی هستن؟

-بله، منتظرتونن.

تپش عین جوجه اردک به دنبال آریو وارد اتاق نیکویی شد.

نیکویی با عینکی که به چشم داشت، متن فیلمنامه ای مقابلش بود و آن را ورق می زد.

آریو خندان به سمتش رفت و سلام داد.

نیکویی سر بلند کرد.

فیلمنامه را کنار گذاشت و با لبخند گفت: عین همیشه سر وقت.

آریو لبخند زد.

از این اتاق خیلی خوشش می آمد.

آنقدر نورگیرش فوق العاده بود که انگار روی پشت بام نشسته باشی.

آریو نشست و آریو با کمی فاصله کنارش!

نیکویی عینکش را درآورد و رو به تپش گفت: حاضری؟

استرس به جانش افتاد.

آریو برگشت و نگاهش کرد.

آنقدر سیاه چشمانش خط و نشان داشت که تپش با اعتماد به نفس

بگوید: بله!

نیکویی بلند شد و رو به آریو گفت: میگم برات قهوه بیارن.

نگاهی به تپش انداخت و گفت: با من بیا دختر خانم.

تپش بلند شد و پشت سر نیکویی وارد اتاق بغل شد.

آریو به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت.

حس خوبی از این دفتر می گرفت.

این همه نور برای اوپی که خانه اش را تاریکی احاطه کرده بود سرشار از انرژی بود.

مجله ای از بازیگران را از روی میز مقابلش برداشت.

لیست افرادی که امسال اسکار گرفته بودند را میان صفحاتش ورق زد. چند دقیقه بعد منشی با فنجان قهوه آمد.

برای اینکه حرفی بزند گفت: جناب نیکویی از اتاق بغلی گفتن قهوه می خورین...

آریو وسط حرفش پرید و گفت: ممنونم.

منشی لب هایش آویزان شد.

فنجان قهوه را روی میز مقابلش گذاشت و رفت.

آریو دقایقش را با فنجان قهوه و مجله ی دستش پر کرد که نیکویی و تپش از اتاق بیرون آمدند.

نیکویی پشت میزش نشست و با رضایت گفت: خانم تو بازی کردن عالی هستن، از نظر من تاییده!

آریو سرش را تکان داد و لبخندی به تپش زد.

نیکویی به تپش نگاه کرد و گفت: از الان نقش بهار رو تمرین کن، اواخر این هفته بهار وارد فیلم میشه.

تپش سرش را تکان داد و با ذوق گفت: چشم.

آریو بلند شد و گفت: ما باید بریم.

دستش را به سمت نیکویی دراز کرد.

نیکویی بلند شد، دستش را فشرد و گفت: فیلمبرداری امشب یه ساعت زودتر بیاد، گریمت طول می کشه.

آریو دستش را تکان داد و گفت: حتما.

تپش هم بلند شد و گفت: خیلی ممنونم جناب نیکویی.

-موفق باشی دختر خانم.

آریو خدا حافظی کرد و همراه تپش از آنجا بیرون آمدند.

تپش ذوقش را با جیغ کوتاه و آرامی که زد خالی کرد.

قبل از اینکه آریو سوار شود، مقابلش ایستاد.

کف دستانش را بهم چسباند.

جلوی صورتش، به لب هایش تکیه داد و گفت: بریم بستنی بخوریم؟

آریو نگاهی عاقل اندرسفیه به او انداخت.

-خب من حساب می کرد.

آریو لب هایش به خنده کش آمد.

-سوار شو برسونمت خونه.

تپش با لب هایی آویزان گفت: یعنی نمی خوامی بهت شیرینی بدم؟

-چرا دعوت می کنی خونتون، مثلا به جای بستنی یه ناهار بهم بدی؟

اول متعجب نگاهش کرد.

اما یکباره صورتش شکفت و گفت: حتما!

آریو نگاهش کرد.

این دختر دقیقا بچه بود.

ذوق کردنش هم بچگانه بود.

-بیا سوار شو برسونمت.

تپش سوار شد و آریو هم پشت فرمان قرار گرفت.

-سامیار...

تپش با دلشوره گفت: سامیار چی؟

-مشکلتو باهاش حل کن.

ماشین را روشن کرد و با سرعت میدان را دور زد.

-من حرفی باهاش ندارم.

آریو حرفی نزد و به جلو خیره شد.

همه چیز انگار میان دور باطلی می چرخید.

خدا کمکش کند.

-تپش!

در را باز نکرد.

خبر را به مادرش داده بود و خودش را برای یک خواب بی موقع آماده می

کرد که سامیار جلوی در اتاقش ایستاده بود و کنار هم نمی رفت.

-بیا این درو باز کن حرف بزنیم.

پوزخندی زد.

مگر حرفی هم مانده بود؟

ناجوانمردی کردن مگر حرف هم داشت؟

-من برای کارم دلیل دارم.

برای هر چیزی دلیل مسخره ای داشت. این هم سر همان دلایل مسخره!

-تا کی می خوای تو اتاق بمونی؟

انگار دیگر دوستش نداشت.

این سامیار چقدر برایش غریبه بود.

گوشیش را از زیر بالشش برداشت.

ناخودآگاه دستش سمت شماره ی آریو رفت.

اما نتوانست شماره بگیرد.

پیامک گوشیش را باز کرد و نوشت:

"همسفر می خوام، می دونم نمیشی، اما ته دلم همین که می دونم هستی

عشق می کنم، راحت تر نفس می کشم، بازم قرار بگی بچه؟ دیگه مهم

نیست من یه بچه کوچولوی عاشقم."

پیام را برایش سند کند و گوشی را دوباره زیر بالشش چپاند.

صدای سامیار نمی آمد.

چشم روی هم گذاشت و به شیرینی امروز که روزش را با آریو تقسیم کرده

بود، لبخند زد.

هنوز برای رفتن به سر صحنه چند ساعتی وقت داشت.

برای خودش سفارش ساندویچ رویال داده بود.

پای تلویزیون لم داده بود که صدای پیامک گوشیش نگاهش را به آن کشید.

بی میل خم شد و گوشی را برداشت.

باکس پیام را باز کرد.

نام تپش کنجکاوش کرد.

چقدر این دختر بچه سمج بود.

پیام را باز کرد.

از خواندن پیام پلکش پرید.

-دختره ی دیوونه.

هر بار که می دیدش می خواست توجه نکند.

نادیده بگیرش باز نمی شد.

عمر اگر در دام دختر دیگری بیفتد.

همان افریته برای هفت پشتش بس بود.

گوشی را بی میل روی مبل کنارش پرت کرد و حواسش را به تلویزیون داد.

فصل هفتم

وقتی به پدرش گفته آریو را برای شام دعوت کرده متعجب و ناباور نگاهش کرد.

هرچه به نظر می رسید دخترش به سرش زده و دارد شوخی می کند. اما قیافه ی تپش آنقدر جدی بود که سیاوش نگاهش کند و گفت: چطوری؟ -ایشون معرف من برای بازی تو فیلم جدید جناب نیکویی هستن. سامیار با دست های مشت کرده به تپشی نگاه کرد که خونسرد و راحت در مورد آریو حرف می زد.

هرچند تپش همانموقع غافلگیرش کرد و با نگاه به سامیار شبیخون زد. -سامی چرا به پدر جان توضیح نمیدی که آریو از دوستان صمیمی شما هستن.

حمله های ناجوانمردانه ی تپش خلع سلاحش کرده بود.

سیاوش متعجب به سامیار نگاه کرد.

-خیلی وقت نیست.

تپش دهان باز کرد حرفی بزند که سامیار برایش چشم و ابرو آمد.

تپش پوزخندی زد و گفت: برای فرداشب دعوتشون کردم، تمایل داشتن با پسرعموشون بیان.

سامیار عصبی رو به سیاوش گفت: با تیامین میاد.

سیاوش متعجب گفت: چرا بهمون نگفتی؟

خان داداش همیشه بیخود همه رو وارد زندگی شخصی کرد، ترجیح دادم اول خوب بشناسم، رفیق گرمابه گلستون بشیم بعد.

سیاوش به تپش نگاه کرد و گفت: و شما چطور با آقای بازیگر آشنا شدین؟
-توی تئاتر اخیرمون مهمان بودن.

سامیار زیر لب گفت: مارمولک.

شهین با لیوان های شربت به جمعشان اضافه شد و گفت: فرداشب حتمی شد؟

سیاوش لیوانی برداشت و گفت: اینطور که به نظر می رسه بله!

تپش و سامیار هم لیوانی برداشتند.

-من می خواستم جوری ازشون تشکر کنم برای شام دعوتشون کردم.

از این جمع بستن ها متنفر بود.

آریو فقط آریو بود و بس!

اما جلوی پدر حساسش آریو جمع بسته می شد.

سیاوش یک نفس لیوانش را سر کشید و گفت: فکر خوبیه، هرچند من هنوز با این کار مخالفم، پزشکی بیشتر به شان تو میاد.

-بابا لطفا شروع نکن، بچه نیستم، پس بذارید حق انتخاب با خودم باشه.
سیاوش دهان باز کرد حرفی بزند که شهین دست روی پایش گذاشت و او
را به آرامش دعوت کرد.

تپش نگاهی به ساعت انداخت و بلند شد.

شب بخیر گفت و یکراست به سمت اتاقش رفت.

در را از پشت قفل کرد.

اصلا حوصله ی سامیار را نداشت.

مخصوصا که امشب حسابی دمش را چیده بود.

حقش بود.

کارش عین نامردی بود.

او هم هرگز نامردی را نمی بخشید.

مخصوصا وقتی فکر می کرد بهترین رفیقش سامیار است و بس!

روی تختش افتاد.

گوشیش را برداشت و سراغ باکس پیامش رفت.

"بچه ها عین آدم بزرگا نیستن، همیشه یادت می کنن حتی اگه تو یادت نباشه یا به عمد نخوای یادشون کنی، دوست داشتن الکی که نیست، ته اش کلی دلتنگیه که برای من حسابی قلمبه شده."

لبخندی زد و برای آریو پیام را فرستاد.

گوشی را کنارش گذاشت و دستانش را از هم باز کرده به سقف چشم دوخت.

-کاش بدونی چقدر دوستت دارم.

به تصور آغوش گرم آریو لبخند زد که صدای پیامک توجه اش را جلب کرد.

گوشی را برداشت که چک کند.

خودش بود. جواب داده.

از خوشحالی جانش رفت.

پیام را باز کرد: "هنوز بیداری بچه جون"

تند تایپ کرد: "خوابم نمیاد"

"برای همین شاعر شدی؟"

خنده اش گرفتم.

با سرخوشی دمر شد و نوشت: "حرف دلو زدن احتیاج به شاعر شدن نداره."

"حدس زدی ته اش چی میشه؟"

"نه، اصلا مگه مهمه؟ می خوام تو حال زندگی کنم. به آینده فکر کنم می ترسم."

"به من ایمان نیار."

"دیر گفتم"

"بخواب، شب بخیر."

"شب بخیر"

گوشی را کنار گذاشت و لبخند زد.

مرد آرزوهایش جواب پیام هایش را داده بود.

همین کافی بود.

نسترن تا ماجرای مهمانی را شنیده بود، با هزار ضرب و زور خانواده اش را

راضی کرده بود تا شب را کنار تپش باشد.

کم حرفی نبود.

آقای سوپرستار قرار بود مهمان شود.

نه اندازه ی تپش اما شور دیدنش را داشت.

مخصوصا با چهار پنج تا عکس، می توانست جلوی فک و فامیل خصوصا دخترخاله فضولش کلی کلاس بگذارد.

پیراهن آستین دار بلندی پوشیده بود و موهایش را بافته روی شانه اش انداخت.

تپش هم با وسواس خط چشم را بزور پشت پلکش کشید و نگران رو به نسترن گفت: خوب شدم؟

نسترن شال سفیدش را شل و ول روی سرش انداخت و گفت: آره بابا، چرا اینقد حساسی؟!

تپش دوباره درون آینه نگاه کرد.

آرایش ملیحش خوب روی صورتش نشسته بود. بلند شد.

موهایش را که بسته بود پشت سرش رها کرد.

زیاد مقید به روسری نبود.

سیاوش هم گیری نمی داد.

اما سامیار بد پیله بود.

اما به خاطر این اواخر عمرا اگر درخواست هایش را اجابت می کرد.

تی شرت جذبی پوشید با شلوار جین.

با همان وضع دست نسترن را گرفت و پایین رفتند.
هنوز نیامده بود.

سیاوش با دیدنش گفت: تی شرتو عوض کن.

تپش اخم کرد که شهین بی خیال گفت: بهش میاد.

سامیار اما جدی پا روی پا انداخته بود و هیچ حرفی نمی زد.

تپش این روزها شدیداً عاشق و سرکش بود.

ترجیح می داد زیاد دم پرش نرود.

صدای زنگ توجه همگی را جلب کرد.

میثم بلند شد و گفت: من باز می کنم.

تپش با استرس و دستپاچگی به آیفون خیره شد.

نسترن بغل گوشش گفت: تنهاس؟

جوابش را نداد.

میثم در را برایشان باز کرد و سیاوش و شهین به استقبالشان رفتند.

تپش و نسترن هم کنار یکدیگر ایستاده بودند و به در نگاه می کردند.

جلوی در سامیار بخاطر رفاقتش جلوتر رفت.

آنها را راهنمایی کرد و به سیاوش و شهین معرفی کرد.

آقای دکتر به گرمی آریو و تیامین را پذیرفت.

همه چیز تا اینجا خوب پیش رفته بود.

اما تپش هم چنان نگران بود.

دلش نمی خواست چیزی کم و کسر باشد یا با حرفی چیزی خراب شود.

سیاوش دست پشت کمر آریو گذاشته بود و او را به داخل راهنمایی کرد.

تپش تمام تن چشم شد.

چقدر این مرد خاص بود.

نگاهش آنقدر دریده بود که سامیار دستش مشت شود.

اما آریو سنگینی نگاهش را بی جواب گذاشت و با راهنمایی آقای دکتر روی

مبل نشست.

میثم با خودشرینی فوراً گوشیش را آورد و با آریو عکس انداخت.

تیامین با محبت جواب سلام تپش و نسترن را داد.

شهین فوراً به آشپزخانه رفت تا وسایل پذیرایی را بیاورد.

تپش دقیقاً روبرویش نشست.

سیاوش متواضعانه گفت: برای کمک به تپش ممنونیم.

آریو به سامیار نگاه کرد و با زیرکی گفت: به خواست سامیار بود.

تپش متعجب به سامیار و سامیار متعجب تر به آریو نگاه کرد.

ادامه داد: در جریانید احتمالا، منو سامیار از دوستان خوب و قدیمی هستیم.

وقتی از تمایل تپش گفتم، سعی کردم کمکی کنم.

تیامین به آرامی کنار گوشش گفت: داری چیکار می کنی؟

نسترن محو تیامین بود.

آخر مرد هم این همه جذاب و لعنتی می شد؟

سیاوش پا روی پا انداخت و گفت: متاسفانه اطلاعی نداشتم، چون ترها فکر

می کنن باید کارهاشونو مخفیانه و بدون مشورت انجام بدن.

ته کلامش باز هم جوری نارضایتیش از بازیگری تپش را اعلام کرد.

تپش پوفی کشید.

نسترن به آرامی گفت: بی خیال بابا.

شهین با لیوان های نسکافه ی داغش به جمعشان اضافه شد.

بحث گل انداخت.

لیوان های نسکافه خالی شد.

پسته های خالص رفسنجان پوست کنده شد.

سامیار از تخریبی چند مدتش با آریو در آمد و با لبخند و شوخی حرف می زد.

تیامین همراهیشان می کرد.

نسترن بی خیال همه روی تیامین زوم کرده بود و مدام رصدش می کرد.

این وسط فقط تپش دلخور بود.

آریو آنقدر بی توجه با او رفتار می کرد که دلش گرفته بود.

این مهمانی محض این بود کمی خودش را نشان دهد اما آریو آنقدر سرد

رفتار کرد که بلاخره مجبور شد بلند شد و به همراه شهین میز شام را

بچیند.

شهین با اینکه خودش آشپز قابلی بود اما استثنا برای امشب از بیرون چند

نوع غذا سفارش داده بود.

میز که میان شمع و گلدان پر از گل لیلیوم چیده شد تپش رفت و همگی را

به شام دعوت کرد.

سیاوش صدر نشست.

-بفرمایید، قابل نیست اما ...

آریو میان حرفش پرید و با جدیت گفت: نفرماید جناب دکتر، بسیار هم

عالی.

صندلی را کنار کشید و نشست.

تپش ظرف ژله ی توت فرنگی را کنار دستش گذاشت و به آرامی گفت: تو یکی از مصاحبه هات گفته بودی دوست داری.

آریو نگاهش را بالا آورد و نگاهش کرد.

دخترک ناز!

گوشه ی لب پایینش را درون دهانش برده بود و می مکید.

پلکش پایین بود و خط چشمی که کشیده، صورتش را بانمک کرده بود.

حساسیت هایش ناخودآگاه داشت حساسش می کرد.

دستش از زیر میز ممت شد.

دختر بچه ی شیطان، با این دست درازی های وقت و بی وقتش در

زندگیش، عملاً داشت دست و پای او را می بست.

ژله را عقب فرستاد که نگاه تپش به بالا کشیده شد.

ناامید به آریو نگاه کرد.

سامیار به عمد کاسه ی ژله را جلوی خودش کشید.

قاسقی که لبه هایش ماستی بود را درون ژله فرو برد و گفت: نمی خوری،

من می خورم.

از طعنه ی کلام سامیار ادا خوشش نیامد.
اما تکه کبابی از بشقاب جلویش برداشت و مشغول شد.
سامیار با لذت به قیافه ی عبوس تپش نگاهش کرد.
حقش بود.
از اول هم هشدار داده بود آریو مرد عاشقی نیست.
بیخود خودش را اذیت می کرد که به چشمش بیاید.
تیامین با اشتها تر از همگی بود.
نسترن با ذوق به خوردنش نگاه می کرد.
آنقدر محو خوردنش بود که برای اولین بار به دسرهای روی میز ناخونک
نزد.
حتی برنجی که کشیده بود هم تا نیمه خورده شد.
این وسط میثم مدام با مونوپردش عکس می گرفت و برای دوستانش می
فرستاد.
سیاوش و شهین در آرامش شامشان را می خوردند.
با اتمام شام، آریو با دستمال گوشه ی لبش را پاک کرد و با تشکر بلند شد.
تپش هم از فرصت استفاده کرد.

فورا بلند شد و به دنبالش نشست.

به آرامی زمزمه کرد: ازم ناراحتی؟

آریو بی اهمیت روی مبل نشست.

-با توام.

آریو سرش را بالا آورد و گفت: فقط مواظب باش این وسط ضربه نبینی،

چون من کسی نیستم که چیزو گردن بگیرم.

تپش با حرص نگاهش کرد.

-خیلی خب...

ادامه ی حرفش را خورد و او را به قصد آشپزخانه تنها گذاشت.

مدام زیر لب غرغر می کرد و به آریو فحش می داد.

اما چیزی که در سرش جولان می داد تلافی بود.

نشانش می داد چه کسی این وسط ضربه خواهد دید.

او آدم کم آوردن نبود.

نه وقتی پای عشق به میان باشد.

یقه اش را گرفت و دریده گفت: این مسخره بازی رو تموم کن.

آریو دست روی دست سامیار گذاشت و او را به عقب هل داد.

-مشکلت چیه؟ این حرص و جوش زدن ها اصلا برای من تعریف شده نیست.

سامیار عصبی موهای جلوی سرش را کشید و گفت: اصلا نمی دونم چطور وسط زندگی تپش جا خوش کردی، اما می خوام ازش دور باشی، نزدیکی شماها اذیتم می کنه، اگه بعد از این همه سال رفاقت نخواستم تپش بفهمه چون لازم ندیدم که پاش تو زندگیت باز بشه. چون مشغله های خودتو داشتی و تپش هم یه بچه، می دونم هرچی بزرگتر بشه این شوق و ذوق هم از سرش می افته.

آریو موزیانه نگاهش کرد.

رگ های زیر گلو و شقیقه اش برجسته شده بود و صورتش سرخ سرخ. تا در را برایش باز کرده بود جوری به پریده و او را زیر رگبار حرف هایش گرفت که فقط زل زل نگاهش کرد.

سامیار به اپن تکیه زد و سر خورد و همان جا نشست.
-تو عاشقشی!

سامیار بهت زده نگاهش کرد.

-تمام حرص و جوشت بخاطر علاقه ایه که بهش داری.

-زر نزن.

آریو لبخند زد اما با جدیت ادامه داد: من مسئول عشق و علاقه ی تو
برادرزاده ات نیستم، حالیه که چی میگم نه؟

-نذار ببیندت.

آریو پوزخندی به خودخواهیش زد و گفت: برو باهش حرف بزن بعد بیا برای
من خط و نشون بکش.

-همه چیز بستگی به تو داره.

-همه چیز به اون دختر ربط داره، من سر پیازم یا ته پیاز؟

سامیار بلند شد، مقابل آریو ایستاد و با التماس گفت: به حرفت گوش میده.

آریو بی حوصله گفت: مشکل من نیست که حلش کنم.

-به خاطر رفاقتمون...

آریو دریده، با کف دست به سینه اش کوبید و گفت: کدوم رفاقت؟ رفاقتی
که با اعتماد نداشتن تو به من از بین رفته؟ یه زمانی آره، رفاقت من و تو
گل و گلستون بود اما از حالا دیگه نه...برام مهم نیست می خوام چیکار
کنی؟ حرفی داره برو به دختره بگو، خط و نشون می خوام بکشی، سینه
جر بدی و از عشقت بگی برو سراغ خودش، من اینجا هیچ کاره ام، نه

عاشقشم نه حرص نکه داشتنش رو دارم، فقط به خودم مدیونش کردم اگه نمک شناس از آب در نیاد.

از سامیار فاصله گرفت و گفت: از اولی که طرح رفاقت رو ریختی برای این بود که جلوی نزدیکی تپش رو بهم بگیری نه بخاطر خودم بود.

پوزخندی زد و گفت: هرکسی برای هدفی رفیق گرمابه و گلستون من میشه نه بخاطر خودم و تنهاییام، ازت دلخور نیستم، تو یکی عین همه...

-آریو..

-حرفی داری؟ نوچ داداش، حرف و حدیث ما تموم شده، پل ارتباطمونم بذار پای همون دختری که می خوامی ازم دورش کنی.. فقط بدون دل بسره، پای بلغزه به تو هیچ ربطی نداره، تو مواظب کارای خودت باش.

-تهدیدم می کنی؟

-میگم حواستو جمع کن. بهتره از این به بعد بیشتر تو رفاقت صداقت خرج کنی که حروم نشی عین الان.

اشاره ای به در خانه اش کرد و گفت: سلامت.

سامیار که خودش وقتی وارد خانه ی آریو شده بود طلبکار بود، دم آخری باید بدهکار و رانده شده می رفت.

آریو به سمت در رفت.

در را باز کرد و گفت: سلام منو به جناب دکتر برسون رفیق!
رفیق گفتنش آنقدر طعنه داشت که سامیار سرشکسته از خانه اش بیرون
بزند.

در را که پشت سر سامیار بست، کلافه به در اتاقش نگاه کرد و گفت: بیا
بیرون، رفت.

در با صدای تیکی باز شد.

تپش با قیافه ای بهت زده و تنی که لرز برداشته بود میان چهارچوب در
ایستاد.

آریو کلافه نگاهش کرد و گفت: تموم شد؟

تپش نگاهش از کف خانه بالا نیامد.

-دردشو فهمیدی؟

حتی سوال های آریو را هم نشنید.

زانوهایش آنقدر بی طاقت بود که بدون اینکه متوجه ی دردش باشد با زانو
روی زمین افتاد.

آریو به سمتش هجوم برد و زیر بغلش را گرفت.

-خوبی؟

چه سوال مسخره ای!

دستانش را دورش حلقه کرد و او را از روی زمین بلند کرد.

-نباید می شنیدی.

آخرش که چه؟

امروز نمی شد، فردا که طاقت سامیار تمام می شد و می گفت.

-به خودت بیا.

عملا در آغوش آریو بود.

دستان پر از امنیتش می ترساندش.

آریو او را روی مبل گذاشت و خودش کنارش نشست.

-دختر، با توام.

هیچ چیزی حالیش نبود.

سامیار... کسی با او بزرگ شده بود..

کسی که حتی تاریخ ماهیانه شدنش را هم داشت ...

دوستش داشت؟

واضح تر اینکه عاشقش بود.

امکان نداشت.

به بغض و چشمانی شبنم زده به سمت آریو برگشت، گفت: حق نداشت، حق نداشت احساسش به من این باشه، من تمام مدت فک می کردم یه عمو دارم که همیشه و همه جا پشتمه، فکر می کردم....

آریو دستش را جلوییش تکان داد و گفت: هیش، بهش دیگه فکر نکن. طاقت نیاورد و زیر گریه زد.

-نمی بخشمش!

-آروم باش.

-نیستم... چطوری باشم؟ اعتمادم نابود شده...

هق زد که آریو با دلسوزی تنش را به آرامی در آغوش کشید.

نفهمید چه شد فقط دستانش دور کمر آریو حلقه شد و سرش در گودی گردن آریو نشست.

میان بلبشوی یک اعتمادی زبر...

رویایی جان گرفت.

هزار بوسه رقصید.

پاییز میان تابلوی رنگارنگ خانه به بهار نشست.

چقدر این دل تو را کم داشت!

آریو موهایش را نوازش کرد و خون رگ هایش سرعت گرفت.
 اشک های تپش پیراهنش را خیس کرد و قلبش ریتم ناموزون نواخت.
 صدای هق هقش شقیقه اش را برجسته کرد.
 حدس اینکه سونامی در راه بود اصلا سخت نبود.
 تن عقب داد و گفت: برو کیفتو بردار می رسونمت.
 تپش با بغض نگاهش کرد.

چرا؟

چی چرا؟

چرا ازم فرار می کنی وقتی می دونی بهت احتیاج دارم؟

سرد گفتم: خیریه ندارم اینجا.

چی میشه یکم بهم فرصت بدی؟

آریو بلند شد.

دست تپش از دور کمرش افتاد.

بی توجه به حرف تپش به سراغ اتاقش رفت تا پیراهنی که جای اشک و رژ

لب رویش به جا مانده بود را از تن بیرون بیاورد.

تپش با سرتقی به دنبالش رفت.

آریو بدون اینکه بداند تپش به دنبالش می آید وارد اتاقش شد.

دکمه ی بالای لباسش را باز کرد و پیراهن را همان جور از سرش بیرون آورد که در اتاقش باز شد و تپش پشت سرش ایستاد.

این دختر زیادی نترس بود.

- برو بیرون!

- تا منو و خواسته مو درک نکنی نمیرم.

آریو به سمت کمد دیواری رفت.

تی شرتی بیرون آورد و تن زد.

نگاه تپش به گلدان کاکتوسی که خریده بود افتاد.

همان جا بدون اینکه یک سانت جایش تغییر کرده باشد پشت پنجره آفتاب می خورد.

- می دونی دوست داشتن یعنی چی؟

آریو با پوزخند گفت: نمونه شو امروز دیدیم.

- کی عاشق برادرزاده اش میشه که سامیار شده؟

- نسبت خونی ندارین، اصلا عموت نیست که برات این عشق غیر منطقی جلوه بده.

-اما...

آریو با حرص و خشم به سمتش برگشت.

با دو قدم بلند مقابلش ایستاد و گفت: از دختره ی نچسبی عین تو که کنه ی زندگیم شدن اصلا و ابدا خوشم نمیاد. امروز آخرین باری که دم در خونه ام می بینمت. دیگه نمی خوام برخوردی بین ما باشه، حواستو جمع کن. همین قدری که با یه معرفی کردن کشوندمت بالا، همان جورم می کشونمت پایین. پس... الان که از این در بری بیرون، حتی برای اینکه سرتو برگردونی عقب هم حقی برات نمی مونه. گرفتی چی شده؟

زیر پوستش داغ شد.

قلبش ضربان گرفت.

حالش آنقدر خراب شد که دوست داشت همان جا راست راست بمیرد.

-کیفت رو تخته برش دار.

ما مرگ را پلک روی هم افتادن می دانیم.

اما مرگ دقیقا شبیخون کلمات است.

وقتی کلمه های ساده دست به دست هم تمام غرورت را به تاراج می برند.

با قدم های شل و ول کیفش را از روی تخت برداشت.

نماند تا آریو شلوارش را عوض کند و از میان کلکسیون عینک هایش یکی را انتخاب کند.

از خانه بیرون زد و سوار آسانسور شد.

آریو شلوارش را عوض کند و عینکی برداشت.

به هوای اینکه تپش بیرون منتظرش است از اتاق بیرون زد.

چشم چرخاند اما او را ندید.

هی دختر کجا رفتی؟

نبود.

دوباره نگاه کرد.

با عجله به سمت آسانسور رفت.

آسانسور در طبقه ی هم کف ایستاده بود.

با عصبانیت لگد محکمی به در آسانسور زد و غرید.

دکمه را فشرد.

اما معطل کردن فقط از دست دادن دختر بچه ی شیرینی بود که میان

زندگیش جا باز کرده است.

پله ها را به سمت پایین سرازیر شد.

نفس نفس می زد اما کم نیاورد.

حرف هایی که به تپش زده بود در سرش تکرار شد.

خجالت کشید.

هرکس دیگری هم جایش بود می رفت.

بلاخره به پایین که رسید از نگهبان پرسید: مشتی یه دختر جوون رو ندیدی که بره؟

-راستش آقا یه دختره رو دیدم اما حالش اصلا مساعد نبود. تلوتلو می خورد. صورتش خیس بود، همین جوری زد بیرون، نمی دونم شنیدین یا نه؟ اما نزدیک بود تصادم کنه، راننده ی ماهری بود زود زد روی ترمز...
نماند که مشتی ادامه دهد.

ترسیده از ساختمان بیرون رفت.

آنقدر هیجان داشت و قلبش تند می زد که ممکن بود کار دست خودش بدهد.

گوشیش را از جیب شلوارش درآورد و شماره ی تپش را گرفت.

آنقدر بوق خورد که قطع شد.

-کجا رفتی آخه؟

نگران بود و دلش آشوب!

باز هم یکی را رنجانده بود.

آن از سامیار این هم از دختر بچه ی چشم آبی!

برگشت تا ماشینش را بردارد.

وارد پارکینگ شد و پشت ماشینش نشست.

از بین دوتا ماشین کناری، ماشینش را بیرون آورد از بیرون زد.

آنقدر اعصابش بهم ریخته که کلافه بود و صورتش سرخ سرخ!

سرعتش زیاد بود و حواسش پرت.

آنقدر با چشم اطراف را بالا و پایین می کرد که گیج شده بود اصلا کجا می

رود؟

نباید تند می رفت.

حقش نبود این گونه با او رفتار شود.

بلاخره وقتی حواسش سر جایش آمد که جلوی در خانه ی آقای دکتر بود.

شماره ی سامیار را گرفت.

با کمی تاخیر سامیار جواب داد.

-بله؟

-خونه ای؟

-چطور؟

غرید: عین آدم جوابمو بده، خونه ای؟

-آره، چی شده پاچه می گیری؟

-برو ببین تپش تو اتاقشه؟

صدای سامیار صاف شد: چیکارش داری؟

-بذار بمیرم بعد بپرس، یه نگاه کن یه اوکی بهم بده.

حس کرد که سامیار بلند شد.

مکت کرد تا خیالش را راحت کند.

صدای باز شدن دری را شنید.

مردیکه ی بیشعور نمی توانست اول در بزند بعد خودش در اتاق یک دختر

را باز کند؟

-نیست.

-یعنی چی نیست؟

سامیار بی خیال گفت: حتما رفته خونه ی دوستش نسترن.

-آدرسشو بهم بده.

-چی شده داری جلز و ولز می کنی؟ مشکلی پیش اومده؟

نمی خواست حساسش کند.

-نه یه مشکل تو فیلمنامه اس، باید نیکویی باهاش طی کنه.

آهان کشدار سامیار به مذاقش خوش نیامد.

-آدرس!

سامیار آدرس را گفت و آریو بدون خداحافظی تماس را قطع کرد.

باید پیدایش می کرد.

دختره ی دیوانه!

به چه حقی سرخود از خانه اش بیرون زد وقتی گفت که می رساندش؟

اصلا چرا عین همیشه در جواب حرف هایش بلبل زبانی نکرد؟

روی سرعت ماشینش کنترلی نداشت.

تمام این نگرانی برایش عجیب بود.

دخترک نیامده عزیز شده بود.

آنقدر عزیز که الان غصه ی ناراحتیش را بخورد.

چرا این همه ناخوش بود؟

انگار تب کرده باشد.

تا جلوی در خانه ی نسترن رسید جانش رفت.

پیاده شد و آیفون را فشرد.

عینکش جوری چشمانش را پوشیده بود که زیاد قابل تشخیص نباشد.

-بله!

-سلام خانم، من با نسترن خانم کار دارم.

-شما؟

-لطفا ازشون بپرسید از تپش خبر دارن؟

-مشکلی پیش اومده؟

انگار قرار بود همه جا اصول دین پرسیده شود و او موظف به جواب دادن.

-خیر خانم، مشکلی نیست، اگر خبر دارن ممنونم میشم بهم اطلاع بدین.

-از صبح تماسی با هم نداشتن.

اگر پیدایش می کرد یک فصل کتکش می زد تا یاد بگیرد سرخود جایی

نرود.

-ممنونم.

از جلوی آیفون کنار رفت.

-کجا رفتی بچه؟

به سمت ماشین رفت.

صدای دویدن یکی را از حیاط خانه شنید.

در باز شد و نسترن در حالی که نفس نفس می زد پایش را درون کوچه گذاشت.

-سلام.

آریو قدمی به سمتش برداشت و جوابش را داد.

-چیزی شده؟ چرا دنبال تپش هستین؟

-کمی ناراحت بود از خونه من زد بیرون، فکر کردم شاید اومده اینجا.

-زنگ نزدین بهش؟

-جواب نمیده.

-بذارید من زنگ بزنم ببینم کجاست؟

گوشی درون دستش بود.

شماره ی تپش را گرفت و روی آیفون گذاشت.

چهار یا پنج باز زنگ خورد که صدای بغض دار تپش که به نظر می رسید همچنان اشک می ریزد میان فضا پخش کرد.

-بله.

-تپش؟ چته؟ صدات چرا می لرزه.

-هیچی.

آب بینی اش را بالا کشید.

-خوب نیستی دختر، اصلا کجایی؟ بگو پیام پشت.

-لازم نیست. می خوام یکم تنها باشم.

-تپش داری گریه می کنی، میگم کجایی؟

-نسترن راحتم بذار، می فهمی؟

صدایی توجه نسترن را جلب کرد.

موزیانه گفت: خیلی خب، باشه، تنها باش. کاری نداری؟

صدای بوق آزاد نگاه نسترن را به سمت آریو کشید.

-می دونم کجاست؟

آریو منتظر نگاهش کرد.

-یه کافی شاپه غرب شهر، پاتوقمونه، از سروصدای اطرافش فهمیدم

اونجاست.

-آدرس کاملش؟

آدرس را گفت.

آریو معطل نکرده، از نسترن تشکر کرد و سوار ماشینش شد.

دعا می کرد بمیرد.

آنقدر بمیرد که...

کلافه لب گزید.

نمی خواست بمیرد.

اصلا چرا بمیرد؟

عشق که زوری نمی شد.

اشک هایی که پایین می آمد را با دستمال می گرفت.

شهرام صاحب کافه که از بس نسترن و تپش را در کافه اش می دید جز

دوستانشان شده بود با گریان دیدن او، به سمتش آمد.

پشت میز نشست و با لبخند نگاهش کرد.

-اینجوری نگام نکن.

-چته؟

-هیچی!

-منم گوشام درازه.

-نمی خوام در موردش حرف بزنم.

شهرام دست تپش را گرفت و گفت: می دونی هیچی ارزش این اشکا رو نداره.

تپش آب بینی اش را بالا کشید و گفت: داره، خیلیم داره، تو چی میدونی از حال من؟ اگه سخته نکردم و تمام دردم تو این اشکا خلاصه شده از سرتق بودنمه.

-سرتق بودن تو دوس دارم، اما اینم راه حل مناسبی برای مقابله با مشکلات نیست.

-می دونم اما مشکل من با هیچی حل نمیشه، این اشکا فقط سبکم می کنه.

شهرام پشت دستش را نوازش کرد و گفت: دیوونه!

-تو خوبی؟ مامانت خوب شد.

-خوبیم، مامان منم الان دیگه خوبه.

دخترک مهربان!

در عمیق ترین حالت ناراحتیش هم یادش می ماند رفیق خوبی برای رفیقش باشد.

-برای مامانت یه گل خوشگل کاشتم، قرار نبود امروز پیام اینجا وگرنه برات می آوردم.

-میدونی عین فرشته هایی؟

کمرنگ لبخند زد.

اما باز با یادآوری حرف های آریو بغض کرد و اشک هایش پایین آمد.

-نکن با چشمات. این چشما گناه دارن.

صدای باز شدن در آمد.

پشتش صدای جیغ یکی از مشتری ها بلند شد.

نگاه ها به سمت کسی که وارد شده بود چرخید.

صندلی ها کنار رفت و همه به سمت در هجوم بردند.

شهرام متعجب بلند شد.

تپش با تمام کنجکاویش بی تفاوت نگاهی انداخت و دوباره سرش را

چرخاند.

شهرام به سمت جمعیت رفت.

با دیدن آقای بازیگر حیرت زده فقط نگاهش کرد.

آریو بی میل کاغذهایی که به سمتش دراز شده بود را امضا کرد.

اما نگاهش به تپشی بود که خیره ی گوشیش اشک می ریخت.

بلاخره هم بی طاقت شد.

عذرخواهی کرد و جمعیت را شکافت.

شهرام با دقت زیر نظرش گرفت.

در کمال تعجب به سمت تپش رفت.

مقابل میز ایستاد.

بقیه هم دورتا دور میز ایستادند.

تپش که شلوغی دور میز را دید سرش را بلند کرد.

با دیدن آریو جا خورد.

-یه دقیقه فرصت داری بلند شی و همراهم بیای.

صدای پچ پچ ها اوج گرفت.

هرکسی نظری می داد.

آریو کلافه رو به همگی گفت:میشه خواهش کنم اینجا رو خلوت کنید؟

شهرام جلو آمد و با اخم گفت:لطفا برید کنار، نظم اینجا رو بهم ریختین.

آریو روی میز خم شد و با اخم گفت:مگه با تو نیستم؟

شهرام همگی را پراکنده کرد.

اما آنقدر ماجرا به نظر مهیج می رسید که نگاه ها به سمتشان بود.

آریو دستش تپش را گرفت و از پشت میز بلندش کرد.

اما قبل از رفتن به سمت شهرام برگشت.

-مسئول اینجایی؟

شهرام سرتکان داد که آریو گفت: خواهش می‌کنم مواظب باش کسی عکسی نگیرد.

شهرام دستش را روی چشمش گذاشت و گفت: به روی چشم.

تپش را به دنبال خودش کشید و بیرون از کافه برد.

تپش آنقدر هنگ بود که عین جوجه اردک فقط به دنبالش می‌آمد.

آریو در ماشینش را باز کرد و او را به داخل هول داد.

دنباله‌ی بلند مانتویش را هم کنارش روی صندلی انداخت و در ماشین را بهم کوبید.

حواسش بود که تمام آدم‌هایی که درون کافه بودند، حالا کنار پنجره‌ی کافه ایستاده و انگار ماجرای عاشقانه می‌بینند، آنها را با چشم دنبال می‌کنند و برای هم قصه سرایی!

پشت فرمان نشست و فرمان را چرخاند.

خوب بود ماشین از قبل روشن بود.

گور پدر بنزینی که هدر رفته بود.

-مگه نگفتم صبر کن می‌رسونمت؟

تپش بدون اینکه جوابش را دهد دست زیر چشمش کشید و گفت: از کجا
فهمیدی اینجام؟

-جدا لوس و بچه ای!

-به تو چه؟ دلم می خوام اینجوری باشم، اصلا شخصیتم همینه، مشکلی
داری؟

-زبون نفهم.

-با من درست حرف بزن.

آریو به او توپید و گفت: درست حرف نزنم بازم قهر می کنی بچه کوچولو؟
این شهر دردندشتو زیر پا گذاشتم تا پیدات کنم. خیلی احمقی.

تپش جیغ کشید و با گریه گفت: نمی اومدی، مگه من ازت خواستم که
داری منت سرم می ذاری؟

چانه زدن با او عین هدر دادن وقت بود.

تپش با گریه رویش را برگرداند.

آبی چشمانش میان دریایی از خون شناور بود.

گونه هایش دقیقا یک باغ انار به شکوفه نشسته شده بود.

فین فین کردن هایش بیشتر او را به خنده می انداخت تا اینکه دل بسوزاند.

-بس کن.

تپش توچهی نکرد.

مگر دست خودش بود؟

برای دل احمقش گریه می کرد.

-بابت حرفام معذرت می خوام.

-قبول نمی کنم.

لبخندی پشت لب هایش آمد.

-امروز حسابی نگرانم کردی. بترکی دخترا!

آب بینی اش را بالا کشید و گفت: امروز فهمیدم ظالم بودن نه فقط تو

حرفات، تو شخصیتت هست.

چقدر سروکله زدن با بچه ها سخت بود. آن هم از نوع یک دختر چشم آبی

سرتق!

-می دونستی من رنگ چشم های آبی رو بی نهایت دوست دارم؟

تپش حرفی نزد.

-از مو بورهای شیطون هم خوشم میاد.

-خب که چی؟

-برات عروسک بخرم حله؟

طلبکار به سمتش برگشت و گفت: من بچه ام؟

-بیا فکر کنیم امروز ولنتاینه، منم برات شکلات می خرم و عروسک، رنگ گلهاشم با تو.

-می خوای بهم رشوه بدی؟

قیافه اش آنقدر در حین ادای این جمله بامزه شده بود که آریو بدون اینکه بتواند خودش را کنترل کند با دست زیر چانه اش را گرفت.

صورتش را نزدیک کرد.

در یک چشم بر هم زدن نوک بینی اش را بوسید و حواسش را به رانندگی داد.

اگر یکهو میان این بوسه ی عجیب صبح شود چه؟

خواب است دیگر...

میان بهترین تجربه ات آفتاب دست و پایش را دراز می کند.

تپش با مژهایی که از خیزی بهم چسبیده بود بر و بر نگاهش کرد.

آریو با کنایه گفت: بوسه های من عین بوسه های تو که مورد دار نیست ها؟

حتما، یک روزی برایش مو می بافت و دست هایش را پر از یاس تازه می کرد.

روی ریل پیراهنش چراغ قرمزهای خوشمزه کار می گذاشت.

گل های دامنش را عین گل های قالی به صف می کرد.

یک موسیقی رمانتیک هم می شد آغاز این عاشقی...

تپش آنقدر در هیپروت این بوسه ی بامزه گم شده بود که آریو دوباره

گفت: شنیدی چی گفتم؟

نه نشنید.

اصلا مهم نبود شنیده تا نشنیده.

او امروز برای بار هزارم عاشق شده بود.

چه مزه ی خوبی داشت این عاشقی های نو به نو.

-تپش!

باید سری به اداره ی اسناد می زد.

این نوع صدا زدن باید ثبت می شود.

اگر تحریفش کنند چه؟

-جانم.

جانم گفت و جان ریخت.

دستش روی فرمان لرزید.

لعنت به این دل...

باز هم داشت خودسرانه کار خودش را می کرد.

خوبی؟

بهترین از این هم می شد؟

یک شهر را برایش قدم زده بود.

چندجایی سرک کشیده بود.

بالای سرش، میان حجم تن هایی که با شوق و ذوق احاطه اش کرده بودند،

برای مچ دست او نقشه کشیده بود.

تازه آبی چشمانش را در کنار موهای بورش دوست داشت.

از این بهتر؟

از این خوبتر؟

خوبم.

خوب گفتنش شاد بود.

همین برای اوپی که جانش برای پیدا کردنش رفته، کافیه کافی بود.

عاشقی این دختر به قلبش سرایت کرده بود.

خدا به دادش برسد.

خدا به دادش برسد!

-خوبه که خوبی!

تپش لبخند زد.

صورت خیسش خشک شده بود.

لب هایش را مکید.

شوری روی لب هایش احتمالا بهترین مزه ی این اواخر بود.

این گریه کردن مزیت های قشنگی داشت.

مزیتی عین یک بوسه ی خوشمزه!

-از این به بعد برم یا بمونم؟

آریو با جدیت لب زد: بمون.

آدم کدئینش را مگر از خودش دور می کند؟

گور بابای سامیار و بقیه!

-رزهام باید سفید باشن.

با تعجب گفت: سفید؟

-رنگ صلحه دیگه!

فصل هشتم

نیکویی از این همه استعداد متعجب بود.

باور اینکه این دختر درون تئاتر خاک می خورد تعجب برانگیزتر بود.

منشی صحنه که اعلام کات داد از روی صندلیش بلند شد و به سمت تپش رفت.

تپش به احترامش لبخند زد و سر تکان داد.

آریو متعجب و با دقت به حرکات نیکویی خیره شد.

نیکویی مقابلش ایستاد و گفت: کارت عالی بود. در حیرتم از این همه استعداد، آفرین دخترجان.

تپش متواضعانه لبخند زد و گفت: شما لطف دارین.

-می خوام برای کار بعدیم حتما حضور داشته باشی.

چشمان تپش درخشید: باعث افتخار منه.

-بهت خبر می دم، بعد از اتمام این کار، میریم سر صحنه ی فیلم بعدی.

تپش ذوقش را پنهان کرد و خانمانه تشکر کرد.

نیکویی سری تکان داد و به سمت بقیه رفت تا خسته نباشید بگوید.

آریو به تپش نزدیک شد و گفت: چی می خواست؟

-برای کار بعدی ازم دعوت به همکاری کرد.

جدی؟ کمتر پیش میاد نیکویی از کسی خوشش بیاد که بخواد دوبار باهاش همکاری کنه.

تپش با سرخوشی گفت: حالا که از من خوشش اومده.

آریویی ابرویی بالا انداخت و گفت: خیلی هم خوب... با کی میری خونه؟
-سامیار اومده.

دیگر عین سابق احساسش به سامیار خوب نبود.

سامیار هم آدم قبل نبود.

-خوبه.

تپش را تنها گذاشت و به سمت اتاق گریم رفت.

سکانسی که مربوط به تپش بود تمام شده بود.

حوصله نداشت با این همه خستگی بماند.

مخصوصا که سامیار از یک ربع قبل خبر داده بود، آمده و کنار در ورودی منتظرش است.

از همه خداحافظی کرد و کیفش را برداشته بیرون زد.

برای سامیار عبوس این روزها دست تکان داد.

ترجیح داده بود فراموش کند این مرد عاشقش است.

برای تپش سامیار فقط یک عمو بود.

حالا او جووری دیگر فکر می کرد ایدا اهمیتی نداشت.

او که مسئول افکار دیگران نبود.

کنار سامیار صندلی جلو نشست و سلام داد.

-سلام، خسته نباشی.

-ممنون.

-خوب بود؟

ماشین را روشن کرد که تپش گفت:عالی، اینقد خوب کار کردم که آقای

نیکویی برای کار بعدی ازم دعوت به همکاری کرد.

سامیار پوزخندی زد و گفت:پیشرفت خوبی داری.

ماشین را از کوچه بیرون برد و وارد خیابان شد.

-تو ناراحتی دارم پیشرفت می کنم؟

-مگه نمی خواستی به آریو برسی؟ رسیدی دیگه، چی از بازیگری می خوای

که یه پیشنهاد دیگه اینقد ذوق زده ات کرده.

اصلا دلش نمی خواست فکر کند سامیار عملا دارد به آریو حسادت می کند.

-مشکلش چیه؟ بازیگری رو می دارم پای اینکه من شغلمو انتخاب کردم.

سامیار با حرص گفت: مسخره اس.

تپش عصبی گفت: چی مسخره اس؟ میشه منو روشن کنی؟

قرار نیست با هم بحثی کنیم.

دقیقا، اما این تویی که هر روز سر یه بحث تازه رو با من باز می کنی، خسته نشدی از این همه امر و نهی؟ من خسته شدم، از این سرک کشیدن مداومت تو زندگیم خسته شدم، من چند مدته راهمو انتخاب کردم، لطفا تو هم اینو قبول کن.

دست سامیار روی فرمان فشار آورد.

چرا ما نمی تونیم برگردیم به روابط قبلمون؟ چی این وسط عوض شده؟
اضافه شدن آریو به جمعمون؟

پوزخندی زد و گفت: البته به جمع ما که تازه اما شما از قبل می شناختیش.
طعنه نزن تپش.

تپش دلخور گفت: ما نمی تونیم عین آدم حرف بزنیم؟

سامیار طلبکار گفت: چرا میشه، اما نه وقتی اون مردیکه تو تمام زندگی تو سایه انداخته، حالت نیست، نمی فهمی که اون مردیکه داره بازیت میده، پس فردا که گریون اومدی و گفتی آریو چطور بهت رو دست زده بهم می رسیم.

دید بدبینانه اش مطمئنا از عشق مسخره اش نشات می گرفت.

-خوبه ته رفاقت بودین حالا شده مردیکه، اصلا دلیل کینه ی تو چیه؟

سامیار سکوت کرد.

با این وضع پیش آمده و جولانی که آریو در زندگیشان می داد، ابدا دلش

نمی خواست که تپش چیزی از احساسش بداند.

و چقدر هم اشتباه می کرد!

-با توام، سوال پرسیدم جواب می خوام.

سامیار غرید:خفه شو.

-نشم می خوای چیکار کنی؟ اصلا منو پیاده کن خودم می رم، منه خرو

ببین که محتاج تو یکی میشم.

-بشین سرجات، اینقدر حرف نزن.

تپش به جنب و جوش افتاد.

جیغ کشید: منو پیاده کن.

سامیار هم مانند خودش داد زد:خفه شو.

در تمام مدت هیچ وقت رویشان در روی یکدیگر باز نشده بود.

اما روابط بینشان هر روز بدتر از دیروز می شد.

تپش دستش سمت دستگیره رفت و گفت: باز می‌کنم، نگه دار.

-زده به سرت؟ دیوونه نشو احمق!

در را باز کرد.

سامیار سرش به سمت تپش برگشت.

تپش حواسش به جلو بود که جیغ کشید: سامی، مواظب باش.

دیر گفت.

ماشین به شدت به ماشین جلوی برخورد.

تپش عین همیشه کمر بندش زده بود.

به جلو پرتاب شد اما غیر از ضربه‌ی خفیفی که سرش به شیشه خورد،

اتفاقی نیفتاد.

اما سامیار با تمام لجبازیش، سرش محکم به شیشه برخورد.

نبستن کمر بند باعث شده بود که شیشه‌ی جلو خورد شود و خودش به

سمت کاپوت جلو برود.

تپش به خودش که آمد، سرش را به چپ و راست تکان داد تا موقعیتش را

شناسایی کند.

همین که فهمید چه شده، با وحشت به سامیار نگاه کرد. آنقدر ترسید که

حس کرد دست راستش فلج شد.

بزور با دست چپ کمر بندش را باز کرد.

مردم اطرافشان را احاطه کردند.

از ماشین پیاده شد.

باید به یکی خبر می داد.

نمی خواست پدر و مادرش را با خبرش آشفته کند.

یکی از جمعیت به آمبولانس زنگ زد و یکی به پلیس راهنمایی و رانندگی.

کنار کاپوت ایستاد و ترسیده به سامیار نگاه کرد.

دست راستش همچنان فلج بود و هیچ واکنشی نداشت.

وحشت و نگرانی برای سامیار تمام جانش را گرفته بود.

مردم زور می زدند کمک کنند.

بدون اینکه بخواهد صورتش خیس شده بود و گریه می کرد.

چند زن برای دلداریش آمده بودند.

اما چه فایده داشت؟

دعا دعا می کرد اتفاقی برای سامیار نیفتاده باشد.

اصلا غلط کرد که سر بحث را باز کرد.

مقصر این اتفاق فقط او بود و بس!

دلش می خواست جیغ بزند.

داد و هوار راه بیندازد اما زبانش انگار بند آمده باشد.

فقط بی صدا اشک می ریخت.

چرا آمبولانس نمی رسید؟

مردم با صلوات و احتیاط سامیاری که با سر و صورت خونی روی کاپوت افتاده بود را پایین کشیدند و کف آسفالت خواباندند.

دستش هنوز بی حس بود و حرکتی نداشت.

به دنبال گوشیش، سمت ماشین رفت.

کیفش را که روی صندلی مانده بود درآورد و بزور زپیش را باز کرد.

باید به آریو خبر می داد.

او نزدیک ترین فرد به محل حادثه بود.

تند شماره را گرفت.

به بوق سوم نرسیده، آریو با آرامش جواب داد.

تپش در حالی که هق هق می کرد گفت: خواهش می کنم خودتو برسون.

آریو متعجب از آشفتگی تپش گفت: چی شده؟!

-نمیدونم، اصلا گیجم، ما تصادف کردیم...

آریو هم آشفته گفت: کجایین؟

- بیا تو مسیر همیشگی مارو می بینی.

- تو ماشینم، الان می رسم.

همین که می دانست یک نفر کنارشان است برایش کافی بود.

تماس را قطع کرد و به سمت سامیار رفت.

کنارش زانو زد و صدای هق هقش بلند شد.

دست بی حسش بلند نشد که روی سینه ی سامیار بکوبد.

اما با دست دیگرش بازوی سامیار را تکان داد و میان هق هقش گفت: بلند

شو تورو خدا، بلند شو، من غلط کردم باهات یکی به دو کردم، تو فقط بلند

شو.

مردی کنارش آمد و گفت: خانم تکونش نده شاید جایش شکسته باشه.

شعر می گفت؟

مگر حرکاتش دست خودش بود؟

او فقط سامیار زنده و سرحال را می خواست.

این مردی که کف آسفالت خنک زمستان پهن شده بود هیچ شباهتی به

سامیار خندان هرروزه ی خانه شان نداشت.

صدای آمبولانس بود یا آژیر پلیس راهنمایی و رانندگی؟
نفهمید.

فقط دید جمعیت شکافته شد.

نگاهش را بالا کشید.

پلیس زودتر رسیده بود.

ماشینی که با آن تصادف کرده بودند، راننده اش پیرمردی بود که تمام
مدت ساکت و آرام به ماشینش تکیه زده بود.

مقصر این ماجرا نبود.

با این حال خیلی مردی خرج کرده بود که داد و هوار راه نینداخته و شرایط
آنها را درک کرده بود.

پلیس آمد و کروکی کشید.

همچنان منتظر آمبولانس بودند.

خون روی صورت سامیار دلمه بسته بود.

از سمت چپ یکی جمعیت را شکافت.

در این بلبشو همه توجه شان به آریو جلب شد و او را به یکدیگر نشان می
دادند.

آریو به سمت پلیس ها آمد و گفت: از فامیل هستند.

با آمدن آریو، آمبولانس هم رسید.

پا قدم خیری داشت.

آریو به سمت تپش که کنار سامیار زانو زده بود رفت.

زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد.

او را کمی عقب کشید و گفت: چی شده؟

هیچ حسی از اینکه آریو بازویش را گرفته نداشت.

دقیقا بازوی فلجش را گرفته بود.

تپش فقط نگاهش کرد.

مژه هایش از گریه به هم چسبیده و آرایشش روی صورتش ماسیده بود.

آریو متعجب نگاهش کرد و گفت: چته؟

با هق هق گفت: تقصیر من بود، من باهاش یکی به دو کردم...

—حرف نزن، فهمیدی؟

تپش را تنها گذاشت و به سمت سامیار رفت که داشتند روی بلانکارد او را

به سوی آمبولانس می بردند.

تپش از ترسش روی زمین چهارزانو نشست.

با دست سالمش دستی که فلج شده بود را ماساژ می داد.
آریو با پلیس ها صحبت کرد.
مردم مشتاقانه ماجرا را دنبال می کردند.
ترافیک شدیدی راه افتاده بود.
ماموران پلیس وسط آمدند و مردم را پراکنده کردند تا راه باز شود.
زنگ زدند جرثقیل تا ماشین سامیار را به پارکینگ ببرند.
به راننده ی ماشینی که صدمه دیده بود هم گفتند که حتما به اداره پلیس
مراجعه کند.
هرچند قبل از هر چیزی، از همه زوایا عکس گرفتند.
آریو برگشت و با خشم خم شد بازوی تپش را گرفت و گفت: باهام بیا.
او را به سمت ماشین خودش برد.
در جلو را باز کرد.
او را روی صندلی نشاند و بدون اینکه خط ابرویش صاف شود، ماشین را دور
زد و روی صندلی راننده نشست.
-میریم بیمارستان.
-آگه اتفاقی براش بیفته...

-هیچپیش نمیشه، فوقش دستش شکسته باشه.

-خودش سر بحث رو باز کرد، من نمی خواستم در ماشینو باز کنم.

آریو تیز و خشن نگاهش کرد.

-احمق!

ماشین را روشن کرد، جمعیت را شکافته با بدبختی از میانشان گذشت و حرکت کرد.

تپش دوباره زیر هق هق زد.

-از تو داشبورده عینک منو بده.

تپش با دست راستش خم شد و در را باز کرد و عینک را درآورد.

آریو متعجب به دست بی حرکت تپش خیره شد.

انگار چیزی توجه اش را جلب کرده باشد، ماشین را کنار کشید و

گفت: دست چپت چشه؟

-نمی دونم، حرکت نمی کنه.

خم شد به طرفش!

دستش تپش را گرفت و گفت: چیزی حس می کنی؟

تپش در حالی که اشک می ریخت گفت: نه!

کلافه و عصبی گفت: چیکار کردی با خودت؟

"تو مهم نیستی!

خط چانه و چشمان آبت مهم نیست.

این مو و دلبری های ناخودآگاهت هم مهم نیست.

اما...

غصه های تو عهد دلم را می شکنند.

قسم می خورم عاشقت نیستم...

ولی بازی که این دل خیره سر راه انداخته، اگر مرا از پا در نیآورد به حتم

بدبختم می کند."

به آرامی بازویش را ماساژ داد و گفت: گریه نکن، از شوک عصبیه، درست

میشه.

تپش آب بینی اش را بالا کشید و گفت: نمی تونم، تقصیر منه.

-تو مقصر نیستی، رانندگی حواس جمع می خواد.

-من نداشتم حواسش جمع باشه.

-اتفاقی نیفتاده.

دستمال کاغذی را از روی داشبورد برداشت، تند چندتا از آن را با هم کشید
و به آرامی اشک های تپش را پاک کرد.

-غصه خوردن تو چیزی رو حل نمی کنه، به خانواده ات خبر دادی؟
-نه، یعنی جرات نکردم، بابا خیلی رو سامیار حساسه، میگه یادگار آغاچونه،
باید همه جوهره مواظبتش باشم.

-آروم باش، خودم زنگ می زنم خبر رو می دم، بذار دستت به حالت اول
برگرده.

مردهای خوب قصه نیستند.

یک بیت شعراند.

همین قدر خوب!

نگاهش روی دست های آریو نشست.

-ممنونم.

-دیگه گریه نکن.

به زبانش نیامد بگوید: چشم.

فقط نگاهش کرد.

دریای چشمانش سرخ شده بود.

نگاه آریو هم بالا کشیده شد.

ناخودآگاه لبخند زد.

دستش بالا آمد و نرم روی گونه ی تپش نشست.

هیچی با گریه حل نمیشه، حتی اگه جای این اشکا یه سیل راه بندازی،
دعا کن براش، من مطمئنم اتفاق خاصی براش نیفتاده، تو فقط سعی کن
آروم باشی و به چیزی خوب فکر کنی. بذار اول حال خودت خوب بشه.

صورتش را به دست آریو چسباند و چشمانش را روی هم گذاشت.

آریو بی هوا جلوتر رفت و پیشانیش را نرم بوسید.

تپش پلکش پرید و چشمانش را باز کرد.

این همه نزدیکی، او را می کشت.

من خوب نیستم.

آریو صورتش را نوازش کرد و گفت: خوب میشی.

تن عقب داد و بدون معطلی ماشین را به حرکت واداشت.

تپش آب بینی اش را بالا فرستاد و عطر آریو را میان بلبشوی ذهنش به
جان خرید.

نزدیک ترین بیمارستان به محل حادثه مقصدشان بود.

تپش دیگر اشک نریخت.

اما دلشوره ی خانمان سوزی که دلش را سیر و سرکه می کرد یک دم
رهايش نمی کرد.

جلوی بیمارستان، آریو ماشین را بزور میان جا پارک کوچکی پارک کرد.

تپش زود پیاده شد و به داخل دوید.

آریو هم به دنبالش روان شد.

ترس تپش به او هم منتقل شده بود.

ابدا دلش نمی خواست اتفاقی برای سامیار افتاده باشد.

تپش با ضرب و زور و حضور به موقع آریو توانست وارد اورژانس شود.

طبق اطلاعات سرپرستاری، سامیار را بلافاصله به اتاق عمل برده بودند.

آریو بدون اینکه جلب توجه کند، تپش را کنار خود، روی صندلی های
انتظار اتاق عمل نشاند.

گوشیش را از جیبش درآورد و گفت: شماره ی آقای دکتر و بده تا بهشون
اطلاع بدم.

تپش تند تند شماره را گفت.

آریو شماره گرفت و گوشی را به گوشش چسباند.

به دقیقه نکشیده آقای دکتر جواب داد.

-سلام جناب دکتر، خوب هستید، افشاری هستم.

سیاوش با خوش رویی جوابش را داد: سلام، خوبی؟

-متشکرم جناب دکتر...

مکت کرد تا حرفش را مزمره کند.

-خیلی متاسفم که حامل خبر خوبی نیستم...

سیاوش آشفته گفت: تپش...!

-نه، نه اصلاً، اما... متاسفم اما سامیار تصادف کرده، یعنی همراه با تپش بوده

اما خود تپش آسیبی ندیده اما سامیار بخاطر نبستن کمر بند...

ادامه نداد.

سیاوش با صدای گرفته ای گفت: آدرس؟

-الان براتون می فرستم.

با قطع تماس تند آدرس را پیامک کرد و برای سیاوش فرستاد.

تپش سرش را به دیوار تکیه داده بود و با چشمان بسته صلوات می فرستاد.

این دختر پارادوکس عجیبی بود.

گور بابای تمام آدم هایی که ممکن بود از کنارشان بگذرند.

دست انداخت دور کمر تپش او را به خودش چسباند.

تپش چشم باز کرد و با چشمانی غبارآلود نگاهش کرد.

-خوبی؟

مگر خوبی به او آمده بود؟

-نه!

تپش سرش را روی شانه ی آریو گذاشت.

مصدق گربه شده بود و در دیزی!

هرچند از پرویش نبود از ترسش بود و دلی که الان یک حامی می

خواست.

پرستاری تند بیرون آمد.

تپش بلند شد که به سمتش برود.

پرستار توجه نکرد و تند به سمت بانک خون رفت.

تپش با دل آشوبه به سمت آریو برگشت.

-می ترسم.

آریو با شماتت نگاهش کرد و گفت: بیا بشین.

سرخورده دوباره کنار آریو نشست.

-درست میشه.

اگر درست نمی شد چه؟

حرفی نزد فقط چشم به در دوخت.

چقدر زمان برد را نمی دانست.

آقای دکتر با نشان دادن کارتش، توانسته بود خودش را برساند.

با دیدت تپش با هول و ولا به سمتش رفت.

تپش با امیدوارم دست سیاوش را گرفت و گفت:بابا یه کاری کن.

اما سیاوش فقط به اتاق عمل چشم دوخت.

دستش تپش را گرفت و با آریو دست داد و کنارش نشست.

-چطور اتفاق افتاد؟

تپش لب زیرینش را درون دهانش برد و زیرچشمی به آریو نگاه کرد.

-اتفاقه جناب دکتر.

با شماتت به تپش نگاه کرد و گفت:حواسش انگار پرت شده.

-وضعش چگونه؟

-فعلا کسی حرفی نزده.

پرستار دوباره بی توجه تند و فرز وارد اتاق عمل شد.

زمان می گذشت و عقربه های خواب آلود روی صفحه ی مدور ساعت حرکت می کردند.

بلاخره دکتر زودتر از همه بیرون آمد.

به محض دیدن سیاوش با خوشرویی به سمتش رفت و گفت: دکتر سنجری، شما اینجا؟

سیاوش به گرمی دستش را فشرد و گفت: متاسفانه بیمار تون برادر کوچکترمه.

دکتر با همان خوشرویی گفت: نگران نباش دکتر، حالش خوبِ خوبه. کمی خون از دست داده بود که جبران شده، دستش شکسته و کمی اطراف گردن و شونه هاش کوفته و خراش برداشته. چند روز مهمونمون باشه می تونه برگرده خونه.

تپش نفس راحتی کشید.

سیاوش از ته دل از همکاریش تشکر کرد و منتظر شد تا سامیار را بیرون بیاورند.

سامیار روی تخت بیهوش بود.

سیاوش به آرامی پیشانیاش را بوسید و او را به بخش بردند.

البته به درخواست سیاوش برایشان اتاق خصوصی گذاشتند.

سیاوش مرخصی گرفته، تپش را به همراه آریو به خانه فرستاد.

تپش با نفسی که بالا آمده بود همراه آریو شد.

-ممنونم.

-بابت چی؟

تپش شانه بالا انداخت و بی حرف قدمی از او جلو افتاد.

مردم با شوق آریو را به همدیگر نشان می دادند.

اما آریو با آن عینک بزرگ سعی می کرد زیاد توجه کسی را جلب نکند.

سوار ماشین که شدند، آریو نگاهی به دستش انداخت و گفت: بهتری؟

سر تکان داد و گفت: خیلی بهترم.

آریو ماشین را روشن کرد و با سرعت به سمت خانه رفت.

-استراحت کن، فردا هم فیلمبرداری نداری.

تپش آهی کشید و گفت: آره، فردا اندازه ی یک عمر می خوابم.

آریو کمرنگ لبخند زد.

دختر بچه ی ملوس!

فصل نهم

سامیار قهر کرده بود.

هرچه تپش لی به لالایش گذاشت هیچ فایده ای نداشت.

شهین از رفتارشان مشکوک شده بود.

سیاوش عین فرفره به دورش می چرخید.

آریو و تیامین به همراه پدرام و همسرش هم به عیادتش آمدند.

سامیار با آریو هم سرسنگین بود.

اصلا درون دلش چیزی عین بخشیدن نبود.

تمام تنش خوب شده و فقط دستش درون گچ بود.

به راحتی کارهایش را می کرد و حتی درون کلاس های دانشگاهیش هم شرکت می کرد.

فقط تئاتر را باید تا بهبودی دستش کنار می گذاشت.

فیلم جدید نیکویی شروع شده و تپش در نقش اول می درخشید.

آریو تا می توانست برایش مایه می گذاشت.

اما...

خبری که در سردترین شب سال به او رسید، حالش را کاملاً متغیر کرد.

عصبی بود و ناآرام.

بیخود و بی جهت به تیامین گیر می داد و چندباری هم لیوان هایش را به دیوار کوباند.

بلاخره تیامین طاقت نیاورد و گفت: چته؟ چرا به در و دیوار می زنی؟ حرفی نزد فقط برای خودش قهوه ای ریخت و به سمت بالکن رفت.

- کجا میری؟ مگه با تو نیستم؟

آریو بی حرف تنهائیش گذاشت.

تیامین به سمت گوشیش رفت.

باید می فهمید چه کسی زنگ زده که این همه او را بهم ریخته است.

خوب بود که رمز گوشیش را می دانست.

درون تماس های اخیر به دنبال آخرین تماس گذشت.

از دیدن نام بهروز شاخک هایش فعال شد.

فورا با گوشی خودش شماره اش را گرفت.

بهروز روزنامه نگار فضولی بود که از همه جا و همه کس خبر داشت.

یکی آن سر دنیا آب هم می خورد آمارش را می گرفت.

حتما باز خبری از رخساره شده که آریو بهم ریخته بود.

صدای بهروز درون گوشش اکو شد.

-جون داداش؟

-بهر روز چه خبر شده؟

-متوجه نشدم جون داداش؟

-خودتو به اون راه نزن، آریو از سرشب بهم ریخته، باز اون زنیکه اونسر دنیا چه گوهی خورده آمارشو دادی.

بهر روز نیشخندی زد و گفت: داره میاد.

تیامین انگار نشنید چه شده دوباره پرسید: متوجه نشدم.

-رخساره خانم داره با پرواز فردا، میاد.

-برای موندن؟

-فعلا که اینطوره.

-چی شده بهروز؟ چرا عین سگته ای ها حرف می زنی.

-راست و دروغشو نمی دونم اما تو مجلات فرانسه پخش شده رخساره با صاحب کمپانی که براش کار می کرده ریخته رو هم، از اون طرف با پسر یارو هم سروسری داشته، خبرش پیچیده، صاحب کمپانی آمپر چسپونده که بهش خیانت شده، و رخساره حتمی قصد و غرضی داشته، زده زیر همه چی، قراردادهاشو باهاش فسخ کرده و از کمپانی هم اخراج شده.

-این مگه ایتالیا نبود؟

- قرارداد خوب و چشم گیر چرا باید تو یه کشور خلاصه بشی؟ هرچند فعلا
دمشو گذاشته رو کولش برگشته، خراب کرده، تا مردم یادشون بره چه
گندی بالا آورده زمان می بره.

تیامین پیشانیش را ماساژ داد و گفت: این زن دیگه چه جونوریه.

- ناکس جنسش شیشه خورده داره، کلا نامرغوبه.

- نباید به آریو می گفتی.

- گفتم تا نیومده بدونه که حواسش جمع باشه.

- بهم ریخته، خدا به داد برسه.

بهروز با چندش گفت: بگو این هنرپیشه جدیده هست، همین که بوره...

- تپش سنجری.

- آره همون، بگو بیاد دلداریش بده.

خندید و گفت: خوب هواشو داره که.

تیامین با خشم گفت: عوضی.

- مخلص داداشیم.

- شایعه درست نکن.

بهر روز خندید که تیامین گفت: برم گندی که زد یو جمع کنم قبل از اینکه در و دیوارو پایین نیورده.

بهر روز دوباره خندید که تیامین تماس را قطع کرد.

نگاهی به بالکن انداخت و با قدم های بلند به سمتش رفت.

سکوت وهم آلودی حکم فرما بود.

وارد بالکن شد.

آریو به زده ها تکیه داده بود و لیوان قهوه اش را با دستش می فشرد و با دست دیگری سیگاری دور می کرد.

-گذاشته بودی کنار!

بدون اینکه به تیامین جواب بدهد پک عمیقی به سیگارش زد و نگاهش را به دوردست دوخت.

-زنگ زدم بهروز...

-خبر تکراری رو نباید دوباره گفت.

-از حال تو تعجب می کنم، فکر کردم فراموشش کردی.

-هیچی فراموشم نمیشه، هیچی.

دوباره سیگارش را پک زد.

تیامین نزدیکش شد و گفت: ارزشش رو نداره.

-نداره.

-پس چته؟

-زخمم تازه شده.

-از افکارت می ترسم.

پوزخندی زد و جرعه ای قهوه نوشید.

-خودتو داغون نکن، وضع خرابت به نفع هیشکی نیست.

-خراب شدم که می خوام خراب کنم.

تیامین مستقیم نگاهش کرد.

این مرد خونسرد که زور می زد خشمش را به رویش نیاورد، آتشفشانی نیمه فعال بود.

آتشفشانی که هر لحظه ممکن بود فعال شود.

-زننه به کلت، زندگی آروم الانت شرف داره به جار و جنجالی که با رخساره برپا بشه.

تیامین نمی فهمید.

دردی که می کشید را نمی فهمید.

رخساره باید تاوان این عشق را پس می داد.

سیگارش را به پایین پرت کرد و بی توجه به تیامین داخل شد.

تیامین دستی به صورتش کشید و با خودش گفت: جنون این دفعه شو خدا
به داد برسه.

گوشیش زنگ خورد.

این شماره را نداشت.

متعجب بلند شد.

در اتاقش را بست و قفل کرد.

تماس را متصل کرد: بله؟!!

-تپش!

شنیدن صدای تیامین آنقدر متعجبش کرد که انگار میان شب به این سردی
آفتاب طلوع کند.

-سلام، شما؟

-ببخش مزاحمت شدم.

-خواهش می کنم، اتفاقی افتاده؟

-نه...خب، فردا فیلمبرداری داری؟

-آره، اما حدود تا ساعت ۴ یا ۵ عصر.

-بعدش آزادی؟

تپش به سمت تختش آمد.

روی تخت نشست و گفت: آره آزادم.

-تقاضای زیادیه، اما می تونی فردا یکم با آریو باشی، منظورم اینه تنهاتش
نداری. مثلا سینما یا رستوران یا هرجایی که می دونی خوبه.

-چیزی شده؟ مشکلی برای آریو پیش اومده؟

تیامین دل به دریا زد و گفت: رخساره برگشته.

وا رفت.

حس کرد تمام تنش یکباره داغ شد.

-تپش؟

-هستم.

-خوبی؟

آب دهانش را به سختی قورت داد.

انگار از یک بلندی به پایین پرش کرده باشند.

-خوبم.

صدای گرفته ی تپش حالیش کرد که این خبر حتی برای تپشی که عالم و آدم فهمیده بودند به آریو علاقه دارد، هم ناخوشایند است.

-تپش، خواهش می کنم تو دیگه عین آریو بهم نریز، اگه ازت می خوام باهات باشی فقط محض اینه که حواسشو پرت کنی به اون زنیکه فکر نکنه.

چرا حرف های تیامین این همه درد داشت؟

-حواست با من هست؟

-نیست...

صدایش بغض آلود بود.

انگار گنجشکی لانه اش را ته گلوی او بسازد.

تیامین عصبی و کلافه گفت: تپش، حواستو بده من...درد آریو از عشق نیست، از چیزی بدتره که منو می ترسونه، آریو از اون زن زخمیه، می ترسم انتقام چشمشو کور کنه.

تازه دوزاریش افتاده بود.

گوشش را تیز کرد و پرسید: یعنی چی؟

-یعنی اینکه یه مدت، تا وقتی شر رخساره کم بشه مواظب آریو باشه، باید ساپورتش کنی تا کار احمقانه نکنه.

-فهمیدم.

تیامین زیر لب گفت: خداروشکر.

-بهش پیام میدم امشب می‌گم فردا بریم بیرون.

-ممنونم.

تپش لبخند زد و گفت: خواهش می‌کنم.

-هرجا هرزمان کمک خواستی رو من حساب کن.

تپش با کمال میل گفت: حتما، فقط...

-هوم؟

-همیشه خواهش کنم فردا یه چیزی دارم برای دوستم ببرید، چون اگه فردا

بخوام با آریو باشم وقت نمی‌کنم.

-البته.

لبخند زد و گفت: کمی بچگانه اس اما فردا سالگرد دوستیمونه، من همیشه

براش کادو می‌برم حتی اگه نباشم، لطفا از یک گلفروشی براش یه دسته رز

صورتی ببرید.

آریو دقیقا به دختر شبیه تپش محتاج بود، درست با همین افکار قشنگ!

-قشنگه!

چی؟

فکرات، آدرس رو برام بفرستی براش می برم.

ممنونم.

خواهش می کنم دختر خوب.

تپش بامزه لبخند زد.

تماس که قطع شد اول آدرس نسترن را برای تیامین فرستاد و بعد، روی تختش دمر افتاد و برای آریو نوشت:

"سلام، خانم کوچولو وقت ملاقات می خواد."

منتظر شد جواب برسد.

تازگی آریو هم پا به پایش می آمد.

نمی شد... یعنی، مست می شد هم جواب نمی داد.

وگرنه ته کوچه ی دنیا...

درست کنار تیرکی که میدان رفت و آمد گنجشکان عاشق است.

به جرم خوب بودنش، به هزار بوسه محکومش می کرد.

از افکارش لبخند زد.

بی شرمانه آنکه دلش برای بوسیدن آریو تنگ شده بود.

"از کی خانم کوچولوهای ورپریده اجازه می گیرن؟"

با ذوق خندید.

تند تایپ کرد:

"آقای سوپرستار بداخلاقن، نمی خوام چیزی بشه که آخرش من باشم که

قهر کنم، تو که می دونی قهر کردن من ملسه."

"ناز بکشم چی؟"

کاش الان عین رایونزل یک قلموی جادویی داشت.

روی دیوار نقش خانه ی آریو را می زد و آنوقت...دست جلو می برد و سر از

خانه اش در می آورد.

آنوقت همان جا، بغل دیوار...بی شرمانه می بوسیدش.

"میشه بعد از فیلمبرداری بریم بچرخیم، من و تو، تنهای تنها."

جواب دادنش طولانی شد.

لب هایش آویزان شد.

پس چرا جواب نمی داد؟

طاقت باز خوابید و گوشی را درون دستش چلانند.

یکباره دستش لرزید.

ویبره ی گوشیش بود.

با ذوق پیام آمده را باز کرد:

"می دونم ازت خواستن سرگرمم کنی، اگه برای دل خودته بیا، وگرنه..."

با لبخندی کش آمده تایپ کرد:

"حتی وقتی ازم بخوانم ذوق می کنم، برای دیدنت باید بهانه جور کرد،

وگرنه آقای سوپرستار زیادی مغروره."

آریو برایش شکلک خنده فرستاد.

تپش نوشت:

"بعد از فیلمبرداری میام، خونه باشیا."

"هستم."

سخت و آسان ندارد.

یکهو وسط پاییز، از آسمان شاپرک بارد.

میان وسعت این همه خواستن، هشدارهای پاییز برای آسمانی نامساعد،

حال هیچ کسی را بد نمی کند.

فصل دهم

عصبی بود و ناآرام.

تا خرخره خورده بود و تعادل نداشت.

ابدا هم یادش نبود که دختری به هوای او دارد می آید.

با حرص و عصبانیت متابل پوستر چهره ی رخساره ایستاد.

همیشه زیبا بود و خاص!

آنقدر خاص که حتی الان هم از دیدنش در مهمانی تولد پناهی عصبی شود.

لباس سبز بلندش، که مارک کمپانی ویکتوریا بود، با نیم تاج نقره ایش او را تندیزی از زیبایی کرده بود.

بهروز عین همیشه نخود هر آش شده و درون مهمانی بود.

از عمد یا غیر عمد برایش عکس های رخساره را که در بغل کس و ناکس می رقصید فرستاد.

شوخی های کثیفی که منجر به دست کشیدن به جای جای بدن رخساره می شد، آتشش زده بود.

با نفرت تیر دارتش را به لب های خندان رخساره پرت کرد.

تیر درست به هدف خورد.

حالم ازت بهم می خوره عوضی.

تیر بعدی را نشانه رفت.

-همیشه آشغال بودی حتی وقتی با من بودی و سعی کردی با تیمین
بپری.

داد زد: عوضی، هر جایی، ازت متنفرم...

انگار نئشه باشد تلو تلو می خورد.

یکباره زیر خنده زد.

ناخوش احوالش بود.

قدمی به عقب گذاشت که پایش به پایه تخت گیر کرد و محکم روی تخت
افتاد.

خنده اش بند نیامد.

صدای زنگ در توجه اش را جلب کرد.

هنوز می خندید.

انگار خل شده باشد.

بزور خودش را روی تخت جمع و جور کرد و نشست.

زور زد تا بتواند بلند شود و تعادلش را حفظ کند.

یادش نمی آمد که امروز منتظر کسی بوده یا نه؟

از اتاق بیرون آمد و به سمت در رفت.

زنگ دوباره به صدا در آمد.

دستش روی دستگیره نشست و با فشار کوچکی در را باز کرد و خودش شل و ول به چهارچوب تکیه داد.

تپش متعجب نگاهش کرد.

این با وضع عجیب و غریبش و چشمانی که لوچ شده بود هیچ شباهتی به سوپراستار جنتمن همیشگی نداشت.

آریو دستش را دراز کرد و گردی صورتش را قاب کرد.

—خانم کوچولو...

نیش خند زد که تپش با وسواس خودش را عقب کشید.

آریو از چهارچوب فاصله گرفت، دستش را به سمت داخل دراز کرد و گفت: بیا داخل، شما دعوتی!

—چت شده؟

آریو با تلو تلو چرخی دور خودش زد و گفت: هیچی، بهتر از این؟

تپش لب زیرینش را به دندان گرفت و اطرافش را نگاه کرد.

خدا را شکر که کسی درون راهروی ساختمان نبود.

داخل شد و در را بست.

-تو یه دوش آب سرد احتیاج داری.

-اوه خانم کوچولوی شجاع مارو باش.

تپش مهلت نداد، بازویش را گرفت و گفت: باهام بیا.

آریو زیر دستش زد و شل و ول انگشت اشاره اش را برایش به حالت تهدید

تکان داد و گفت: آخرین باره که به من دست می زنی ها.

-آریو تو خوب نیستی، خواهش می کنم.

صدایش رنگ التماس گرفته بود.

آریو با حالت بامزه ای سرش را خم کرد و نگاهش کرد.

-باهام بیا می خوام یه چیزی نشونت بدم.

ابدا با این حالش کنجکاو نبود.

اگر کاری دستشان می داد چه؟

هیچ وقت نمی شد به یک مرد مست اعتماد کرد.

-چرا وایسادی؟ گفتم بیا.

لحن کش آمده اش عصبییش می کرد.

این هم روزی که به تیامین قول داده بود برای آریو خاصش کند.

آریو به سمت اتاقی غیر از اتاق خوابش رفت.

این اتاق را هیچ وقت ندیده بود.

به آرامی به دنبالش رفت.

در اتاق باز بود و لامپ هم روشن.

داخل که شد از دیدن پوستر زنی که زیادی زیبا بود دهانش باز ماند.

آریو مقابلش ایستاده بود و با نفرت نگاهش می کرد.

-دیدیش؟ رخساره اس، خیلی خوشگله نه؟

واقعا زیبا بود.

چشمان درشت و کشیده ی آبی رنگش ...

با موهای بورش که به نظر می رسید خودش کمی فر کرده و دور صورتش ریخته است.

لب و صورتش هم به کنار...

انگار خدا حسابی برایش وقت گذاشته بود.

-عوضی ها خیلی خوشگل میشن، اصلا خدا می خواد با اینا حالتو بگیره.

-چی میگی؟

به سمت تپش برگشت.

-شاید واقعا به یه دوش آب سرد محتاج باشم.

صدایش دیگه کش نمی آمد.

به تپش نزدیک شد.

تپش آب دهانش را قورت داد و از ترس قدمی به عقب گذاشت.

-منو نترسون.

-تو خیلی بی پروایی کوچولو!

خدا کمکش کند.

انگار جدا ناخوش احوال بود.

سینه به سینه اش ایستاد.

دوباره صورتش را قاب گرفت و به چشمانش نگاه کرد.

-تو هم خیلی زیبایی.

تپش با ترس گفت: من عوضی نیستم.

-اگه عوضت کنن چی؟

-کی؟ کی قراره منو عوض کنه؟

با شصتش روی لب به رژ مالیده ی تپش دست کشید.

-از رژ قرمز متنفرم.

تپش فورا لب زیرینش را درون دهان برد و مکید.

-نکن!

خودش لبش را پایین کشید.

-زشت میشی.

بلند خندید.

تپش با ضربان قلبی تند خودش را کنار کشید که آریو هم با ضربه ای که به سینه اش زد باعث شد به دیوار بچسبد.

-کجا؟ مهمون واسه من عزیزه، اونم یه خانم کوچولوی خوشگل.

به تپش نزدیک شد.

تپش ترسیده، با لحنی هشدارگونه گفت: همون جا وایسا، به من نزدیک نشو.

-نوچ، اومدی نسازیا.

دستانش را دو طرف تپش به دیوار کوباند.

-عصر دل انگیزیه نه؟

شالی که روی شانه ی تپش افتاده بود را محکم از سرش کشید.

موهایش را نبسته بود.

رها روی شانه اش افتاده و با چشمان مشتاق آریو عشق بازی می کرد.

تپش زیر دست آریو زد که در برود.

آریو زودتر از او، دستش را کشید و با یک چرخش نیم دایره ای تمام حجم تنش را در آغوش کشید.

تپش دست و پا زد.

اما آریو هیچ کاری نکرد.

فقط محکم در آغوشش او را چلانند.

صورتش را میان موهایش فرو برد و نفس کشید.

غر زدن عجیب به تن یک زن گل گلی می آید.

وقتی موهایش را شانه می زنی و دانه های سفید یاس را میان موهایش می کاری.

بگذار میان تنت وقتی رج به رج تنش را نفس می کشی به جانت غر بزند.

غر هم نزند باز هم قشنگ است.

باز هم جووری ناجوانمردانه خودش را عزیز می کند.

-تو مستی، تو مستی حالیه؟

چقدر آرامشش میان این تن مچاله شده ی ریزمیزه در آغوشش قشنگ بود.

-ولم کن.

غر زدنش هم قشنگ بود.

-جیغ و داد می کنم.

بچه می ترساند؟

نمی فهمید ضربان قلبش میزان نیست؟

نمی فهمید میان مستی قدرت عجیب دست هایش برای چلاندش، تعجب برانگیز است؟

-تپش!

اولین بار بود صدایش می کرد نه؟

شاید قبلا هم صدایش زده بود.

یادش نمی آمد.

اصلا به درک که قبلا هم صدا زده باشد.

چرا حالا این همه عجیب و خوشایند شده؟

از زبانش پرید: جانم.

-گفتی برم یا بمونم، یادته؟

تپش میان آغوشش آرام گرفت.

-هوم.

-آگه مجبور بشی عمری بمونی چی؟

همین الان می مرد.

اصلا به شمارش نمی رسید.

تا سه هم بشمارد مرده است.

-حالت خوش نیست امروز.

دست هایش را بیشتر دور تن تپش حلقه کرد.

-باهات خوبم، خیلی خوب.

باید جای جای این خانه آینه می کاشت.

آنقدر چراغ این ور و آنور روشن می کرد که خورشید هم کم بیاورد.

باید بودنشان را جوری قاب می گرفت یا نه؟

-تو منو می ترسونی؟

آریو کنار گوشش را بوسید.

-چرا وارد زندگیم شدی؟ چی من برای تو جذاب بود؟ یه مرد شکسته، چی

برای عرضه داره؟

مست بود اما میان تنش نفس کشیدن عین بهشت بود.

چقدر هم سوال های سخت می پرسید.

او که جواب هیچ کدامشان را نمی دانست.

فقط می فهمید دوستش دارد.

بی نهایت هم دوستش دارد.

-نمی دونم.

آریو کمرنگ لبخند زد.

-بوی شامپوی موهاتو دوست دارم.

تپش هم لبخند زد.

این مرد امروز قصد جانش را کرده بود.

اما می ترسید همه چیز در میان مستیش باشد و بس!

اگر از سرش بپرد و تپش باز هم دختر کنه ی قبل شود چه؟

زورش را زد و از آریو فاصله گرفت.

-تو باید بری حمام. یا دوش آب سرد می گیری و مستی از سرت می پره، یا

دوش گرم می گیری بعدش می خوابی.

چرا تپش را دوتا می دید؟

با تمسخر گفت: گزینه ی هیچ کدام نداره؟

تپش معطل نکرد.

بازویش را گرفت و قبل از اینکه به خودش بیاد، جلوی حمام بودند.

در حمام را باز کرد و گفت: دوشو گرم تنظیم کنم یا سرد؟

آریو با شدت چانه اش را گرفت و او را به خودش نزدیک کرد: چی می
خواهی از جونم؟

تپش که دردش آمده بود زیر دستش زد و با جدیت گفت: کمکت می کنم.

آریو را بزور داخل حمام برد و کمکش کرد درون وان بنشیند.

چقدر هم سنگین بود.

خم شد و دکمه های پیراهنش را باز کرد.

آریو از خود بی خود شده زیر آواز زد.

"امشب چه شبی است، شب مراد است امشب..."

تپش با حرص گفت: یه دقیقه ساکت باش، انگار فیوز پروندی.

بزور پیراهن را از تنش درآورد.

خجالت کشید دست به شلوارش بزند.

بدون ملاحظه ی نئشگی آریو، آب را بالای سرش باز کرد که آریو نعره
کشید.

آب آنقدر خنک بود که لرز خفیفی در تنش افتاد.

میان چله ی زمستان و آب سرد؟

سرما نخورد، شاهکار است.

تپش بدون توجه به آریویی که زور می زد از وان بیرون بیاید اما مدام لیز می خورد و دوباره کف آن پهن می شد، آب سرد را روی تنش و سرش ریخت.

-سرحال میای، درس عبرت میشه برات که دیگه از این زهرماریا نخوری.

-بس کن دختر، حالم خوبه.

صدایش دیگه شل و ول نبود.

تپش دوش دستی را کنار کشید و نگاهش کرد.

پلک آریو بالا رفت.

در حالی که از پلک هایش آب قطره قطره روی گونه اش فرو می ریخت، به تپشی نگاه کرد که محو سرخی چشمانش بود.

-لطفا برام حوله بیار.

انگار بلاخره به خودش آمده بود.

تپش خم شد و شیر دوش را بست و دوش را به قلابش آویزان کرد.

لب گزید و گفت: ببخشید.

تند از حمام بیرون رفت و از اتاق آریو، حوله‌ی لباسی آبی رنگی که درون کمدش آویزان بود را درآورد و به سمت حمام رفت.

در زد که آریو گفت: بیا داخل، کمکم کن.

تپش با احتیاط داخل شد.

هنوز کف وان بود.

سرش شامپو خورده و منتظر تپش بود.

-دوشو رو آب گرم تنظیم کن بده بهم.

تپش حوله به دست، دوباره شیر دوش را باز کرد و اینبار روی آب گرم تنظیمش کرد و روی موهای آریو گرفت.

آب گرم باعث شد سرمایی که یکبار به جانش افتاده بود از تنش بیرون برود.

موهایش را شست و دستش را به سمت تپش دراز کرد.

تپش گیج نگاهش کرد و گفت: ها؟

-بلندم کن.

تپش بی‌هوا گفت: با این وزن؟

آریو هم عین خودش بی هوا، دست تپش را گرفت که بلند شود.

اما تپش بی حواس تر از آن بود که متوجه ی کار آریو شود و به موقع تعادلش را حفظ کند.

کف حمام پایش لیز خورد و با حوله ای که هنوز درون آغوشش بود درون وان افتاد.

تمام تنش خیس شد که از ترسش جیغ بلندی کشید.

آریو نتوانست خودش را کنترل کند و بلند زیر خنده زد.

تپش با حرص کف دستش را محکم درون آب کوبید که آب به همه جا پخش شد.

-آروم باش دختر جون.

کناره های وان را گرفت و سعی کرد بلند شود.

غرغر کرد: خیرسرم اومدم کمک، ببین چیکارم کرد تورو خدا؟

آریو بدون اینکه عکس العملی نشان دهد فقط نگاهش کرد.

آنقدر نگاهش کرد تا میان تار به تار موهای به هم چسبیده و خیس، صدای قلب خودش را بشنود.

آنقدر که دلش بخواهد همان موقع هر چه گل یاس دم دستش می آید،
میان موهایش بکارد و تا ابد این دختر بچه ی شیطان را میان بازوهایش
زندانی کند.

-اسمت مته ضربان قلب منه.

تپش دستانش شل شد.

سرش به سمت صورت آریو چرخید.

این مرد امروز چه مرگش بود؟

این عشق بازی که با کلمات راه انداخته، چه معنی داشت؟

نمی فهمید با دو کلمه هم می تواند او را از پای درآورد.

-نکن!

از حرص و عصبانیت از دست خودش که این همه بی ظرفیت است، با عجله
از وان بیرون آمد.

دامن مانتویش را چلاند و حوله را همان جا رها کرد.

از حمام بیرون آمد.

واقعا خاک بر سرش!

اگر یک ذره ظرفیت داشت، آریو به خودش جرات نمی داد مسخره اش کند.

یکراست به سمت شوفاژ رفت.

امیدوار بود که لباسش خشک شود.

فقط دلش می خواست برود.

این هم روزی که تمام دیشب را برایش نخوابیده بود.

تمام برنامه ریزی هایش به فنا رفت.

مقصر خودش بود.

وقتی مست است، چه لزومی دارد بماند و خودشیرینی کند؟

هرچه هیچ کسی بهتر از خودش نمی دانست برای این مرد هر کاری می کند.

جان طلب کند تا جان بدهد.

حس کرد چیزی روی تنش افتاد.

برگشت، آریو با حوله ی حمامی دیگر پشت سرش بود.

-برات لباس گذاشتم رو تخت، عوض کن بیا، لباس های خیستم بنداز تو خشک شوئی.

هی می خواست دل نلرزانند، نمی گذاشت.

-ممنونم.

آنقدر آرام گفت که بعید می رسید آریو شنیده باشد.

حوله ی قدی روی دوشش سنگینی می کرد.

داخل اتاق خوبش شد.

با این لباس های خیس، همه جا را خیس کرده بود.

فورا لباس هایش را عوض کرد و تی شرت و شلواری که آریو برایش گذاشته

بود را تن زد.

از دیدن خودش با آن قیافه خنده اش گرفت.

چقدر به تنش زار می زد.

این مرد یک دیوانه ی واقعی بود.

یک دیوانه ی بی نهایت دوست داشتنی!

لباس های خیسش را برداشت و از اتاق بیرون زد.

خجالت می کشید با این ریخت و قیافه آریو او را ببیند.

آریو بدون اینکه برگردد و نگاهش کند گفت:لباس شویی توی آشپزخونه

اس.

بدون معطلی وارد آشپزخانه شد.

لباس هایش را در خشک شویی انداخت و دکمه را زد.

نگاهی به آشپزخانه ی جمع و جور و بهم ریخته اش انداخت.

-کسی میاد اینجارو تمیز کنه؟

-هفته ای دو بار.

-کم نیست؟ اینجا خیلی نامرتبه.

آریو بی خیال گفت:مهم نیست.

مردیکه کثیفِ تنبل!

تمام ظرف ها را جمع کرد و درون سینک ریخت.

با اینکه خانه ی خودشان دست به سیاه و سفید نمی زد اما عجیب میلش می کشید عین خانم خانه درون آشپزخانه ی آریو تن برقصاند و همه چیز را برق بیندازد.

بدون توجه به آریو، مشغول شستن ظرف ها شست.

آریو متعجب از پشت برگشت و تپش را دید که جلوی سینک ایستاده.

این دختر داشت چکار می کرد؟

بلند شد.

هنوز ته مانده های گیج مشروبی که خورده بود را داشت.

اما آنقدر هوشیار شده بود که بفهمد نباید دست از پا خطا کند.

به آرامی به این نزدیک شد.

آرزویش بود رخساره را درون آشپزخانه ی خانه اش ببیند.

وقتی چای دم می کرد و تند و فرز مثلا میز صبحانه را می چید.

یا محض دلخوشی او گاهی ناپرهیزی می کرد و بوی قرمه سبزی می گرفت.

آخرش هم آرزویش ماند.

حالا این دختر بچه ی بانمک، درون آشپزخانه اش پای سینک ایستاد و

ظرف هایش را آب می کشید.

اگر انگ دیوانگی نمی خورد زیر خنده می زد.

-داری چیکار می کنی؟

تپش بشقاب درون دستش را زیر آب گرفت و غر زد: این چه وضعشه؟

چطوری رغبت می کنی پاتو اینجا می ذاری؟ اینجا سوسک نگرفته تعجب

می کنم.

واقعا داشت غر می زد؟

زیر لب گفت: داری چیکار می کنی دختر؟

پا درون آشپزخانه گذاشت.

با آن لباس ها...

سرش را تکان داد تا میل دوباره بغل کردنش از سرش بیفتد.

-تپش ظرفارو بذار، خانم ابتهاج فردا میاد برای تمیز کاری!

-من بیکارم، بیرون رفتنمونم که کنسل شد، تازه می خوام چای دم کنم،

برای عصرونه بسکویت داری؟

می خواست بگذرد خودش نمی گذاشت.

ناز می ریخت.

عشق می رقصاند.

زمین گرد است.

کوه به کوه نمی رسد اما او که می توانست میان حجم تن زنی گم شود.

دست بیندازد دور کمرش و برقصاندش.

ناخان های لاک خورده اش را با بهار معطر کند و برای موهایش یک رج

شعر بگوید.

مرد اگر شاعر شود...

به حتم، تمام فاخته های عالم، مهر می شوند و جان.

هرچند، مطمئنا کار به جای باریک تر از این ها می کشد.

آنوقت است که قربان صدقه ها شاه بیت شود و عشق بازی ها مصرع های پر و پیمان.

-من ناخوشم، ناخوش تر از اینم نکن بچه.

تپش متعجب سرش را برگرداند و نگاهش کرد.

-مگه نپرید؟

چطور حالیش می کرد با این بامزه بودن هایش چنگ به دلش می زند؟

دخترک زبان نفهم، شوخی شوخی، بهانه ی دل وامانده اش شده بود.

آخر هم طاقت نیاورد.

مقصر خودش است.

او که گفت نکن.

به سمتش رفت.

همانطور با دستکش هایی که پوشیده بود و شیری که باز بود، دست

انداخت زیر پایش و بغلش کرد.

تپش ترسیده، پاهایش را دور کمر آریو حلقه کرد.

دست های آریو کمرش را قلاب کرد.

محکم به خودش فشارش داد و غرید: حق هیچ اعتراضی نداری، لب باز کنی
غر زدنی یا جیغ جیغ می بندمش.

تپش با قلبی که ضربان گرفته بود لب هایش را بهم دوخت.

-میگم نیا اینجا، چرا میای؟

از پشت موهایش را چنگ زد.

-میگم حرف گوش کن چرا نمی کنی؟

به آبی چشمانش زل زد.

-خیره سرا!

از رفتار آریو نترسیده بود.

برعکس آنقدر عشق زده شده بود که دلش پیچ و تاب بخورد.

-منو بذار زمین.

-مگه نگفتم حق نداری حرف بزنی؟

تپش با ملایمت دست میان موهای پرپشتش برد

-خیلی خوبه که هستی، خیلی خوبه که حس می کنم از تمام دنیا می تونم
داشته باشمت.

آریو سرش را میان گودی گردن تپش بود و عمیق بوسید.

-تو بخواه، من می‌شم یه معجزه برات.

آریو ناتوان گفت:معجزه شدی.

تپش را به آرامی روی زمین گذاشت.

نمی خواست کار دستش بدهد.

نمی خواست تمام خوب بودنش با ناشی گری از بین برود.

-میرم بیرون بسکویت بخرم.

تپش جلوییش را نگرفت.

یعنی نمی توانست.

هر دو احتیاج داشتند این ضربان قلبی که از بس ناآرام بود انگار قرار بود از سینه ی هر دو بیرون بزند را آرام کنند.

آریو به اتاقش رفت.

لباس پوشید و بی حرف از خانه بیرون زد.

تپش شل و ول کف آشپزخانه نشست.

این موج او را غرق می کرد بزودی!

فصل یازدهم

-آریو!

با حرص گفت: من نمی تونم.

-اون دختره هنوز چشمش دنبال توئه!

-که چی؟ من باید دنبال پرونده ی شما باشم؟

نیک سرشت لبخندی زد و گفت:روی منو زمین ننداز!

-من تحملشو ندارم، چرا حالت نیست؟

-یه بار چیزی خواستم، فقط تو می تونی که بهت رو زدم.

کلافه گوشی را درون دستش چلانده.

-خدا لعنت کنه، بذار فکر کنم.

-از دست میره.

روی مبل خودش را ولو کرد.

این زن معلوم نبود چه غلطی کرده که حالا تا اینجا زنگش هم باید او

جورکش باشد.

-هستی؟

-گوش میدم.

-یکم سرک بکشی تو زنگش بلاخره چیزی پیدا میشه.

-اونجا دم به تله نداده، اینجا میده؟

-داریم قلاب می ندازیم گرفت که نور الانوره، نگرفت که هیچی!

-می دونی چه به روز من میاد؟

-آریو...

-بذار فکر کنم.

نیک سرشت پوف کلافه ای کشید و گفت:منتظرم.

تماس را قطع کرد و گوشی را به پیشانیش چسباند.

انگار قرار نبود سایه ی رخساره یک بار هم که شده از سر زندگیش کم شود.

هیچ میلی به رفتن نداشت.

اما زنگ زدن های پی در پی جناب نیکویی باعث شد کم بیاورد و این

دعوت را بپذیرد.

تازه تپش هم بود.

تپش که باشد انگیزه اش به رفتن بیشتر می شد.

خدا انگار این دختر را نقاشی کرده باشد.

خاص بود و دوست داشتنی!

کتش را تن زد و پاپیون مشکی را زیر گلویش تنظیم کرد.
گوشی را درون کتش هول داد و از خانه به همراه سویچی که دور دستش
می چرخاند بیرون زد.

هوایی شده بود که به دنبال تپش هم برود.

اما ترجیح می داد سامیار را بیشتر از این حساس نکند.

بلاخره که چه؟

او را درون جشنی که نیکویی راه انداخته بود می دید.

آخر یک تولد برای کارگردان ۵۵ ساله این همه بریز و بپاش داشت؟

پشت فرمان نشست و سویچ را چرخاند.

نگاهش به داشبورد افتاد.

چند روز پیش که به هوای پاساژگردی با تیامین بیرون زده بود.

ناخودآگاه چشمش به یک آویز کیف افتاد.

کبوتر پارچه ای قشنگی بود که بالهایش می درخشید.

در مقابل نگاه های معنی دار تیامین کبوتر را درون دستانش چلانده و فوراً

قیمتش را حساب کرده بود.

ابدا هم توجهی به تیکه انداختن های تیامین نکرد.

مردک بی خاصیت زن را نمی فهمید.

وگرنه جای تیکه پراندن نبود که برایش دست بگیرد.

به سرعت از پارکینگ بیرون زد و یکراست به سمت باغی که نیکویی رزرو کرده بود رفت.

خدا را شکر آن جوجه خبرنگار کنه دعوت نبود.

وگرنه پدرش را با خبرهای صدمن یک غازش در می آورد.
رسیده به باغ بوق زد.

در باز شد و مردی بیرون آمد.

با دیدن آریو احترام گذاشت و در را باز کرد تا ماشین را داخل ببرد.

آریو برایش سری تکان داد و پا روی گاز گذاشت و داخل شد.

ماشین را همان جا کنار در پارک کرد و پیاده شد.

صدای شلوغی و چراغ هایی که همه جا نور می دادند، می آمد.

شیک و مردانه قدم برداشت.

سوپرستار بود و دک و پوز خودش را داشت.

وارد مجلس که شد، نگاه ها به سمتش چرخید.

با لبخند برای هرکسی که از کنارش رد می شد سری تکان می داد.

خود نیکویی در حالی که لیوان نوشیدنی اش را در دست داشت با لبخند نگاهش کرد و برایش سر تکان داد.

کنارش ایستاد.

مردانه دست داد و گفت: تولدتون مبارک.

نیکویی لیوانی برایش پر کرد و به دستش داد.

-سلامتی؟

لیوانش را به لیوان نیکویی زد و گفت: سلامتی.

صدای برخورد لیوان ها، لیوانی که بالا رفت و سر کشیده شد و طعم بد دهانش باعث شد که لیوان را روی میز بگذارد.

-هنرمند جدید تو نمی بینم.

نیکویی دوباره لیوانی ریخت و گفت: می خوری؟

بی میل گفت: نه!

-خبر داده که میاد.

خودش خم شد و لیوان را یک سوم پر کرد و سر کشید.

یک نفس سر کشید و گفت: خوب بوده؟

نیکویی با آینده نگری گفت: بزودی برندی میشه برای خودش!

پوریا ابرویش را بالا داد و گفت: جالبه.

نگاهش را بین مهمانان چرخ داد.

از دیدن او که با لباس سبز در حالی که موهایش را باز روی شانه اش ریخته بود، جا خورد.

فکر نمی کرد در مهمانی تولد نیکویی حضور داشته باشد.

زبانش بند آمد.

چقدر زیباتر شده بود.

انگار می درخشید.

خدا لعنت کند این زن را که همیشه در بهترین حالت هایش سرو کله اش پیدا می شد.

دیدنش ناخوشش می کرد.

یاد حرف های نیک سرشت افتاد.

بسکه این اواخر درون گوشش خوانده بود که کاری کند کلافه بود.

دلش نمی خواست نزدیکش شود که باز جادویش تمام قلب و ذهنش را از کار بیندازد.

برگشت و دوباره لیوان را تا یک سوم پر کرد.

دستی روی لیوان نشست.

-نخور.

عروسک خانم تشریف آورده بود.

برگشت و فقط نگاهش کرد.

این زن ها چه موجودات عجیبی بودند.

یکی از یکی زیباتر و خاص تر!

دست تپش را پس زد و لیوان را سر کشید.

نیکویی با دیدن تپش با خوشرویی مشغول خوش و بش شد.

از امروز از نیکویی بدش می آمد.

مردیکه ی بیشرف.

از یک طرف رخساره را دعوت کرده بود.

از طرف دیگر تپش را به سمت خودش می کشید.

صبر کن این کار تمام شود.

هرگز دیگر اجازه نمی داد تپش در هیچ یک از پروژه هایش شرکت کند.

تپش از نیکویی فاصله گرفت و گفت: بیا بریم یه جا بشینیم.

-بهم نزدیک نشو.

تپش اخم کرد و گفت: یعنی چی؟

-حوصله حرف و حدیث ندارم.

تپش بق کرده نگاهش کرد.

اصلا خوبی به این مرد نیامده.

با حرص از آریو جدا شد.

ترجیح داد در این جمع غریبه فقط تماشاچی باشد.

زیاد کسی را نمی شناخت.

بقیه هم او را نمی شناختند.

حق هم داشتند.

این دومین کار سینمایی اش بود.

تازه همان کار اول که یک سکانس ده دقیقه ای را بازی کرد هفته ی دیگر

اکران عمومی می شد.

کار دومش هم که تازه کلید خورده بود.

روی صندلی نشست و به جمعیت نگاه کرد.

فقط هنرپیشه ها و تعدادی از عوامل صحنه که سرکار اول دیده بود را می

شناخت.

بقیه همگی غریبه بودند.

اما تمام حواسش به آریویی بود که گیلانها را بالا می داد و برایش مهم نبود که مست کند.

خیلی دندان سر جیگر گذاشت که به سمتش نرود اما فایده نداشت.

مردیکه ی بیشعور، عصبیش می کرد.

اصلاً انگار یادش رفته بود چند مدت پیش درون خونه اش چطور بغلش کرد و بوسید.

از به یادآوریش گونه هایش سرخ شد.

حس کرد کسی کنارش نشست.

نگاه چرخاند که با یک جفت چشم براق سبز رنگ مواجه شد.

این پسر را می شناخت.

کیان نوبخت بود.

تازگی درون چند فیلم سینمایی حسابی درخشیده بود.

آنقدر که قرارداد فیلم جدیدش آنقدر پر و پیمان بود که حرفش سر زبان بیفتد.

-سلام.

لبخندی نمکین روی لب آورد و گفت: سلام.

جدیدی؟

با گنگی گفت: هوم؟

کیان لبخند زد و گفت: منظورم اینه چیکاره ای؟ تازه اومدی تو فیلم سازی؟

آها، آره خب، تازه دارم با آقای نیکویی کار می کنم.

کیان با کنجکاوی پرسید: تو چه زمینه ای؟

برای فیلم جدیدشون، در نقش اصلی.

ابروهای کیان بالا پرید.

نگاهی به سر تا پای تپش انداخت.

الحق دختر زیبایی بود.

آنقدر زیبا که از وقتی وارد شد و نگاهش به او افتاد نتوانست جلوی

کنجکاویش را بگیرد و بلاخره هم به او نزدیک شد.

چطور؟

نوک زبانش آمد از واسطه گری آریو بگوید اما فوراً لبخندی ناشیانه زد و

گفت: بازیگر تئاتر بودم جناب نیکویی دیدن خوششون اومد.

آهان گفتن کیان به مذاقش خوش نیامد.

اما لبخندش را حفظ کرد و دوباره نگاه چرخاند به آریویی که بدون اینکه کلاس کاریش را حفظ کند بلند بلند می خندید.

بدون توجه به کیان، از روی صندلی بلند شد.

به سمتش رفت.

باید یکی جلوی زیاده رویش را می گرفت.

کنارش ایستاد.

دست روی شانه اش گذاشت و گفت: بسه دیگه، چقدر جا داری لعنتی!

آریو بی تعادل، با چشمانی خمار نگاهش کرد.

لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود روی لب آورد و گفت: تو چرا اینقد خوشگلی دختر؟

تپش نگاهش کرد.

اصلا حالش خوش نبود.

-بیا ببرمت خونه ات، حالت خوش نیست.

آریو دستانش را باز کرد و گفت: دیگه بهتر از من؟

تپش زیر بغلش دست برد و گفت: بلندشو، باید بریم.

آریو با صدای کش داری گفت: کجا؟ تازه سر شبه!

زور زد.

سنگین بود.

آنقدر سنگین که کمرش زیر وزن تن آریو خم شد.

-منو کجا می بری؟

از بوی دهانش حالش بهم می خورد.

برای کسانی که از کنارشان می گذشتند سری تکان داد.

جلوی در ورودی کیفش را برداشت و با آریو بیرون زد.

مردیکه ی احمق بی جنبه!

هوای تازه، نگاه آریو را به بالا کشاند.

-گفتم نمی خوام جایی برم.

-از صدای کش دارت بدم میاد.

آریو، تپش را عقب زد و غرید: دختر کوچولوی بدبخت، تو عاشقمی، همیشه

عاشقم بودی.

تپش با حرص و خشم نگاهش کرد.

-داری چرت و پرت میگی.

آریو با قدم هایی که تا به تا می رفت نزدیکش شد.

خداروشکر کسی درون باغ نبود و همه درون سالن خانه چپیده بودند.
 آریو انگشت اشاره اش را تکان داد و با خنده ی نفرت انگیزی گفت: بگو
 عاشقمی، یالا!

تپش پر از حرص گفت: خدا لعنتت کنه!

به سمتش رفت.

دستش را کشید و گفت: بیا بریم، شدیداً به یه دوش سرد احتیاج داری.
 آریو با تمام نئشگی که از مشروبی که خورده بود در سرش بود، با تمام
 قدرت باقی مانده، دست تپش را کشید و او را محکم بغل کرد.

خانم کوچولوی بد!

تپش ترسیده نگاهش کرد.

بوی دهانش که در صورتش ها می شد حالش را بهم می زد.

ولم کن!

آریو بی توجه نیشخندی زد و در یک چشم بهم زدن، لب هایش را اسیر
 کرد.

اسم کلونازپام می آورند و کدئین!

نمی فهمند، کافی است، بررسی، بنوشی تا تمام آرامش دنیا به جانت ریخته
 شود؟

تپش با حرص عقب کشید.

داد زد: وحشی، دعا می کنم بمیری!

آریو بلند خندید.

برای خودش کف زد.

-آرامشی دختر!

-مستی نمی فهمی چی میگی؟

-مستم اما تو یه جور عجیبی خاصی!

حتی وقتی مست بود هم می توانست حرفی بزند که زیر و بم دلش را بهم
بریزد.

-می برمت خونه ات.

بازوی آریو را سفت چرخید و غر زد: خدا لعنتت کنه، چرا این همه خوردی؟
آریو می خندید.

گاهی چنگ می انداخت درون موهای تپش!

با انگشت اشاره اش روی گردن تپش بازی می کرد.

تا جلوی در رسیدند و سویچ ماشین را از نگهبان جلوی در گرفت، جانش به
لبش آمد.

مخصوصا که با کارهای آریو تنش داغ کرده بود و تپش قلبش عصبی ترش می کرد.

در ماشین را باز کرد و آریو را درون ماشین هل داد و از خستگی زیر تن سنگین آریو نفسش را تند بیرون داد.

دور زد و خودش هم پشت فرمان نشست.

از دست این مرد دیوانه می شد.

شب به این خوبی را با زیاده رویش خراب کرده بود.

ماشین را روشن کرد که آریو سرخوش سرش را به سمتش خم کرد و

گفت: تو خیلی خوشمزه ای!

تپش با تمسخر نگاهش کرد.

خب وقتی ظرفیتش را نداشت چه اصراری داشت تا خرخره بنوشد؟

پا روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد.

-کمر بند تو بزن آریو.

-فک می کنم طعم پرتقال میدی.

ابروهایش بالا پرید.

این از کجا در آمد؟

-دوس دارم مزمزه ات کنم.

حس کرد دست آریو روی بازویش پروانه وار می چرخد.

-وجب به وجب تنت...

تپش حرصی گفت: می تونی حرف نزنی؟

آریو بلند خندید.

-مگه بده؟ من و تو، روی یه تخت...

تپش با خشم داد زد: خفه شو.

آریو خندید و دستش شل شد.

تپش سرعت ماشین را بالا برد.

از مست بودن هایش متنفر بود.

کاری می کرد که یک چاقو بردارد و رگش را بزند.

مردیکه ی احمق!

دست برد سمت پخش ماشین.

روشنش کرد و یکی از آهنگ هایش را پلی کرد.

صدایش را آنقدر بالا برد که صدای آریو و حرف های تحریک آمیزش را

نشنود.

رسیده به خانه اش، روی ترمز زد.
باید از نگهبان می خواست تا او را داخل ببرد.
عمر اگر خودش به تنهایی می توانست تا داخل ببردش.
ماشین را جلوی ساختمان پارک کرد و پیاده شد.
نگهبان مرد مهربانی بود که با دیدن تپش و تقاضایش فوراً قبول کرد.
هرچند ارادت خاصی به آریو داشت.
اما این اولین باری بود که او را مست و بی حال می دید.
زیر بغل آریو را گرفت و با هم داخل ساختمان شدند.
تپش جلوی آسانسور فوراً دکمه ی طبقه ی آخر را زد.
آریو همچنان چرت و پرت می گفت و می خندید.
سوار آسانسور شدند.
با حرف های آریو جلوی نگهبان تپش هزار رنگ می شد.
تا به خانه رسیدند و داخل شدند تپش جانش رفت و برگشت.
با احتیاط آریو را روی کاناپه نشانندند.
نگهبان با مهربانی نگاهش کرد و گفت: کمک دیگه ای می خواهید؟
تپش لبخند زد و گفت: ممنون.

نگهبان سری تکان داد و از خانه بیرون رفت.

تپش خسته و ناآرام روبرویش روی مبل نشست و نگاهش کرد.

آریو بی حال سرش را به کاناپه تکیه داده بود و گاهی لبخند می زد.

شانه هایش درد داشت.

انگار که سوزن سوزنش کرده باشند.

آریو سرش را کمی چرخاند.

مستقیم به تپش نگاهش کرد و گفت: تو چرا منو دوس داری؟

لحنش جوری بود که تپش شک کرد جدی است یا باز در حالت مستی

حرفی زده.

حرفی که از تپش نشنید دست گذاشت روی دسته ی کاناپه و بزور بلند

شد.

-کمکم کن یه دوش بگیرم.

حس کرد کمی به خودش آمده.

فورا بلند شد و زیر بغلش را گرفت.

او را به سمت حمام برد.

جلوی حمام تپش را کنار زد و داخل شد.

تپش صدای قفل شدن در را شنید و اخم کرد.

انگار دیگر اینجا کاری نداشت.

نفسش را بیرون داد و دستی به صورتش کشید.

چه شب مزخرفی بود!

کیفش که روی زمین افتاده بود را برداشت و بی حرف از خانه ی آریو بیرون زد.

زیادی مانده بود.

زیادی کمک کرده بود.

بس بود.

توان او هم حدی داشت.

جلوی نگهبانی تقاضا کرد برایش آژانس خبر کنند.

سوییچ ماشین آریو را همان جا درون خانه اش گذاشت.

احتمالا امشب خوابش سنگین می شد.

فردا هم فیلمبرداری نداشت.

می توانست راحت بخوابد و کمی به کارهای روزمره اش برسد.

شاید هم با سامیار صحبت کرد و عصرانه اش را با نسترن خورد.

از حمام که بیرون آمد چشم چرخاند که تپش را ببیند.

اما نبود.

لب هایش فاصله گرفت تا صدایش کند اما حس کرد که واقعا رفته.

پوفی کشید و زیر لب به خودش لعنت فرستاد.

معلوم نبود باز چه گندی زده؟

با همان حوله ی حمام وارد اتاق خوابش شد.

لباس هایش را عوض کرد و بدون اینکه حوله ی خیس را از کف اتاق بردارد

بیرون آمد.

گوشیش درون کتش جا مانده بود.

کت هم به چوب لباسی حمام آویزان بود.

وارد حمام شد و گوشی را از جیب کت بیرون آورد و شماره ی تپش را

گرفت.

درست بود که حالش خراب بود اما سرخود این وقت شب کجا گذاشته رفته

بود؟

گوشی را به گوشش چسباند و با پایش روی موزاییک های کف سالن

خطوط فرضی کشید.

کامل بوق خورد اما کسی جوابی نداد.

با حرصی عمیق لب زد: دختره ی احمق!

دوباره شماره اش را گرفت که صدای همزمان زنگ خانه اش نگاهش را روی در کاشت.

در حالی که گوشی زنگ می خورد به سمت در رفت.

از چشمی در نگاه کرد.

تیامین بود.

همین که در را باز کرد صدای تپش درون گوشش پیچید: الو!

سری برای تیامین تکان داد و گفت: بیا داخل.

تیامین با ابروهایی بالا رفته داخل شد و آریو در را پشت سرش بست.

-کجایی تو؟

تپش با صدای خسته ای گفت: رفتم خونه دیگه!

نگاهی به تیامین انداخت و گفت: قهوه با تو!

فحش زیر لبی تیامین را شنید اما اهمیتی نداد.

به سمت اتاقش رفت.

داخل شد و در را پشت سرش بست.

-کی بهت گفت سرخود نصفی شبی بری خونه؟
تپش با صدای متعجیبی گفت:حالت خوب نبود...
آریو با حرص و خشم گفت:شاید من می خواستم بمیرم...
تپش هول شده گفت: خدا نکنه!
دستی دور دهانش کشید و گفت:رسیدی خونه؟
-رسیدم.

-مشکلی برات پیش نیومد؟
نباید الان قربان صدقه ی دل نگرانی هایش می شد؟
ملایم گفت:نه، خوبم.
آریو با تاکید گفت:این آخرین باریه وقتی میای خونه ام بدون من ازش بزنی
بیرون.

یک کوه قند درون دلش آب شد.
دفعه ی دیگر که مهمان خانه اش شد...
یک سبد نسترن برایش می برد تا به خانه اش عطر دهد.
می توانست یکی دوتایش را هم به موهایش بزند.

موهایش را روی شانه اش رها میکرد و کفش های پاشنه دارش را می پوشید.

یکی از آن آهنگ های کلاسیکش را می گذاشت و دست هایش را به رقصی دعوت می کرد.

تن به تنش می چسباند.

نفس هایش را درون صورتش ها می کرد و برای لب هایش نقشه می کشید.

چه طعمی می شد با قهوه ی داغ!

-گوشت با منه؟

به خودش آمد و گفت:بله!

آریو پوف کلافه ای کشید و گفت:فردا بیا ببینمت.

قلبش دوباره بنای کوبیدن گذاشت.

-واسه چی؟ یعنی چیزی شده؟

-باید چیزی شده باشه؟

-نه خب...

کنارش بودن را دوست داشت.

انگار هوا ناجوانمردانه دونفره می شد.

-میام.

-عصر بیا.

-چشم.

از کلافگی پوفی کشید.

تمام نئشگی الکل از سرش پریده بود.

دستش را کنار پایش مشت کرد.

دختر بچه ی کوچولو نیامده عزیز شده بود.

انگار اگر یک روز نبودش، چیزی میان سلول های مغزش گم کرده باشد.

-منتظرتم.

تجسم لبخند تپش، لبخند را به لب هایش سرایت داد.

-برو دیگه!

صدای خنده های بلند تپش آمد.

دختره ی بلاگرفته!

کمرنگ لبخند زد و گفت: بیشتر مواظب خودت باش.

تپش با بازیگوشی گفت: چشم.

لب بالایش را درون دهانش برد و مکید.

-شب خوش!

تپش دستپاچه گفت: نه صبر کن.

-چی شده!؟

-وقتی رفتم به غذافروشی زنگ زدم برات سوپ بیارن...

باید این دختر را چکار می کرد؟

این همه دلبری آخر و عاقبت کار دستش می داد.

-لازم نبود.

-بود. شاید سر حالت بیاره.

-ممنون.

تپش باز لبخند زد و گفت: شب خوش.

تماس که قطع شد، شعاع لبخندی عجیب روی لبش برق می زد.

مگر می شود یکی این همه عزیز شود؟

فصل دوازدهم

به ساعت نگاه کرد.

باید الان ها دیگر می رسید.

وارد آشپزخانه شد.

عروسک کبوترش درون دستش بود.

امیدوار بود از عروسک خوشش بیاید.

به سمت قهوه جوش رفت که زنگ خانه به صدا در آمد.

زیر لب زمزمه کرد: آفرین دختر وقت شناس!

عروسک را درون جیب شلوارش فرو کرد به سمت در رفت.

امروز هوس کرده بود شهر را از دید تپش ببیند.

بدون اینکه توجه کند آنقدر مشهور است که اجازه ی خوردن یک فلافل لبه

ی خیابان را هم ندارد.

بدون اینکه به چشمی در نگاه کرد، آن را باز کرد.

اما کسی که پشت در ایستاده بود، روحش را گرفت.

لبخندی مضمئزکننده روی لب داشت.

کت و شلوار آبی روشنی پوشیده بود و موهای بولند کرده اش زیر شال

سفیدش روی شانه اش ریخته بود.

-سلام!

صدایش هنوز ظریف بود و پر از ناز!

آریو عین یک مجسمه نگاهش کرد.

-دعوتم نمی کنی داخل؟

با نفرت نگاهش کرد.

این زن هیچ وقت مرزهایش را رعایت نمی کرد.

سرد و عصبی گفت: چی می خوای؟

رخساره لبخند زد.

دستش را دراز کرد، روی بازوی سفت شده ی آریو گذاشت و نرم نوازش کرد.

-اومدم دیدن یار قدیمی!

حالش از این ادا و اطفارهایش بهم می خورد.

به همان جلفی سابق بود.

مچ دستش را محکم گرفت و فشار داد.

-دیر اومدی.

رخساره از درد صورتش مچاله شد.

-آی، ول کن آریو.

آریو دستش را پرت کرد و گفت: هری!

در را محکم درون صورتش کوباند و با اعصابی بهم ریخته به سمت مبلمان
رفت.

دوباره در زنگ خورد.

کلافه و عصبی دست هایش مشت شد.

زبان آدمیزاد که حالیش نبود.

صدایش پخش شد: باز کن درو، آریو، آریو!

می خواست توجه نکند اما با این جیغ جیغی که راه انداخته بود تمام
همسایه ها را بیرون می ریخت.

-آریو، جان رخساره باز کن، کارت دارم، اِ.

عصبی تر از قبل به سمت در برگشت.

در را باز کرد و غرید: گورتو گم کن...

رخساره دست آریو را کنار زد و داخل خانه شد.

آریو از ناچاری که زور می زد خودش را کنترل کند، دستی به صورتش
کشید و در را پشت سرش بست.

رخساره بی توجه به آریو تیز و دقیق به خانه نگاه کرد و گفت: دکورو عوض
کردی.

آریو تمام حس عصبانیتش را پشت ماسک خونسردیش مخفی کرد و به سمتش آمد.

رخساره با لبخند گفت: اما از دکور جدید خیلی خوشم اومد.

آریو فقط نگاهش کرد.

بگذار تا جان دارد حرافی کند.

رخساره کمی چرخید و سینه به سینه ی آریو شد.

لبخندش را خورد و با صدایی بغض دار در حالی که با انگشت اشاره اش

روی سینه ی آریو خطوط فرضی می کشید گفت: خیلی دلتنگت بودم.

اگر جا داشت یک سیلی پر و پیمان درون گوشش می خواباند.

-چقدر عوض شدی، چقدر خواستنی شدی...

باز هم خونسردیش را حفظ کرد.

انگشت اشاره اش را به سمت گردن آریو برد.

-اینقد دلم هواتو می کرد، نبودی اما دلم همه جا باهات بود.

آریو با نیش گفت: تو بغل این و اون که جولون می دادی چی؟ یادت بود

اینجا یکیو دست به سر کردی و رفتی؟

فوری اخم کرد و دستش را عقب کشید.

-چی میگی تو؟ کی این خبرای دروغو بهت رسونده؟

-نقش بازی نکن رخساره، این بازیگریارو من یادت دادم.

-نمی فهمم چی میگی اصلا!

پوزخند زد و گفت: قبول نمی فهمی من چی میگم، چرا اینجایی؟

-بخاطر تو، نمی فهمیدی هنوز؟

خنده اش گرفت.

چقدر مارمولک شده بود!

-رخساره، منو رنگ نکن...

رخساره با عشوه جلو آمد.

دست دور گردن آریو انداخت و با ناز گفت:رنگ چیه؟ من دوست دارم

دیوونه!

بوی عطر لعنتی اش این همه نزدیک دیوانه اش می کرد.

-برو عقب رخساره!

رخساره به عمد بخار داغ دهانش را روی گوش آریو ها کرد و گفت: چرا؟

دلمون همو می خواد چرا که نه؟

ضعیف نبود.

هیچ وقت!

اما دست و دلش می لرزید وقتی این همه به او نزدیک می شد.

شاید هنوز هم درون دلش رخساره امپراتوریش را حفظ کرده بود.

سرش را عقب برد و گفت: خیلی وقته برام مُردی!

رخساره لب ورچید و بیشتر آویزان آریو شد.

نگاهش را به لب های آریو انداخت و گفت: دروغ نگو، ما دیوونه ی هم

بودیم!

آریو دستانش را گرفت تا از دور گردنش باز کرد که خیلی غافلگیرانه،

رخساره لب هایش را روی لب های آریو گذاشت و عمیق مشغول بوسیدن

شد.

چند سال بود طعم این بوسه را فراموش کرده بود؟

رخساره دستانش را سمت تی شرتش برد که دستش را گرفت.

صورتش را عقب کشید که رخساره با چشمانی خمار گفت: خرابش نکن، من

بهش نیاز دارم.

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: چی می خوای اینجا؟

-تورو، من تورو می خوام.

دستی روی دهانش کشید و خیسیش را گرفت و گفت: من تموم شدم، خیلی وقته برای تو تموم شدم.

رخساره با بغض نگاهش کرد.

دوباره به سمتش آمد که آریو دستش را دراز کرد و مانعی بین خودش و رخساره ساخت و گفت:

-بس کن، بعد از این همه سال برگشتی اینجا که چی؟ اصلا برای توجیه کارات چی داری بهم بگی؟ طنازی و دوتا بوسه و خر کردن من مشکلی رو حل نمی کنه...

رخساره با حرص گفت: تو هنوزم جلوی من ضعیفی!

آریو صادقانه گفت: آره، ضعیفم که نمی تونم جلوی تمنای داشتنت مقاومت کنم، اما بسمه، هرچی سوختم به پای توی لعنتی بسمه، شاهرگ خواستنت رو زدم، بیخودی زور می زنی!

رخساره پوزخندی زد و اشاره ای به دست دراز شده ی آریو کرد و گفت: بردار تا بهت بگم این شاهرگ هنوز به قوت خودش باقیه.

-آگه ماشین نیوردی، زنگ می زنم تا کسی بیاد.

رخساره با سماجت گفت: من جایی نمیرم.

-رخساره!

رخساره با صدایی جیغ مانندی گفت: من دوستت دارم آریو، می خوام کنارت باشم، پارتنرت باشم، قبولم کن!

آریو چانه اش را در دست گرفت، برگشت و پشتش را به رخساره کرد.

نقشه ای درون سرش جولان داد.

نیک سرشت این اواخر مدام در سرش خوانده بود که حالا که رخساره به ایران آمده خودش را به او نزدیک کند.

اما آنقدر بی رغبت بود که تا الان هیچ کاری نکرده بود.

دست های رخساره را روی شکمش حس کرد.

از پشت بغلش کرده بود و سرش را روی کمرش گذاشت.

خیلی دلتنگتم.

فقط امیدوار بود درون نقشه ی نیک سرشت مقاومتش را از دست ندهد.

رخساره را خوب می شناخت.

آنقدر خوب می توانست به یک مرد نزدیک شود که کاملاً خلع سلاح شود.

رخساره با جسارت و تمنا، آریو را به سمت خودش برگرداند.

خودش را به سینه اش چسباند و گفت: هر کاری بخوای برات می کنم،

قبولم کن.

نگاهش کرد.

هنوز زیبا بود. حتی زیباتر از قبل!

موهایش را هویجی رنگ کرده بود.

به صورت سفیدش می آمد.

انگشت اشاره را از روی گونه اش تا زیر گلوی رخساره کشید.

در یک حرکت غافلگیرانه ی چانه ی رخساره را محکم گرفت و

گفت: شکنجه ات میدم.

رخساره مست خندید و گفت: گور پدر ناراضی!

دقیق تر از همیشه نگاهش کرد.

خنده هایش هم مست کننده بود.

-امشب برای من باش تا جادوت کنم.

خیلی وقت بود در فکر همخوابگی نبود.

آدمش زیاد بود اما خودش رغبت نمی کردم مدام با این و آن همبستر شود.

اما رخساره...

هنوز طناز بود و پر از عطش!

جولان دادن هایش روی تنش را دوست داشت.

مخصوصاً وقتی در اوج، چشمانش براق می شد و موهایش می درخشید.
رخساره کیفش را روی مبل پرت کرد و حریر صاف، تی شرت آریو را از تنش
بیرون آورد.

لب هایش را روی گردن آریو گذاشت که صدای زنگ خانه بلند شد.
یادش رفته بود با تپش برای این ساعت وعده کرده بود.
بی هوا به سمت در رفت.

رخساره هم کنجکاوانه به دنبالش رفت و گفت: منتظر کسی بودی؟
جمله اش تمام شد که آریو در را باز کرد.

صورت خندان تپش و نرگس هایی که درون دستش بود با دیدن بالاتنه ی
لخت آریو و رخساره ای که پشت سرش به فاصله ی خیلی کمی ایستاده
بود، کدر شد.

کلمات در دهانش یخ بست.

آریو با دست هایی مشت شده نگاهش کرد.

-ببخشید، بدموقع مزاحم شدم.

رخساره با لبخند جلو آمد و گفت: از طرفداراته؟ الهی چه ملوسم هست.

دستش را دراز کرد و نرگس ها را از تپش گرفت و گفت: غیرممکنه آدم
بتونه از نرگس بگذره.

تپش مات نگاهشان می کرد.

آریو فقط منتظر واکنشش بود.

چرا چیزی نمی گفت؟

چرا عصبی نمی شد؟

چرا داد و بیداد نمی کرد؟

این صورت سرخ و دست هایی که می لرزید چرا جری نمی شد؟

از لبخندی که سعی می کرد پشت حال خرابش باقی بماند متنفر بود.

رخساره مشامش را از عطر نرگس ها پر کرد.

آریو یک ثانیه هم نگاهش را از روی تپش برنمی داشت.

تپش چنگ زد به کیفش و گفت: ببخشید.

رخساره بازوی آریو را گرفت و تپش نماند تا دلبری هایش را ببیند.

با عجله از پله ها سرازیر شد.

حتی نماند دکمه ی آسانسور را بزند.

-آریو.

همین الان رخساره را با تمام ناز درون صدایش می کشت.

-بیا داخل دیگه!

خدا لعنت کند نیک سرشت را!

اگر بخاطر بازی مسخره ی او نبود هرگز دوباره زیر یک سقف با رخساره سر
نمی کرد.

کاش می توانست به دنبالش برود.

دستش را بگیرد.

محکم بغلش کند و بگوید همه چیز یک بازی است.

اما نمی توانست.

رخساره در را پشت سرش بست.

به سمت آشپزخانه رفت.

باید یک لیوان لبریز قهوه می خورد.

شاید حال خودش و دلش جا می آمد.

-خوبی آریو؟

به تلخی گفت: قهوه می خوری؟

رخساره متعجب نگاهش کرد.

-الان اتفاقی افتاد؟

-نه!

- پس چته؟

- هیچی، حسش نیست.

قهوه جوش را به برق زد کمرش را به این تکیه داد.

دختر بچه ی ناخلف!

کار دست خودش ندهد؟

هنوز درکی از دوست داشتن تپش نداشت.

اصلا نمی فهمید به هوای چه این همه دوستش دارد.

رخساره کف دستش را روی کمر آریو گذاشت.

حالش از این همه نزدیکی بهم می خورد.

خودش را عقب کشید و گفت: بیا می رسونمت.

- امشب اینجا می مونم.

- میرم خونه ی تیامین، نیستم.

رخساره لب ورچید و گفت: خیلی بداخلاق شدی.

- برنامه بریز میام خونه ات.

چشمان رخساره برق زد.

با لبخند گفت: حتما...

داخل آشپزخانه شد به دنبال پارچ آب، گفت: این دختره کی بود؟ قبلا اومده
اینجا؟

خشک گفت: نه!

-انگار اینجارو می شناخت.

-نمی دونم.

نرگس ها را درون پارچ گذاشت و پر از آب کرد.

پارچ و گل ها را روی میز گذاشت.

آریو عصبی و ناآرام دوباره قهوه جوش را خاموش کرد و به دنبال تی شرتش
از آشپزخانه بیرون آمد.

باید به دنبال تپش می رفت.

نمی توانست جلوی هق هقش را بگیرد.

آنقدر حالش خراب بود که کاش سگته می کرد و می مرد.

نمی دانست باید به چه کسی رو بزند تا آرامش کند.

احساس می کرد جانش با تن لخت آریو در کنار آن زن از تنش رفته است.

چطور می شد؟

اصلا امکان نداشت.

روی نیمکت پارکی در نزدیکی خانه ی آریو نشست.

دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای هق هقش بلند نشود.

خدایا داشت می مرد.

هوا سرد بود.

انگار یخ و سرما شبیخون زده باشند.

طفلکی، انگار در محاصره بود.

دست کرد درون پالتویش!

گوشیش را از جیبش بیرون آورد.

به دنبال شماره ی سامیار گشت.

روی شماره اش که رسید مکث کرد.

چطور با او درد و دل می کرد؟

صورتش از شدت گریه می سوخت.

اما سرما مگر امان می داد؟

کمی شماره هایش را بالا و پایین کرد.

روی نام تیامین که رسید بی هوا تیک زد و تماس برقرار شد.

گوشی را به گوشش چسباند.

صدای خسته ی تیامین طنین انداخت.

-جانم.

با بغض و گریه گفت:سلام.

-تپش؟ خودتی دختر؟

-میشه باهم صحبت کنیم؟

-البته، کجایی؟

-تو پارک، نزدیک خونه ی آریو.

-بمون، ده دقیقه ی دیگه اونجام.

آب بینی اش را بالا کشید و گفت:باشه.

تماس را قطع کرد و خودش را بغل گرفت.

آنقدر جمع شده بود که بیشر شبیه یک گلوله بود.

هوا رو به تاریکی بود و سرما شدت می گرفت.

غربت میان شهری که مال خودت است دقیقا به همین معنی است.

بالاتنه ی لختش...

چشمانش روی هم رفت و بیشتر از قبل هق زد.

رخساره بود، همانی که عکسش را دیده بود.

چشمان آبی رنگش عجیب فریبنده بود.

خدا در خلقتش هیچ کم و کسری نگذاشته بود.

آب بینی اش را دوباره بالا کشید.

معلوم بود دیگر...

دوباره برگشته بود چرا نباید آریو انتخابش کند.

اصلا چه کسی از این همه زیبایی می گذشت که آریو بگذرد؟

تازه یکی از مانکن های بنام فرانسه بود.

چه بهتر از این؟!

اما...

از سرما به خودش لرزید.

اما آریو حق نداشت این کار را با او کند.

حق نداشت این همه راه او را تا آنجا بکشاند و با این حمله ی غافلگیرانه

ناک اوتش کند.

حقش نبود.

حق این همه دوست داشتنش هم نبود.

چشم باز کرد و صورتش را با آستین پالتویش پاک کرد.

از او شلخته تر هم وجود داشت؟

دستی را روی شانه اش حس کرد.

سرش را چرخاند.

با دیدن تیامین دوباره زیر گریه زد.

تیامین نگران دست زیر بازویش انداخت و او را بلند کرد.

-ببینمت!

تپش سرش را بلند نکرد.

چانه ی کوچکش را با دست گرفت و آرام و نوازشگر گفت: سرتو بلند کن

ببینمت.

تپش سرش را کمی بالا آورد.

-چی شده؟ این چه حالیه؟

چشمانش دوباره جوشید.

-تپش جان...

با بغض و لرزش گفت: کنارش بود.

تیامین دست دور شانه اش انداخت و او را به سمت ماشینش کشید و
گفت: هوا سرده، بیا تو ماشین بشین برام تعریف کن چی شده؟
هیچ حرفی نزد.

تیامین جلوی ماشینش در جلو را باز کرد و او را به آرامی روی صندلی
نشاند و در را بست.

خودش هم ماشین را دور زد و روی صندلی نشست و بخاری را روشن کرد.
-حالا بگو چی شده؟

در حالی که گریه می کرد گفت: همون زنه، همونی که گفتین حالشو خراب
می کنه...

شاخک های تیامین فعال شد.

اخم هایش بغل به بغل یکدیگر به حالت آماده باش ایستادند.
-رخساره؟

-اسمشو نمی دونم...

خاک بر سر آریو!

باز سر و کله ی رخساره پیدا شد و او نتوانست مقاومت کند.

-کنارش بود، تو خونه اش، به نظر می رسید...

حرفش را خورد.

خجالت می کشید بگوید شاید رابطه ای داشته اند.

تیامین عصبی گفت: برسونمت خونه؟

-نه... یعنی من همین جا تو پارک می مونم، نمی خوام اینجوری برم خونه.

-تو این سرما؟ مشکلی نداری بیای خونه ی من؟ هر وقت خواستی می برمت خونه تون.

هیچ حس ترسی به تیامین نداشت.

شاید این اولین بار بود که این همه به او نزدیک بود.

-نمی خوام مزاحمتون بشم.

تیامین از فکر اینکه شاید تپش از ترسش مخالفت می کند فوراً گفت: من

تنها نیستم، یه خاله خانم هست که کنارم زندگی می کنه.

میان گریه اش لبخند کوچکی روی لب آورد.

-نمی ترسم.

تیامین ماشین را روشن کرد و گفت: یه کم خونه ی من باش، حالت خوب

شد می رسونمت.

زمزمه کرد: ممنونم.

به سمت خانه اش حرکت کرد که پرسید: آریو می دونه الان کجایی؟

با بغض لب برچید و گفت: نه!

سری تکان داد و زیر لب فحشی نثار آریو می کرد.

مردیکه ی بیشعورِ عوضی!

جنبه ی عشق را نداشت.

وگر نه کار این دختر به این سرما و پارک و هق هق نمی کشید.

-به سامیار خبر بدم؟

با عجله گفت: نه، اگه می خواستم بدونه به شما زنگ نمی زدم.

-فهمیدم.

دستمال کاغذی را از روی داشبورد برداشت.

جلوی تپش گرفت و گفت: صورتتو پاک کن. همه ی آرایش ریخته.

مگر مهم بود؟

این لحظه هیچ چیزی غیر از بالاتنه ی لخت آریو و حضور رخساره مهم

نبود.

چند برگ بیرون کشید و گفت: ممنونم.

-رفته بودی خونه اش چیکار؟

–خودش دیشب زنگ زد گفت بیا.

اگر الان کنارش بود یک مشت پدر مادر دار درون فکش می گذاشت.

شعور نداشت دختر بدبخت با چه ذوق و شوقی به دیدنش آمده.

آنوقت باید کثافت کاری هایش را به رخ می کشید.

آن هم با زنی که معلوم نبود تا الان با چند نفر همخوابه شده.

افکارش را پس زد و تقریبا در مسافتی کوتاه، جلوی ساختمانی ایستاد.

–همین جاست.

تپش سرش را تکان داد و همزمان با تیامین پیاده شد.

تیامین با احترام او را تا جلوی در خانه اش همراهی کرد.

کلید درون در انداخت و در را کمی به عقب هول داد و گفت: بفرمایید.

تپش داخل شد.

بوی خوب کیک خانگی تمام خانه را پر کرده بود.

تیامین داخل شد و در را پشت سرش بست.

–خاله خانم...

–جانم پسر، تو آشپزخونه ام.

–چه بوی کیکی راه انداختی خاله خانم.

تپش لبخند زد.

اما از کنار در جم نخورد.

قربونت برم پسر، چیزی نیست که، دیشب هوس کردی امروز دست به کار شدم.

خانه ی گرم تیامین کجا، سردی مزخرف خانه ی آریو کجا؟

تیامین به سمت تپش برگشت و گفت: بیا جلو.

با احتیاط قدم برداشت.

خاله خانم برات چند ساعتی مهمون آوردم تنها نباشی.

پیرزن بلاخره از کنار فر دل کند و خودش را بالا کشید.

با دیدن تپش ناخودآگاه زیر لب گفت: فتبارک الله احسن الخالقین.

تیامین شنید و لبخند زد.

اما تپش محو موهای یک دست سفیدش شد و صورت گرد و تپش!

سلام.

سلام عزیزم. چقدر صورتت سرخه، حتمی تو سرما بودی، برو بشین برات یه

چای داغ بیارم سرما از تنت بره بیرون.

تیامین برایش ابرو آمد و تپش را با خاله خانم تنها گذاشت.

پیرزنی که چندسال پیش به عنوان خدمتکار آورده بود اما آنقدر محبتش زیاد بود که برای همیشه به عنوان خاله خانمش درون خانه اش ماندگار شد.

جوری که آریو هم با او انس گرفته و خاله خانم هر دو را عین پسر بی معرفتش می پرستید.

تیامین وارد اتاق خوابش شد.

در را پشت سرش بست و گوشی را از جیب پالتویش در آورد و شماره ی آریو را گرفت.

به ثانیه نکشید که آریو جواب داد.

معطل نکرد که منتظر سلام و احوالپرسی تکراریِ هرروزه شود.

فورا گفت: داری چه غلطی می کنی آریو؟

-چته از دنده ی چپ بلند شدی؟

-زر نزن، اون نسناس تو خونه تو چه صنمی داره؟

-کی راپورت داده؟

-فکر کن کلاغه!

آریو جری شده گفت: کلاغه غلط کرد.

-آریو، پرسیدم جواب می خوام.

ناسلامتی دو سالی از پسرعموی کله شقش بزرگتر بود.

باید کمی حساب و کتاب حالیش می شد و ته اش احترام!

-من دعوتش نکردم...

-تو هم بیرونش نکردی درسته؟

انگار چیزی درون سرش زنگ خورد.

-تپش پیش توئه؟

-حتما دلت سوخته می خوای بیای دستشو بگیری ببری ها؟

-تیامین جون داداش نرو رو اعصابم، دیدیش یا نه؟

-دو تا می پرسم یکی جوابم بده، با رخساره رابطه ای داشتی؟ چیزی بوده

که تپش ببینه؟

دختره ی خیره سرا!

ببین تا کجا را فکر کرده بود با این مغز کوچکش!

-هیچ اتفاقی بین من و رخساره نیفتاده.

تیامین نفسش را تند بیرون داد و گفت: پس چیکار می کرد اونجا؟

-دوباره برگشتیم بهم!

لحظه ای سکوت مطلق بینشان حکم فرما شد.

روی تختش نشست و دستش کنارش مشت شد.

هیچ درکی از جمله ی خبری آریو نداشت.

-چی گفتی داداش؟

آریو خونسرد گفت: برگشتیم بهم، بازم باهمیم.

-می فهمی چی میگی؟

آریو بی حوصله گفت: تیامین کشش نداره، حوصله شو ندارم، به تپش بگو

آماده باشه میام دنبالش!

جری شد.

این بشر انگار اصلا حالیش نبود داشت چه گندی به زندگی خودش و این

دختر می زند.

-جلو در خونه ی من نیا، تپش با تو جایی نمیاد.

-تیا...

تیامین تماس را رویش قطع کرد.

عصبی موهایش را در مشتش گرفت و محکم کشید.

هنوز دو دوتا چهارتایش مشخص نبود، می خواست لنگ بیندازد.

جواب امید و آرزوهای تپش را چه می داد؟

عشق مسخره اش به رخساره آخر و عاقبت کله پایش می کرد.
گوشیش را با نفرت روی تختش پرت کرد و از اتاق بیرون آمد.
تپش درون آشپزخانه کنار خاله خانم نشسته بود و با صدای بلند می
خندید.

انگار نه انگار تا دقایقی قبل صورتش دریاچه ی نمک سودی بود پر از غم!
هرچند مطمئن بود این خنده ها زودگذر است.
به محض اینکه از این جو خارج شود، تنهایی هجوم بیاورد باز هم ذهنش
میدان تاختن آریو و رخساره می شود.

—خاله خانم کیکت پخته؟

تپش با لبخند گفت: من با چای خوردم، محشره.
داخل آشپزخانه شد.

صندلی کنار تپش را عقب کشید و پشت میز نشست.
خاله خانم بلند شد.

برایش چای ریخت و برشی کیک درون پیش دستی گذاشت و روبرویش
روی میز قرار داد.
—بوش که محشر بود.

تپش فوراً گفت: طعمش بی نظیره.

چشمان خاله خانم درخشید.

تیامین به آرامی گفت: آریو داره میاد دنبالت.

لبخند روی لبش مرد.

طعم شیرین کیکی که درون دهانش گذاشته بود شوکران شد.

برگشت و به تیامین نگاه کرد.

تیامین با لبخند گفت: نمی دارم کاری کنه.

تپش فوراً از پشت میز بلند شد و گفت: من میرم، ببخشید اگه اذیتتون

کردم.

خاله خانم متعجب و نگران از واکنش سریع تپش گفت: کجا دخترم؟ اتفاقی

افتاد؟

تیامین هم بلند شد.

دست روی شانه ی تپش گذاشت و مجبورش کرد دوباره بنشیند.

با جدیت گفت: شما هیچ جا نمیری.

خودش هم دوباره نشست و گفت: باید دلیل این کله خریشو بدونم.

بغض کرد.

بماند که چه شود؟

بیشتر خون به دلش کند؟

هنوز هم صحنه ی بالاتنه ی لختش و حضور رخساره در سرش ضرب می خورد.

روی چه حسابی آخر؟

دلش می خواست همین امشب بمیرد.

آنقدر بمیرد که برای تولد بعدیش تپشی نباشد که عاشق آریو است.

تیامین مهربانانه دستش را روی دست تپش گذاشت و فشرد.

-خودم حلش می کنم.

حل بشود که چه؟

مگر فیلم بود که با یک دور تند به عقب برگردد و رخساره را در کنارش نبیند؟

بق کرده روی صندلیش کز کرد.

خاله خانم با دلجویی گفت: پاشو دختر جانم، من پشت آشپزخونه یه گلخونه ی کوچیک واسه خودم و این شازده راه انداختم کیف می کنی.

لبخندش نیامد.

اصلا هیچ چیزی نه خوشحالش می کرد نه شگفت زده!

تیامین کلافه نفسش را بیرون داد.

اصلا آریو را درک نمی کرد.

خاله خانم از پشت میز بلند شد.

تپش هم به احترامش بلند شد و به دنبالش رفت.

تیامین کمرش را به صندلی کوباند و دستانش را روی میز گذاشت.

حقش بود نرسیده دوتا مشت دورن فکش خالی می کرد.

مردیکه ی بی لیاقت!

آنقدر بی لیاقت بود که فرق بین بدل و فیک را نمی فهمید.

وگرنه الان باید این دختر را روی سرش حلوا حلوا می کرد.

دستش سمت تکه کیکی که روی میز بود رفت که زنگ خانه اش تند تند و

با عجله فشرده شد.

می دانست خودش است.

عصبی و ناآرام که می شد باید جووری با شتاب زدگی خودش را خالی می

کرد.

اما این تو بمیری از آن تو بمیری های قبل نبود.

از پشت میز بلند شد و به سمت در رفت.

همین که در را باز کرد، آریو عصبی، تیامین را کنار زد و داخل شد.

-کجاست؟

تیامین در را پشت سرش بست و بازویش را گرفت.

-کجا؟

-حوصله ندارم، دم پرم نرو، تپش کجاست؟

-نگفتم نیا!

جری شده به سمت تیامین برگشت و گفت: نیام که چی بشه؟ اصلا تو خونه

ی تو چیکار می کنه؟

جالب بود.

یک چیزی هم بدهکارش می کرد.

-حدتو بدون آریو، دختره با چشم گریون پیدا کردم می داشتم تو این سرما

خیابون گردی کنه؟ تو یه جو غیرت نداری؟

زورش آمد.

انگار به تیریش قبایش برخورد کرده باشد.

بدون اینکه تیامین حواسش را جمع کند مشت محکم آریو کنار دهانش خورد.

از شدت ضربه عقب رفت.

با حوصله انگشت شصتش را جای ضربه کشید و گفت: بزرگ شدی، دست بزنتم که خوبه!

یک لحظه پشیمانی تمام قد جلوی آریو ایستاد.

حقش نبود.

اما نباید انگ بی غیرتی را به او می چسباند.

برای اینکه بیشتر از این خرابکاری نکند به سمت اتاق خواب ها رفت و تپش را مدام صدا می کرد.

از دست خودش، رخساره، نیک سرشت حتی تپش و تیامین عصبی و کلافه بود.

انگار انداخته بودنش درون یک باتلاق که هرچه دست و پا می زد بیشتر گرفتار می شد.

صدایش آنقدر بلند بود که تپش دلواپس وارد آشپزخانه شد و به آریو نگاه کرد.

آریو همین که سر برگرداند و تپش را دید، آتشفشانش گداخته تر شد.

به سمتش آمد و گفت: یالا راه بیفت!

تیامین دقیقا جلوییش ایستاد و گفت: تپش با تو جایی نمیاد، از خونه ی منم
میری آدم شدی در اینجارو بزن.

سعی کرد با آرامش با تیامین برخورد کند.

-پا رو دمم نذار تیامین.

تپش برای اینکه باعث دعوای بینشان نشود جلو آمد که تیامین دوزخ شد
دستش را گرفت و گفت: جایی نمیری.

آریو حرکت تیامین برایش سنگین آمد.

سینه جلو داد و گفت: حق نداری تو روابط من دخالت کنی.

-دخالت نکردم و نمی کنم اما اینجا و این لحظه دخالت می کنم، این دختر
بازیچه ی تو نیست.

تپش ترسیده به چهره ی آریو نگاه کرد.

آنقدر ترسناک شده بود خودش را پشت تیامین مخفی کرد.

-بعدا در مورد دخالت هات حرف می زنیم، الان با تپش حرف دارم، برو
کنار!

تیامین پوزخندی تحویلش داد که آریو عصبی گفت: تیامین بکش کنار، این
ماجرا به تو ربطی نداره.

تپش بلاخره طاقتش تمام شد.
ابدا دلش نمی خواست دعوایی بین آنها راه بیفتد.
دست تیامین را فشرد و به آرامی گفت: ممنون.
تیامین را کنار زد و روبروی آریو ایستاد.
با خونسردی لب زد: ما دیگه حرفی با هم نداریم. من اشتباه کردم.
آریو را هم کنار زد و از خانه ی تیامین بیرون آمد.
سری بعد که دوباره برمی گشت از خاله خانم تشکر می کرد.
حس کرد آریو به دنبالش آمد.
اما مهم نبود.
آریو او را به رخساره ترجیح داده بود.
این عشق برود بمیرد.
عشق می خواست چکار؟
دردی که در جانش پیچیده بود از هزار بار عاشق شدن بدتر بود.
تند تند از پله ها پایین آمد.
آریو خودش را به او رساند.
دستش را گرفت و گفت: وایسا!

تپش با خشونت دستش را کشید و گفت: به من دست زدی نزدی!

بی توجه به آریو از در ورودی بیرون رفت.

آریو کلافه خودش را به تپش رساند و گفت: وایسا احمق، چته رم کردی؟

تپش جری به سمتش برگشت و گفت: دیگه دلم نمی خواد ریختتم ببینم، خفه ام کردی با این مسخره بازیات، خاک بر سر احمق من که فکر کردم یه ذره متفاوت تر از بقیه هستی.

آریو تهدیدآمیز گفت: بازیو داری از آخر بازی می کنی دخترجون.

تپش پوزخندی زد و به سمت خیابان رفت.

فکر کرده بود با این بچه بازی ها دست از سرش برمی دارد؟

به دنبالش رفت.

قبل از اینکه سوار تاکسی که جلوی پایش ترمز کرده بود، شود میچ دستش را گرفت و گفت:

-تو زبون آدمی زاد حالت نیست؟

تپش را کشان کشان از خیابان رد کرد و به سمت ماشینش برد.

قرار نبود تپش هم شبیه یکی عین رخساره شود که به ریشش می خندد.

خودش بزور پایش را درون زندگیش گذاشت، غلط می کرد سرخود پایش را عقب بکشد.

برود بمیرد هرچه منطق درپیت که مانع حس و کارش می شد.

در جلوی ماشین را باز کرد و تپش را روی صندلی جلو پرت کرد و به سمتش خم شد.

-عین یه دختر خوب بشین سرجات و جیکتم در نیاد، کاری نکن بزنم به سیم آخر!

در را محکم بهم کوبید و خودش هم ماشین را دور زده پشت فرمان نشست. تپش قهرآمیز نگاهش را از او دزدید و به بیرون خیره شد. قصدش فرار کردن و ناز آمدن نبود.

بیشتر از آنکه دلش بخواهد نازش کشیده شود، عمیقا ناراحت بود.

ته دلش دخترکی گریان گیتارش را شکسته بود و تمام رزهای سرخش را پر کرده بود.

آریو ماشین را روشن کرد و پا روی گاز گذاشت.

ماشین را جا کنده شد.

-الان یعنی قهری؟

تپش بدون اینکه جواب بدهد نگاهش همچنان به بیرون بود.

-تپش با توام.

خصمانه به طرفش برگشت و گفت: حرفی مونده؟

-آره!

تپش پوزخندی زد و گفت: جالبه، خطا رو یکی دیگه می کنه من باید جواب پس بدم.

آریو با اخم گفت: خطایی در کار نبود.

تپش با حرص گفت: منم کور، ندیدم.

آریو سعی کرد با آرامش جوابش را بدهد.

-اشتباه دیدی!

خودش هم می دانست اگر یک دقیقه تپش دیرتر می رسید شاید هیچ وقت رغبت نمی کرد در را باز کند، شاید بعدا خسته از تخت خواب جدا می شد.

اما رسید و با دست به شیطان درونش یک تو دهنی درست و حسابی زد.

-من برات بچه هستم اما نه اونقدی که بخوای دست به سرم کنی.

برعکس همیشه امروز او را خانم می دید.

دختری که خانم کوچولوی سابق نبود.

-سرت به کار خودت باشه تپش، بعضی از کارام و روابطم ربطی به تو نداره.

زورش آمد.

انگار یک سیلی پدر و مادر دار روی گونه اش کاشته باشند.

با بغض و خشم داد زد: هیچیت، حالیته؟ هیچیت دیگه ربطی به من نداره، هر کاری دلت می خواد بکن. منه بیشعور از حالا به بعد کاری بهت ندارم. ته دلش خالی شد.

این کار نداشتن هایش برایش گران تمام می شد.

اصلا به چه حقی این همه گستاخانه حرف از پا پس کشیدنش می زد؟

-تو بیجا می کنی؟ من اجازه دادم که سرخود تصمیم می گیری؟

تپش پوزخندی زد و گفت: مگه به اجازه ی تو اومدم که از حالا به بعدش به اجازه ی تو باشه؟

حرف حالیش نمی شد.

اگر می شد که این همه بلبل زبانی نمی کرد.

ماشین را کنار خیابان کشید.

شاید پر ازدحام ترین نقطه ی شهر!

اما مگر مهم بود؟ عملا نه!

تا حالیش نمی کرد یک من ماست چقدر کره دارد از جایش تکان نمی خورد.

به سمت تپش برگشت و تهدیدآمیز پرسید: چی گفتی؟

-برو با همونی که تو خونت بود خوش بگذرون، از اول به دردت نخوردم، از این به بعدشم به دردت نمی خورم، بیخود زور زدم که دیده بشم...اما از حالا به بعد نمی ایستم که به ریشم بخندین.

آریو دریده نگاهش کرد.

وقتی با زبان خودش نمی فهمید با زبان دیگری حالیش می کرد که کفتر جلد این بام شده.

بخواهد نخواهد باید می ماند.

حالا که دلش تمنایش را می کرد باید می ماند.

سر خود بیاید، سر خود هم برود؟

عمر!!

-اصلا وقتی برگشته چه نیازی به من هست؟...من که...

زیاد حرف می زد اگر دهانش را نمی بست.

مچ دستش را گرفت و محکم تپش را به سمت خودش کشید.

قبل از اینکه تپش بفهمد چه شد، دست آریو پشت گردنش نشست.

لب هایش قفل شد و طعم خیس و داغی روی لب هایش نشست.

آنقدر خاص بوسیده شد که حتی نتوانست نفس بکشد یا حداقل تلاشی کند
خودش را عقب بکشد.

انگار تنش شکوفه داد.

شاید لذت بخش ترین بوسه ی عمرش بود.

بوسه ای که فقط و فقط با مردی تجربه کرد که ته دلش آشوب به پا بود.

آریو صورت که عقب برد حق به جانب گفت:هرجا بری برمی گردی.

شاید توقع حرف دیگری داشت.

کمی عاشقانه تر...

کمی شاعرانه تر...

نتوانست جلوی حرصش را بگیرد دستش بالا رفت و روی گونه ی آریو
پایین آمد.

کیفش را چنگ زد و بی توجه به مردی که در شوک سیلی خوردن بود، از
ماشینش پیاده شد.

در میان ازدحام ماشین و رفت و آمد آدم ها با بغضی سنگین خودش را گم
کرد.

آنقدر گم که فراموش کرد رژش دور لب هایش پخش شد و اشک هایش
روی صورتش می بارد.

زمینش زد.

ترجیحش به آن زن زیبا کم بود که با این بوسه ی ناگهانی و حرفی که زجرش داد بیشتر از پیش نابودش کرد.

چقدر بدشانس بود.

جلوی عشقش کم آورد.

برای اولین بار تپش چیزی را که اراده کرده بود را نتوانست بدست بیاورد.

با حق حق جلوی در مغازه ای نشست و زیر گریه زد.

آنقدر گریست که پلک هایش بهم چسبید و وقتی به خودش آمد که از ۸ شب گذشته بود.

فورا بلند شد.

باید به خانه برمیگشت.

فردا فیلمبرداری داشت.

باید این بار مردنش را تحمل می کرد.

فقط برای یکبار.

بعدش پلک روی هم می گذاشت و همه چیز حل می شد.

به همین راحتی!

فصل سیزدهم

از دیروز تمام جانش رفته بود.

با اینکه تازه سر فیلمبرداری آمده بود اما هنوز ناخوش بود.

سرما خوردگی بدی که از دیشب به تنش رسوخ کرده، در کنار ناراحتیش زخمیش کرده بود.

بی حال بعد از سکانس اول درون اتاق گرم نشست.

برایش قهوه آوردند با شیر داغ!

هیچ جانی نداشت.

از دیشب آریو نه زنگی زده، نه پیامی داده بود.

توقع داشت حداقل سراغش را می گرفت.

اما نگرفت و گذاشت کنج اتاقش دق کند.

دستش را جلوی صورتش بالا آورد.

چطور توانسته بود این همه بی رحمانه روی گونه ی آریو پایین بیاید؟

دوباره بغل عین لانه ی کوچک گنجشکی درون گلویش جا خوش کرد.

نباید با این گرمی می کرد و گرنه سروصدای نیکویی در می آمد.

گریمور غرغرویشان هم حوصله نداشت دوباره دست به قلم موهایش ببرد.

هرچند از صبح معلوم بود او هم یک مرگیش هست.

وگرنه بیخود پاچه ی عین و آن را نمی گرفت.

بی میل کمی از شیر قهوه اش را خورد.

تلخی قهوه توی ذوقش زد.

فنجان را عقب هول داد و برای بار هزارم گوشیش را چک کرد شاید آریو

زنگ زده باشد.

اما خبری نبود که نبود.

یعنی با یک سیلی برای همیشه قیدش را زد؟

بشکند دستش که بالا رفت.

اما مگر او رخساره را با آن همه زیبایی بر او ترجیح نداده بود؟

تازه باید خودش دلخور باشد نه آریو.

دل دل کرد زنگ بزند.

اما غرور لعنتیش دست گذاشته بود روی رگ گردنش و فشار می داد.

درست بود که اولین عاشقیش بود.

اولین بوسه هایش...

اولین مرد زندگیش...

اولین دلخواستنش...

تمام اولین هایش بود.

اما قراری برای شکستن مدام خودش نداشت.

تپش اگر می شکست از ضربان می افتد.

تپش بی کوبش به چه دردی می خورد؟

اتاق گرم باز شد و دستیار کارگردان برای سکانس بعدی صدایش زد.

با رخوت از جایش بلند شد.

گوشیش را به حالت سکوت برگرداند و درون کیفش انداخت.

از اتاق که بیرون آمد سردی هوا به صورتش حمله کرد.

گرمی تنش را با هایی که کرد بیرون داد و تنش به لرز افتاد.

امشب شده خوددرمانی هم کند باید خوب می شد.

همه اش بخاطر شب نفرت انگیزی بود که طی کند.

خدا مرگ بدهد این رخساره ی بیشعور را!

رفتنش یک درد بود، آمدنش یک درد دیگر!

حاضر و آماده وارد صحنه شد.

از قبل همه ی صحنه را حفظ بود.

بدون اینکه مشکلی در مورد دیالوگ ها داشته باشد تمام جملات را عینا ادا کرد.

هرچند در حرکات کمی مشکل داشت.

که آن هم با ششمین برداشت درست شد.

چه روز خسته کننده ی نفرت انگیزی!

کاش همه چیز در یک چشم برهم زدن تمام می شد. کاش!

شماره ی ناشناس روی گوشیش کنکجاوش کرد.

بلند شد.

در اتاقش را بست و دکمه ی تماس را فشرد.

-بله؟

-سلام.

صدای مردانه ی آشنایی درون گوشش پیچید.

-سلام، بفرمایید.

-نسترن خانم؟

نفسش رفت.

این غریبه که بود که اسم کوچکش را می دانست؟

-شما؟

-ببخشید باید خودمو معرفی کنم، تیامین هستم پسرعموی آریو.

هان کشدار نسترن خودش را هم متعجب کرد.

-بفرمایید.

-قصد مزاحمت نداشتم، شما خبری از تپش داری؟

متعجب گفت: نه! یعنی چند روزیه ندیدمش، سر فیلمبرداریه.

تیامین مکث کرد و گفت: می تونید یه سراغ ازش بگیرید؟

-ببخشید مشکلی پیش اومده؟

-مشکل که نه، کمی به نظر می رسه دلخوره، از دیروز گوشیشو جواب

نمیده.

نسترن روی تختش نشست و گفت: نمی دونستم، امشب میرم سراغش!

-ممنون میشم.

-خواهش می کنم.

-بههم اطلاع میدین؟

نسترن فوراً گفت: البته... فقط، شماره ی من..

حس کرد تیامین لبخند زد.

-تو گوشی آریو ذخیره بود، انگار تپش برای مبدا شماره تونو داده بهش!

نسترن لبخند زد و گفت: آها.

تیامین با تردید پرسید: مزاحم که نبودم.

نسترن دستپاچه گفت: نه، اصلاً، کاری نداشتم.

تیامین با لحنی آمیخته به تشکر گفت: ممنونم نسترن خانم، روزتون بخیر!

چه مکالمه ی کوتاهی!

به زور گفت: خواهش می کنم، روز شما هم خوش!

تماس که قطع شد از بی تفاوتی تیامین نسبت به خودش حرصی شد.

پس چرا کسی او را نمی دید.

کمی چاق بود، زشت که نبود.

باید یکبار برای همیشه، برای دیده شدن، برای مهم شدن تلاش می کرد.

شاید بهتر بود به همان باشگاهی که مادرش مدام می گفت برود و سری می

زد.

با اخم به آریو که بی تفاوت روی مبل لم داده و زیتون مزه می کرد.

هیچ چیزی بهتر از زیتون برای طعم تلخ دهانش نبود.

چی بهش گفتی؟

آریو خم شد گیلانش را پر کرد و نزدیک دهانش برد که تیامین عصبی لیوان را گرفت و گفت: با توام، چی به دختره گفتی که جواب تلفنشو نمیده؟

اصلا تو چرا یه زنگ بهش نمی زنی؟

پوزخندی زد و با رخوت تن از مبل جدا کرد و بلند شد.

کجا؟

خواستی بری کلید خونه رو بذار.

تیامین با عصبانیت گیلان درون دستش را روی زمین کوبید.

صدای شکستنش کل فضا را پر کرد.

آریو بدون اینکه عین خیالش باشد پوزخندی زد و بدون لباس گرم به سمت بالکن رفت.

تیامین با اعصابی بهم ریخته فقط نگاهش کرد.

نه حق آریو بود و نه حق تپش!

از همان اول که تپش را دیده بود، آنقدر برایش شیرین و دوست داشتنی آمد که مطمئن باشد تنها کسی که بدرد آریو می خورد فقط تپش است و بس!

هر چه رخساره جلب و منفعت طلب بود تپش ساده بود و عاشق!

اصلا این دختر تمام قد به آریو می آمد.

اما باز هم آریو برای بار دوم گند زد به زندگیش!

این بشر انگار هیچ وقت قرار نبود در مسیر درست زندگیش قرار بگیرد.

باید دوباره خودش با تپش حرف می زد.

شاید حداقل توانست با تپش جلو برود.

آریو که آنقدر مغرور بود که طرفش هم نمی رفت.

سویشرتش را از روی مبل برداشت و به سمت بالکن رفت.

در را باز کرد و آن را روی دوشش انداخت و گفت: سر عقل بیا!

با تاسف سری تکان داد و از بالکن بیرون آمد.

ماندنش بی فایده بود.

انگار آب در هاون می کوبید.

آریو سویشرت را تن زد.

صدا بستن شدن در ورودی حالیش کرد که تیامین رفته.

لبه ی دیواره ی باریک بالکن نشست.

سیگاری نبود وگرنه برای الانش مسکن خوبی بود.

هنوز هم سیلی تپش درون گوشش با ضرب صدا می داد.

نمی دانست تنبیه یک بوسه این همه دردآور باشد که صدای قلبش را بشنود.

زیاده روی کرده بود درست!

دست درازی کرده بود درست!

اما مگر از اول خودش نخواست؟

او بود که در خانه اش را زد.

او بود که بندش شد.

وگرنه او را چه به این کارها؟

مخصوصا که از رخساره زخم خورده بود.

تاب یکی دیگر را هم نداشت.

برای همین بود که هر گندی می زد اما ابا با هیچ دختری رابطه ای برقرار نمی کرد.

بگذار مردم هرچه می خواهند بگویند.

مهم نبود.

اما میان این مهم نبودن ها، یکهو یک دختر چشم آبی جلویش قد علم کرد.

نه طنازی خرج کرد و نه عشوه هایش هورمونی را فعال کرد.

فقط... ناکس بدجور آتشش زد.

آنقدر که می سوخت و تب داشت، درست عین الان!

بی خیال شب پر ستاره ی بالای سرش وارد سالن شد.

دلش می خواست تا خرخره بخورد.

آنقدر که یادش برود تپش نیست، تپش رفت.

لغت به این دختر!

دستی دستی اسیرش کرده بود.

آریو برزن افشاری، جلوی یک دختر چشم فیروزه ای وا داد.

به سمت شیشه ی مشروبش رفت.

آن را برداشت و لیوانش را پر کرد.

نزدیک لب هایش برد و جرعه ای از تلخیش نوشید.

اما انگار که کلافه و عصبی باشد شیشه را محکم به دیوار روبرویش کوبید و با تمام توانش داد کشید.

بی طاقت زانو زد و لیوان از دستش افتاد.

نفسش برای دیدنش رفت.

اما مگر می شد؟

تپش تمام شده بود، تمام.

مردانه بغض کرد.

این بغض مردانه تا فردا خفه اش نمی کرد خیلی بود.

خدا لعنت کند رخساره را!

نیم ساعت هم نشد حضورش اما باز هم زندگیش را خراب کرد.

خانم کوچولوش رفت!

چطور با وجود سامیاری که دوستش داشت دوام می آورد؟

انتقام همه ی این ها را از رخساره می گرفت.

تا ریشه اش را شک نمی کرد ول کن نبود.

حالا که باز بازی را از سر گرفته بود او هم بازی می کرد.

این بچرخ تا بچرخیم کمی متفاوت تر از همیشه بود!

با تیامین وعده کرده بود تا مثلاً همه ی اطلاعات تپش را بدهد.

به خودش رسیده و کمی هم آرایش کرده بود.

دختر بانمکی بود اگر از چربی های اضافه اش می شد فاکتور گرفت.

به دور از چشم همه، با دیدن ماشین تیامین سر کوچه به سمتش رفت.

زود سوار شد و گفت: سلام، میشه برین نمی خوام کسی منو ببینه.

تیامین مهربانانه لبخندی به رویش زد و فوراً به سمت خیابان رفت.

خوبی؟

نسترن با کمرویی با بند کیفش ور رفت و گفت: ممنونم.

از متنانتش خوشش آمد.

خب؟

نسترن انگار تازه فهمیده چرا با تیامین همراه شده، دستپاچه گفت:

ببخشید.

کمی خودش را درون صندلی جابه جا کرد و گفت: خوبه ها، اما یه جوریه!

چه جوریه؟

-کسله، بدعنقه، حوصله کسیم نداره.

تیامین زیر لب فحشی نثار آریو کرد.

-میره سر فیلمبرداری و بر می گرده، دیشب اونجا بودم. عین قبل نیست.
یکباره به سمت تیامین برگشت و گفت: اتفاقی افتاده؟ منظورم بین تپش و
آریو؟

تیامین بدون اینکه جواب بدهد گفت: به تپش بگو می خوام ببینمش!

اخم کرد و رو گرفت.

همه جا تپش مهم بود.

پس اوپی که این همه راه آمده چه؟

زیر لبی گفت: میگم.

تیامین بدون اینکه متوجه ناراحتی نسترن شود گفت: کجا برسونمت؟

انگار قلبش را آتش زدند.

بغض کرد.

باز هم دیده نشد.

باز هم مهم نشد.

-همین گوشه ها!

تیامین سر تکان داد و کنار ایستگاه تاکسی نگه داشت.

نسترن بدون اینکه نگاهش کند زیر لب تشکر کرد و پیاده شد.

بغضش آنقدر سنگین بود که فوراً اشکش پایین آمد.

تیامین برایش بوق زد و فوراً پا روی گاز گذاشت و رفت.

دیده نشد. دیده نشد. دیده نشد.

می رفت خودش را می کشت.

مگر چه کم داشت؟

بی توجه به عابرین پیاده و تنه هایی که می خورد بی جهت راه افتاد.

آنقدر گریست و با خودش حرف زد تا بالاخره یک جایی پاهایش فرمان ایست داد.

یک بار برای همیشه باید می توانست.

شده خودش را شکنجه بدهد باید می توانست.

مگر نه اینکه در درس خواندن از تپش هم بهتر بود.

پس چرا این یکی را نمی توانست.

نخواست به بود که بتواند.

اما از امروز می خواست.

پس باید با تمام تلاشش انجامش بدهد.

به سمت خیابان رفت.

دست دراز کرد.

سوار که شد آدرس باشگاهی که مادرش داده بود را داد.

از همین امروز شروع می کرد.

سامیار مقابلش نشست و گفت: چته؟

بی میل رویش را برگرداند.

-با توام تپش!

از روی تختش بلند شد.

به سمت پنجره رفت.

پرده ها را کنار زد.

خورشید با تمام قوا روی صورتش اکیلیل های زردش را ریخت.

-چند مدته حالت یه جوریه، چیزی شده؟

به آرامی گفت: خوبم.

-نیستی، اگه بودی می فهمیدم.

تپش پوزخندی زد و گفت: خیلی وقته دیگه چیزی از من نمی فهمی، درکت شامل خودت و احساسات شده.

سامیار مغموم نگاهش کرد.

نه اینکه دروغ بگوید ها... اما ته دلش نمی خواست روابطشان به اینجا به این سردی بکشد.

تپش دوباره سر جایش نشست و گفت: همه چیزو تو عوض کردی، تو غریبه شدی...

-بهش فکر کردی چرا؟

-تو چی؟ به دلت و راهی که قرار بود بری فکر کردی؟

سامیار کمی استخوان پایش را با دست ماساژ داد و گفت: شانسمو امتحان کردم.

تپش به پنجره خیره شد.

روز کسل کننده ای بود.

دیروز آخرین روز فیلمبرداریش بود.

از تمام این مدت خبری از آریو نشد.

خودش هم زنگ نزد.

به پیام و پسغام های تیامین هم توجهی نکرد.

اصلا به دیدن نسترن هم زیاد نرفت.

نسترنی که این روزها مدام در حال وزن کم کردن بود.

بیچاره، حتی یادش می رفت حالش را بپرسد.

شاید برای فردا به دیدنش می رفت.

نگاهش به سمت سامیار برگشت و گفت: متاسفم.

سامیار متعجب نگاهش کرد.

-چت شده تپش!؟

-فقط خسته ام.

-همین؟

بی روح نگاهش کرد و گفت: باید چیز دیگه ای باشه؟

سامیار بی هوا گفت: آریو!

اخم هایش فوراً درهم تنیده شد.

-ما رابطه ای با هم نداریم.

عجیب ترین چیزی بود که شنید.

مگر می شد؟

به سمت تپش خم شد و گفت: یعنی چی رابطه ای ندارین؟

تپش خونسرد گفت: مگه از اول رابطه ای بود؟ نبود، اون کجا من کجا؟
 اخم های سامیار بهم پیوست.

چی میگی تو؟

بی حوصله بلند شد و گفت: مامان اینا کجان؟

سامیار محکم دستش را کشید و گفت: بشین عین آدم حرف بزن ببینم چی
 شده؟

تپش عصبی دستش را کشید و گفت: میگم چیزی نیست می خوای مثلاً
 چیو بدونی؟ مگه من رابطه ای باهش داشتم، یه روز دیدمش ذوق کردم
 تمام شد و رفت.

-داری چیزو پنهان می کنی.

تپش پوزخند زد و گفت: من مسئول افکار تو نیستم.

قتی سعی می کرد از زیر جواب دادن در برود حرصش می کرد.

از بچگی عادت داشت.

اگر نمی خواست چیزی بگوید زمین و زمان را هم بهم می دوختی لب باز
 نمی کرد.

-نگی، خودم میرم دنبالش!

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و از کنار سامیار گذشت.

وقتی آریو بعد از آن بوسه های طعم دار قیدش را زده بود اصلا مهم نبود
سامیار قرار است چه کاری کند!

مهم آریو و خواستنش بود که بی رحمانه گذشته بود.

بقیه بروند به درک!

در که باز کرد کف دست سامیار محکم به سینه اش خورد.

پوزخندی زد و در را برایش باز کرد.

-داری چه غلطی می کنی؟

تیامین کم بود که سامیار هم قوز بالا قوز شده بود.

در را پشت سر سامیاری که داخل شد، بست و گفت: یاد رقفای قدیمی
کردی.

سامیار خصمانه گفت: مگه رفاقتی گذاشتی؟

به سمت آشپزخانه رفت و گفت: همون همیشگی؟

-من چیزی نمی خورم.

خونسرد گفت: باشه.

برای خودش لیوانی قهوه که تازه درست کرده بود ریخت و بیرون آمد.

-بهم جواب بده!

آریو طلبکارانه گفت: جواب چیو؟

-تو و تپش رابطه ای با هم دارین؟

اگر می توانست همین الان مشت محکمی زیر فکش می زد.

حق نداشت اسم تپش را بیاورد.

رابطه دارند یا ندارند به او هیچ ربطی نداشت.

-صنمش به تو چیه؟

روی مبل نشست و پاهایش را روی میز دراز کرد.

سامیار کلافه روبرویش نشست و گفت: می خوام بدونم.

خلاصه و خشک گفت: نه!

ته این نه گفتن چیزی بود که درک نمی کرد.

-مطمئن؟

آریو چشم ریز کرد و گفت: دنبال چی هستی؟ نکنه قراره از آب گل آلود

ماهی بگیری؟

-منظور تو نمی فهمم.

-خوب می فهمی، اون شانسی که می خوای دوباره امتحان کنی ته اش شکسته!

سامیار طلبکارانه گفت: حرف حسابت چیه؟

آریو خونسرد گفت:هیچی!

گارد سامیار پایین آمد.

آریو قهوه ی داغش را مزمزه کرد و با نگاهی مستقیم گفت:عرض دیگه؟ فقط نگو دلتنگ رفیقت شدی که تو سرم نمیره.

-من بی معرفت، تو معرفت خرج کردی سراغمو بگیری؟

آریو بی حس نگاهش کرد.

زمانی سامیار رفیق گرمابه و گلستانش بود.

اما حالا چه؟

انگار دیگر رغبتی برای این دوستی نمانده بود.

جرعه ای از قهوه را داغ سر کشید و گفت: چیزی که تموم بشه با وصله پینه به کار نییاد.

-قید رفاقتمو زدی؟

-مگه خودت نیفتادی به جونش؟

حرف حساب که جواب نداشت.

-مرد بخشیدن بودی.

سرد گفت: تموم شدم.

سامیار از روی مبل بلند شد.

این مرد را اصلا نمی شناخت.

انگار آریوی که مقابلش نشسته بود با اوایی که می شناخت زمین تا آسمان
فرق داشت.

به سمت آریو آمد.

دست روی شانه اش گذاشت و گفت: خوب باشی رفیق!

بی صدا به سمت در رفت.

آریو حتی برنگشت که نگاهش کند.

سامیار با بی اعتمادیش تمام شده بود.

تمام شده ها جایی در زندگیش نداشتند.

فصل چهاردهم

مقابل نیک سرشت نشست.

با بیزاری گفت: تو هچلی منو انداختی که نه راه پس داره نه پیش!

-جبران می کنم.

تیز نگاهش کرد.

نیک سرشت از کشوی میزش دو دوربیت دایره ای خیلی ریز درآورد و
مقابل آریو گذاشت.

-اینا چیه؟

-دوربین مخفی، شنود صدا هم داره.

-خب؟

-جاسازش کن تو خونه اش!

عصبی و کلافه نگاهش کرد.

او را چه به این پلیسی بازی ها؟!

-حواست هست چی ازم می خوای؟

-همینارو بذاری نصف ماجرا حله، اصلا اینارو بذار، بکش بیرون!

بی میل به دوربین ها خیره شد.

-باید چیکار کنم؟

-این دو تا دوربین رو، یکی تو اتاق خوابش یکی هم تو سالن جوری که به همه جا دید داشته باشه جاساز می کنی، خودشون سنسور دارن، به محض نصب شدن از شبکه داخلی اینجا فعال میشه.

دستش را پیش برد و دوربین ها را برداشت.

-انجامش میدم.

گل از گل نیک سرشت شکفته شد.

آریو با جدیت گفت: بهم مدیونی!

-نوکرتم.

نیک سرشت به چای مقابلش اشاره کرد و گفت: چای اداریه، به خوشمزگی قهوه های خودت نیست اما تو خستگی های ما عجیب می چسبه.

نگاهش کرد.

سر یکی از فیلمبرداری هایش که درگیری پیش آمده بود با او آشنا شد.

مرد خوب و منضبطی بود.

کارش را درست انجام می داد و اهل گیر دادن های بیخود به مردم هم نبود.

اما اگر به پرونده ای بند می کرد ول کن ماجرا نمی شد تا حلش کند.

برای همین بود از درجه ی سروانی یکباره به سرگردی رسیده بود.

خصیصه ی بارزش زیر و زرنگیش بود.

هرچند پشت چهره ی ساده و روستاییش ساده دلی زیبایی نهفته بود.

نگاه از گونه های آفتاب سوخته و چشمان بادومی نیک سرشت گرفت و از روی صندلی بلند شد.

-نوش جان، من کار دارم باید برم.

-کی ردیف میشه؟

-زود، میگم بهت.

نیک سرشت هم بلند شد و تا جلوی در اتاقش بدرقه اش کرد.

مردانه دست داد و گفت: خیلی مردی!

کمرنگ لبخند زد و دوربین ها را درون جیب شلوارش هل داد.

باید با رخساره تنها می شد.

امیدوار بود بتواند در مقابل جذابیت بی حدش دوام بیاورد.

دلش هوای دور دور کرده بود.

تازه در کمال تعجب پدرش اجازه داده بود ماشین با خودش ببرد.

از قبل به نسترن زنگ زد که بیاید.

جلوی در خانه ی نسترن که ایستاد، تک زنگ زد که خودش را برساند.
روی فرمان ماشین ضرب گرفت.
آهنگی از حامد هیراد در حال پخش شدن بود و او زیر لب زمزمه اش می کرد.

در خانه باز شد و نشترن دوان دوان بیرون آمد.
روی صندلی جلو که نشست، تند و با لبخند گفت: سلام.
تپش سر برگرداند با دیدنش، ابروهایش بالا پرید.
با حیرت گفت: خودتی؟!!

نسترن خندید و گفت: خوب شدم؟
-خیلی خوب شدی، چطوری این همه لاغر کردی دختر؟
-یه رژیم سخت و ورزش!

نسترن هنوز جا داشت دو سه کیلوی دیگر لاغر شود.
اما همینقدر هم خیلی خوب شده بود.
-تبریک میگم عزیزم، خیلی عالی شدی.
نسترن لبخند زد.
-ممنونم جیگر!

تپش خندید و کف دستش را بالا آورد.

نسترن به کف دستش کوباند و گفت: بزن برین دور دور.

تپش پایش را روی گاز گذاشت.

و ماشین از جا کنده شد.

-کجا بریم؟

تپش بی تفاوت گفت: نمی دونم.

-نمیری سر فیلمبرداری؟

-تموم شد.

نسترن متعجب گفت: آ، نمی دونستم.

-فعلا بیکارم.

-بریم یکم تو خیابون لایی بکشیم، بعدم یکم تو بازار بچرخیم. چگونه؟

تپش موهایش که جلوی صورتش ریخته بود را پشت گوشش زد و گفت: برام

زیاد مهم نیست، فقط می خوام یکم حال و هوام عوض بشه.

-اتفاقی افتاده؟

نه اینکه نسترن غریبه باشد... اما ترجیح می داد آریو را برای خودش

یادآوری نکند.

-نه، کمی خسته ام از فیلمبرداری این اواخر، می خوام یکم بچرخم و خوش باشم.

-یه بوتیک تازه تو پاساژ نادر باز شده، اوف، لباس جین هاش محشره دختر! کمرنگ لبخند زد.

کاش می توانست با این چیزها شاد شود.
-میریم.

پایش را روی گاز فشرد.

صدای پیامکی نگاه نسترن را به گوشیش انداخت.
گوشی را باز کرد.

با دیدن پیام تیامین لبخند زد.

به هوای حال و احوال تپش، چند مدتی بود که مدام پیام می داد.

هر بار هم که از نسترن خواسته بود که او را ببیند، نسترن رک جواب داده بود نمی تواند.

تیامین هم اصراری نکرده بود.

ترجیح می داد اصرار نکند چون چیزی بین خودش و نسترن نبود.

گاهی، آخر شب ها بی هوا پیامی می فرستاد و دخترک هم جوابش را می داد.

این ها که نه نشانه ی دوستی بود نه عشق!

پس زیاد هم خودش را درگیر نمی کرد.

نسترن در مقابل احوالپرسیش، جوابی مشابه خودش داد و گوشی را درون کیفش انداخت.

اصلا از حس تیامین خبر نداشت.

اما اگر کارش را ادامه داد، این دل دیگر برایش دل بشو نبود.

مقابلش نشست.

دیشب فیلمنامه را مطالعه کرد.

کار عاشقانه ای قشنگی می شد.

اما پاتنری که قرار بود در مقابلش بازی کند مهمترین رکنی بود که باعث قبول یا رد فیلمنامه می شد.

کاغذهای فیلمنامه را روی میز مقابلش گذاشت.

ترابی با اشتیاق گفت: نظرت چیه؟ کار قشنگیه!

پا روی پایش انداخت.

مغرورانه به صندلی تکیه زد و گفت: نقش مقابل کیه؟

-نظر خودم روی بهاره علویه!

اخم هایش درهم فرو رفت.

ابدا از این دختره ی مغرور خوشش نمی آمد.

جوری برای آمدن و یا نیامدنش برنامه می ریخت و بقیه را مطیع خودش

می کرد که همان یک کاری که با او طی کرد بس هفت پشتش بود.

-من با علوی کار نمی کنم.

ترابی پنجر شد.

با ناامیدی نگاهش کرد و گفت: برای این نقش عالیه.

آریو با خونسردی گفت: می تونید فرد دیگه ای رو جایگزین من کنید.

ترابی تند تند دستش را تکان داد و گفت: نه اصلا!

-پس...

-دنبال گزینه ی دیگه ای می گردم.

آریو با خونسردی گفت: تپش سنجری!

ترابی گنگ نگاهش کرد.

آریو ادامه داد: تازه با نیکویی کارش تموم شده، برای این نقش گزینه ی خوبیه!

ترابی چشم ریز کرد و گفت: همون که یه سکانس پنج دقیقه ای تو فیلمی که اخیرا بازی کردی بود؟

آریو سر تکان داد و گفت: خودشه!

ترابی دستانش را گره زد و به صندلی تکیه زد.

اولین بار بود که آریو کسی را برای نقش مقابلش پیشنهاد می داد.

آنقدر مغرور بود که ابداً طرف هیچ یک از هنرپیشه های زن نمی رفت.

جالب اینکه اگر کسی هم طرفش می داد با چند جمله ی محترمانه کاری می کرد که دمشان را روی کولشان بیندازند و بروند.

آنوقت حالا، در کمال تعجب داشت یک هنرپیشه ی تازه وارد را برای نقش مقابلش معرفی می کرد؟

چرا؟

به ترابی نگاه کرد و گفت: چی چرا؟

-اولین باره می بینم داری کسیو معرفی می کنی.

-از آشناها!

ترابی سری تکان داد و گفت: باید تست بده!

-وقتی نیکویی تاییدش می کنه که بشه نقش اصلی فیلمش به نظر احتیاج
به تست دادن دوباره داره؟

-باهاش صحبت می کنم.

-اسمی از من نمیاری.

ترابی متعجب دستی به ریش پرفسوریش کشید و گفت: چرا؟!

-فعلا نمی خوام بدون نقش مقابلش کیه؟ سر صحنه بدون بهتره!

-امیدوارم همچی اوکی بشه.

-میشه، فیلمبرداری از کی شروع میشه؟

-تا دو هفته ی دیگه میریم سر فیلمبرداری.

-همچی قطعی شد خبرم کن، چندتا پروژه جدید بهم معرفی شده.

ترابی از ترسش گفت: حله، از الان بدون حله، تا آخر هفته قرارداد رو می
بندیم.

آریو با رضایت سر تکان داد.

خوب بود که حرفش برو داشت.

باید تپش را تصاحب می کرد.

این رفتن به معنی رفتن همیشگی نبود.

غلط می کرد بخواهد برود.

رخساره و تمام عشوه هایش برود بمیرد.

او تپش را می خواست.

با تمام حجم خواستنش!

با همه ی بوسه های ناشی گرانه اش!

از روی صندلی بلند شد.

از حالا خیلی کار داشت.

باید تیامین را می دید.

مستی این چند مدت از سرش پریده بود.

کار نیک سرشت را که تمام می کرد، آنوقت او بود و تپشی که رو برگردانده بود.

فصل پانزدهم

جدی نگاهش کرد.

-من درک نمی کنم چی میگی نسترن؟

-چیز زیادیه؟

نه، اما...

نسترن بق کرده نگاهش کرد.

یکبار از تپش چیزی خواسته بود.

میام، اما دقیقا همیشه توضیح بدی رابطه ی تو و تیامین از کی این همه

جدی شده که حالا برای مهمونی دعوتت کنه؟

نسترن خجالت زده سرش را پایین انداخت.

جدی جدی که نیست اما...

تپش کلافه گفت: پس چی؟

نسترن لب گزید و گفت: همیشه بعدا در موردش حرف بزنیم؟

تپش عصبی نگاهش کرد.

نسترن لباس آبی رنگی که تازه خریده بود را از کمدش درآورد و جلوی

خودش گرفت و گفت: بهم میاد؟

تپش خم ابروهایش را کمی باز کرد و گفت: بیوشش ببینم.

نسترن با ذوق گفت: واسه مهمونی گرفتم.

تپش با طعنه گفت: انگار خیلی ذوقشو داری؟

نسترن بدون اینکه طعنه ی کلام تپش را بگیرد با لبخند شادی گفت: خیلی!

تپش رک پرسید: تو تیامین رو دوس داری؟

لباس از دست نسترن افتاد.

مبهوت به تپش نگاه کرد.

لب هایش عین باز و بسته شدن دهان ماهی تکان خورد.

تپش بلند شد به سمتش آمد.

بازوهایش را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند.

می شناسیش؟ می دونی کیه؟ چیزی بهت گفته؟

هیچ چیزی از تیامین نمی دانست.

حتی زنگ هم بهم نمی زدند.

اما نمی دانست چه شد که لا به لای پیام دادن های همیشگی تیامین

همراهیش را خواست.

نه به عنوان دوست دخترش، بلکه به عنوان یک دوست ساده و معمولی!

تازه گفته بود تپش را هم بیاورد.

تفریحی بود دیگر!

قرار نبود چیز خاصی اتفاق بیفتد.

می خواست کمی سنت شکنی کند.

یک مهمانی مختلط برود.

لباس قشنگ بپوشد و با هیکل تازه اش توی چشم بیاید.

در اصل می خواست تیامین او را ببیند.

چه اشکالی داشت؟

مگر همه چیز از همین جاها شروع نمی شد؟

-تپش هیچی ازش نمی دونم، عین تو که هیچی از آریو نمی دونستی اما عاشقش بودی، منم نمی دونم ولی دوشش دارم، می خوام یه فرصت بدم به خودم.

تپش دستانش شل شد.

از نسترن فاصله گرفت و زیر لب گفت: من اشتباه کردم.

نسترن صدایش را نشنید.

اما گونه ی تپش را بوسید و گفت: یه شب هزار شب نمیشه که، میریم خوش می گذرونیم و بر می گردیم.

مشکلی نداشت.

به این مهمانی ها تا حدی که پدرش اجازه می داد عادت داشت.

نگرانی اش نسترن بود و بس!

دلش نمی خواست رفتاری که آریو با او کرد تیامین با نسترن عزیزش کند.

مخصوصا نسترنی که دیگر دختر چاق قبل که عاشق شیرینی بود نبود.

نسترنی که مقابلش بود با استایل جدید و صورت بانمکش می توانست هر

مردی را از پا در بیاورد.

کاش تیامین واقعا او را ببیند.

نسترنش حیف بود!

با لبخند کمرنگی او هم گونه ی نسترن را بوسید و گفت: فقط بدون

خواهرمی، همیشه پشتتم.

نسترن نمکین لبخند زد.

-می دونستم آجی!

تیامین با اکراه گفت: چیه؟ منتظر رخساره ای؟

جوابی نداد.

پالتویش را تن زد که صدای زنگ بلند شد.

تیامین پوزخندی زد و بارانی اش را از روی مبل برداشت.

-من تو پارکینگ منتظرم.

آریو سر تکان داد و تیامین به سمت در رفت.

در را باز کرد که با دیدن قیافه ی بزک کرده ی رخساره اخم هایش را درهم کشید و گفت: چطوری اجنبی؟

رخساره خندید.

موهایش را به کنار گوشش هل داد و گفت: من ایرونی خالصم.

تیامین حرصی سری تکان داد و از در بیرون زد.

رخساره با کفش های پاشنه دارش، داخل شد و در را بست.

-سلام!

آریو جوابش را نداد.

سوییچ را از روی میز برداشت که رخساره پرسید: تیامین چشه؟

-هیچی!

رخساره به سمتش رفت که آریو گفت: بریم.

رخساره موزیانه گفت: نوچ، تا بوسه ی امشبو بگیرم نمیرم.

آریو سرد نگاهش کرد و گفت: وقت داری، دیر نمیشه.

رخساره با عشوه اخم کرد و به سمتش رفت.

دست هایش را دور گردن آریو انداخت و گفت: نمی خوام.

آریو دست هایش را از دور گردنش باز کرد.

مچ دستش را گرفت و گفت: دیر میشه رخساره!

-بهم بگو نلی!

آریو با تحقیر نگاهش کرد.

-اونجا اینجوری صدام می زدن.

دلش می خواست عق بزند و تمام رخساره را با همه ی حجم زیبایش بالا بیاورد.

-برای من رخساره ای!

رخساره سر و گردنش را تکان داد و پشت چشم نازک کرد.

آریو فوراً در را باز کرد و گفت: عجله کن رخساره!

رخساره با کفش های پاشنه بلندش، از خانه بیرون رفت و گفت: خیلی بدعنقی، می دونستی؟

آریو حرفی نزد.

در را پشت سرش بست و به سمت آسانسور رفته دکمه ی پارکینگ را فشرد.

تا رسیدنشان به پارکینگ فقط رخساره بود که حرف می زد.

تیامین سوار ماشین خودش منتظرشان بود.

با دیدنشان تک بوقی زد و با چراغ های روشن از پارکینگ بیرون رفت.

رخساره صندلی جلو کنار آریو نشست و کمر بندش را بست.

همه چیز عین یک دور تند تا رسیدن به ویلایی بیرون شهر طی شد.

رخساره دست در دست آریو در حالی که تیامین پشت سرشان می آمد وارد مهمانی شدند.

چهره های معروفی آنجا نبود غیر از خود آریو!

در اصل مهمانی دوستان مشترک تیامین و آریو بود که اصلا ربطی به سینما نداشتند.

تیامین بدون توجه به آنها میان جمعیت چشم چرخاند تا نسترن و تپش را پیدا کند.

به عمد از نسترن خواسته بود تپش را با خودش بیاورد شاید آریو از خر شیطان پایین آمد و قید این رخساره ی احمق را زد.

هرچند خیلی هم اصرار کرده بود که خودش به دنبالشان برود.

اما نسترن خیلی خوب تپش لجباز را می شناخت.

برای همین پیشنهاد دلچسب تیامین را رد کرده بود و گفته بود خودش می آیند.

و همینطور هم شد.

آریو متعجب برگشت و به تیامین نگاه کرد.

تیامین انگار کسی را یافته باشد بدون توجه به او به سمت چپ مجلس رفت.

خیره شد به سمتی که می رفت.

یک لحظه دستش شل شد.

روی صندلی کنار دوستش نشسته بود.

متین و خانم پا روی پا انداخته و مشغول گوشیش بود.

یعنی کلا متوجه آمدنش نشده.

شاید هم نمی دانست که می آید.

رخساره دستش را کشید و گفت: منتظر چی هستی؟

باید با نخواستن های رخساره و تپش کنار می آمد.

جالب بود که رخساره او را می خواست و او تپش را و تپش...

نه، عمرا اگر می گذاشت تپش کسی را بخواهد.

غیرممکن در فرهنگ لغتش همیشه غیرممکن می ماند.

بی توجه به تک تک دوستانی که تازه متوجه حضورش شده و به سمتش می آمدند به سمت میز نوشیدنی ها رفت.

رخساره اما فوراً با کمک خدمتکار به اتاقی رفت تا لباسش را تعویض کند.

به میز که رسید، گیلای تا نیمه پر کرد و به سمت تیامین که کنار نسترن و تپش ایستاده بود برگشت.

ناکس از اول هم می دانست که می آیند اما رو نکرده بود.

اصلاً دوست نداشت قصدش را حدس بزند.

مثلاً رودررو شدن خودش و تپش چه سودی داشت؟

هنوز سیلی که از دست کوچکش تجربه کرده بود یادش نمی رفت.

گیلاش را یک ضرب بالا فرستاد و خیره نگاهش کرد.

نه شال قرمزش را از روی موهای بورش برداشته بود نه لباسش باز بود.

تازه جوری هم نشسته بود که تن و بدنش جلوه نکند.

اوف، چرا این همه لعنتی بود؟

این همه خواستنی؟

این همه دوست داشتنی؟

لبخندهای جذابش که به تیامین و نسترن می زد جری ترش می کرد.

به چه حقی فقط برای آنها بود؟

کلافه و عصبی گیلاس را درون دستش فشرد.

رخساره با لباس طلایی بلندش که هم رنگ موهای بولند کرده اش بود با خنده به سمتش آمد.

زیبایی محسورکننده ی رخساره کجا، زیبایی معصومانه تپش کجا؟

نمی خواست مقایسه شان کند اما هرچه می چرخید ترازوی تپش سنگین تر می شد.

رخساره کنارش ایستاد.

لیوانی برای خودش پر کرد و گفت: نمیری سلام و علیکی کنی؟

بی جواب همچنان خیره ی تپش بود.

چرا نگاهش نمی کرد؟

یعنی تیامین آنقدر نامرد شده بود که نمی گفت آریو هم هست؟

لامصب محض رضای خدا سرش را هم بالا نمی گرفت که ببیندش!

صدای موزیک پخش شد.

شور میان همگی افتاد.

هر کس دست پانترش را گرفت و میان سن آمد.

چراغ ها خاموش شد و غیر از دوتا چراغ سبز رنگ!
بزور می شد تشخیص چهره داد اما او همچنان نگاهش به تپش بود.
رخساره در حالی که همان جایی که ایستاده خودش را تکان می داد دست
آریو را گرفت و گفت: بیا بریم وسط!
بی میل دستش را کشید و گفت: تو راحت باش!
مجوز اینکه با هر کسی دلش می خواهد باشد را داد.
رخساره لب ورچید اما با اولین پیشنهاد رقصی که گرفت تنهایش گذاشت و
به سمت سن رفت.
آریو پوزخند زد.
مثلا پاتنرش بود اما حتی کنارش هم نماند.
دوباره گیلان دیگری پر کرد.
نمی خواست مست کند که آخر شب درون اتاقی با رخساره تن به تن شود.
از این زن همه چیز بر می آمد.
آنقدر کثیف شده بود که ترجیح می داد دستی به تنش نزند.
ارزانی همان هایی که تا الان در آغوششان جولان می داد.
گیلاس را به لب هایش نزدیک کرد.

اما نتوانست.

با حرص گیلان را روی میز کوبید و با قدم های محکم و تند به سمتش رفت.

یا نباید می آمد یا حالا که آمده بود باید مال خودش می بود.
کنارش...

نفس به نفسش...

بیخود می کرد کنار تیامین باشد و او را نادیده بگیرد.

شهر هرت که نبود.

انگار یادش رفته آمدن در زندگی آریو قوانین خودش را دارد.

چپ و راست کند باید جواب پس بدهد.

مقابلش که ایستاد، بدون توجه به تیامین که گرم صحبت کردن با نسترن بود، کاملاً غافلگیرانه دست تپش را گرفت و او را کشید.

تپش بدون اینکه متوجه باشد چه خبر است یک باره کشیده شد.

تا به خودش آمد و سینه اش محکم به تخت سینه ی آریو برخورد، نفسش بند آمد.

آرو مهلت فکر کردن نداد که جفتک پرانی کند.

دستش را کشید و با روی سن برد.

آنقدر شلوغ و تاریک بود که کسی کسی را نشاند.

بهترین موقعیت بود که تن به تنش بچسباند.

چقدر دلتنگش بود.

این رایحه ی بوی مطبوع مستش می کرد.

این چند مدت کجا بود لعنتی که دل دیوانه اش این همه بهانه اش را می گرفت؟

بدون هیچ حرفی فقط به آرامی درون آغوشش می چرخاندش.

تپش که از همان اول با ادکلن های مخصوصی که آریو می زد شناخته بودش، بی هیچ حری همراهیش کرد.

دلتنگش بود.

اما ابا قصد نداشت او را ببخشد یا باز گول بخورد و همراهیش کند.

رخساره بسش بود.

ترجیح می داد آدم اضافی زندگی هیچ کس نباشد حتی مردی که عاشقش بود.

الان درون آغوشش مانده بود که تمامش را ذخیره کند.

از گرمی دست هایش پشت کمرش تا نفسی که کنار گوشش ها می شد.

یا ضربان قلبی که موزون و با ریتم تندی به گوشش می رسید.

لامصب خواستن این مرد هیچ وقت تمام نمی شد.

مهره مار داشت.

گفتارش که می شد ول کن ماجرا نمی شد.

-بر می گردی.

سر بلند کرد و نگاهش گره خورد به نگاه خشن آریو!

-هر چی رفتی بسته، بیشتر بشه من رودل می کنم تو هم زیادیت میشه.

همیشه ی خدا هم طلبکار بود.

دست روی سینه اش گذاشت و زور زد جدا شود.

آریو محکم او را میان حصار دستانش قفل کرد و گفت: چیه؟ زور می زنی که

به کجا برسی؟

-ولم کن.

-حرف تازه داری گوش می کنم.

-چیه زیر دلت زده باز اومدی سراغ من؟

آریو عصبی گفت: مواظب حرف زدنت باش بچه!

-آفرین، بچه رو خوب اومدی، تو پرستیژ شما نیست با بچه بپرین آقای سوپرستار.

خدا را شکر، زبان آدمیزاد هم حالیش نبود.

تازه بلبل زبانی هم می کرد.

کم در این مدت نبودنش خون به دلش کرده بود که تازه حاضر جواب هم می شد.

گور پدر رخساره ای که منتظرش بود.

آنقدر منتظر بماند تا زیر پایش علف سبز شود.

هرچند با این جولانی که در آغوش آن مردک می داد زیاد هم ناراضی نبود. تن عقب کشید.

دست تپش را گرفت و بی خیال زوری که می زد تا خودش را نجات دهد او را به دنبال خودش به بیرون کشید.

سروصدای داخل روی اعصابش بود.

تپش کلافه و عصبی گفت: ولم کن، چی می خوای از من؟

-راه بیفت!

از بس دستش را کشیده بود که سرخ شده و درد می کرد.

تازه هوا هم سرد بود و او با لباس نازکی به تن داشت حتما می چایید.
با دست آزادش خودش را در آغوش کشید و گفت: سردمه، کجا می بریم.
آریو ایستاد.

کتش را از تن درآورد و دور تپش انداخت و دوباره او را با خود کشید.
به ماشینش رسیده، از جیب کتی که تپش تن زده بود سوییچ را درآورد و
دزدگیر را زد.

در جلو را باز کرد و با تحکیم گفت: بشین.

تپش با لجاجت ایستاد و گفت: من دیگه کاری با تو ندارم.

آریو پوزخندی زد و گفت: من دارم.

تپش را به داخل ماشین هل داد و در را بست.

خودش هم تند ماشین را دور زد و نشست.

ماشین که روشن شد تپش جیغ کشید و گفت: من و تو دیگه نه کاری با
هم داریم نه حرفی، این کارا یعنی چی؟

-با کی اومدی؟

تازه یادش آمد که با ماشین آمده.

-وای، برگرد، زود باش، ماشینم اونجا موند.

آریو خونسرد گفت: تیامین میاره برات.

تپش حرصی گفت: خودم چلاغ نیستم، برگرد.

آریو بدون اینکه توجه کند پایش را بیشتر روی گاز فشرد.

تپش جیغ کشید: میگم برگرد.

خفه شو!

تپش حیرت زده به سمتش برگشت.

آریو بدون اینکه به روی خودش بیاورد به سمت خانه اش راند.

-درو باز نکنی خودمو پرت می کنم پایین.

-با در قفل بینم چیکار می تونی بکنی؟

داشت می خواست خفه اش کند.

کم مانده بود از سر بیچارگی گیر کند.

همانموقع گوشه آریو زنگ خورد.

رخساره بود.

اما بدون اینکه جواب دهد رد تماس داد.

گوشی دوباره زنگ خورد.

عصبی بود و نیش زدن های تپش هم عصبی ترش می کرد.

با خشم گوشی را صندلی عقب پرت کرد.

تپش حیرت زده به کارهایش نگاه می کرد.

جدا ترسیده بود.

آنقدرها آریو را نمی شناخت.

اما همان قدری هم که شناخته بود فکرش را هم نمی کرد تا این حد عصبی شود.

ترجیح داد تا مسیری که قرار بود آریو تعیین کند زبان به دهان بگیرد و ساکت باشد.

ابدا دلش نمی خواست با حرف هایش تنش جدیدی ایجاد کند.

تازه با این اوضاع و احوالی که می دید هرچه پا روی دمش نمی گذاشت بهتر بود.

آریو با سرعت از خیابان های خلوت گذشت.

فوقش جریمه شود.

مهم نبود.

گور پدر چند تا قبض!

جلوی ساختمان که ایستاد، تپش لب گزید.

این وقت شب خانه ی آریو؟!!

-من جایی نمیام.

آریو بدون اینکه توجهی به حرفش کند ماشین را به پارکینگ برد.
می توانست بدون دیدن نگهبان و همسایه های فضولش از آسانسور
پارکینگ استفاده کند.

وارد پارکینگ شد و ماشین را جای مخصوص خودش پارک کرد.
پیاده شد و ماشین را دور زده، در را برای تپش باز کرد و گفت: پیاده شو.
تپش بدون اینکه کمر بندش را باز کند گفت: من جایی نمیام.
-باشه!

خم شد و خودش را نزدیکش کرد.

چشم در چشمش دوخت و کمر بند را باز کرد.

-کمکت کنم؟

دست آریو را پس زد و خودش پیاده شد.

ابدا حوصله ی کل کل کردن نداشت.

-با من بیا.

-کجا؟ جهنم؟

-رو اعصابم نرو تپش!

-برم قراره چی بشه؟ منو از اونجا کشوندی آوردی اینجا که چی؟

با خشم سینه به سینه اش ایستاد و گفت: صداتو بیار پایین.

انگار باید همیشه زور بالای سرش باشد که حالیش شود یک من ماست
چقدر کره دارد.

بازویش را سفت چسبید و او را کشان کشان به سمت آسانسور برد.

دکمه ی طبقه ی آخر را زد و منتظر ایستاد.

تپش تقلا کرد اما بی جواب ماند.

می خواست با آریو برابری کند.

اما کور خوانده بود.

در آسانسور باز شد و آریو او را با خودش به داخل کشاند.

چند دقیقه طول نکشید که جلوی در خانه اش بودند.

با کلیدهای همراهش در را باز کرد و تپش را به داخل کشاند.

محض احتیاط در را پشت سرش قفل کرد و گفت: زنگ بزن نسترن باهات
همه‌هنگ کن شب اینجا می مونی، به خانواده تم اطلاع می دید امشب خونه
ی نسترنی!

تپش پرخاشگرانه گفت: به چه حقی خودت می بری و می دوزی؟

-راه دیگه ای نداره.

-بمونم که چی بشه؟ فکر نکن حواسم نبود که با دوس دخترت اومدی داخل...

آریو حرفش را قطع کرد و گفت: پس حواست بود و به رو خودت نیوردی؟

تپش به سمت در رفت گفت: بیا این درو باز کن.

آریو بدون توجه به او به سمت اتاق خوابش رفت.

تپش عصبی و لجوج پا روی زمین کوبید و داد زد: خدا لعنتت کنه.

آریو درون اتاقش لبخند زد.

این اولین بار بود این روی تپش را می دید.

جالب بود.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

۹ شب بود.

دکمه های پیراهنش را دانه به دانه باز کرد.

ساعت مچی را در جعبه ی مخصوصش کنار بقیه ساعت های مارکش گذاشت.

لباس راحتی پوشید و بیرون آمد.

تپش هنوز با کتی که تن زده بود وسط سالن ایستاده بود.

چای یا قهوه؟

تپش قهرآلود رو گرفت و به سمت یکی از مبلمان ها رفت.

رویش نشست و گوشی که تمام مدت در دستش چلانده بود پیش رویش آورد.

برای نسترن پیامی نوشت:

" نسی، آریو منو بزور آورده خونه اش، نترسیا، اتفاقی برام نمی افته، بهش اعتماد دارم، شب می مونم، چاره ای نیست، حواست باشه به مامان اینا زنگ می زنم میگم شب پیش توام، سوتی ندی، راستی ماشین هم اونجا موند، بگو تیامین بیاردتش. شبت بخیر"

تا صدای تایید فرستادن پیام آمد برای سامیار هم پیام دیگری نوشت:

" سامی من امشب خونه نسترن اینا می مونم، به مامان اینا بگو."

فرستاد و گوشی را کنارش گذاشت.

از زورگویی های بی دلیل آریو خوشش نمی آمد.

تازه حسادت به جانش افتاده که واویلا!

دختره ی نکبت با آن زیبایی عجیبش!

زن آخر این همه زیبا می شد؟

ناکس چه لباس زیبایی هم پوشیده بود.

آخر چطور آریو از او می گذشت بخاطرش؟

غیر از سرگرمی حکم دیگری برای آریو داشت؟

مطمئنا نه!

بغض آلود به جلو خیره شد.

آریو با ظرفی آجیل کنارش نشست.

شانه به شانه اش!

ظرف را روی میز گذاشت و گفت: زنگ می زنی یا زنگ بزنم؟

طلبکار به سمتش برگشت و گفت: منو آوردی اینجا که چی؟ چی قراره

عوض بشه؟ آقا، دو تا دوتا جواب نمیده.

آریو موزیانه لبخند زد و گفت: شایدم جواب بده.

تپش حرصی بلند شد که آریو او را کشید و کنار خود نشاند.

-وقتی هیچی نمی دونی گارد نگیر.

-دقیقا چیو نمی دونم؟ اصلا گیریم نمی دونم تو بگو من روشن شم.

-به وقتش!

رو گرفت.

دیگر نمی خواست یک کلمه هم حرف بزند.

نه آریو درکش می کرد نه او آریو را!

فیلم ببینیم؟

چه خوش خیال!

فیلمای خوبی دارم؛ البته حق داری توشون انتخاب کنی.

پوزخندی زد.

چقدر هم دست و دلباز بود. حق انتخاب می داد.

به سمتش برگشت و با جدیت گفت: حق انتخاب دوست داشتن یا نداشتنت

چی؟ اونو هم دارم؟

آریو اخم کرد و محکم گفت: نه! دوست داری و تا آخرش دوست داشتنه.

تپش با خشم گفت: نیست، وقتی اونو ترجیح دادی دیگه نیست.

آریو برای اینکه عصبی نشود کاری دست تپش بدهد بلند شد.

باید کلکسیون فیلم هایش را می آورد.

اصلا چه کاری بود.

همان غرور و تعصب عالی بود.

شاید تپش بعد از دیدنش سر عقل می آمد.

به اتاق بغلی رفت.

غرور و تعصب را برداشت و آمد.

سی دی را درون دستگاه گذاشت و تلویزیون روشن شد.

-هنوز سردته؟

تپش استفهام آمیز نگاهش کرد.

آریو به کت اشاره کرد و گفت: درش نمیاری.

تازه به خودش آمد. فورا کت را درآورد و گفت: حواسم نبود.

آریو لبخند زد.

ملوس می شد با این خنگ بازی هایش!

فیلم که پخش شد، تپش به تلویزیون چشم دوخت.

آریو بلند شد آب انجیرش با کیک های درون یخچالش را بیاورد.

شام که نخوردند.

-شام می خوری؟

صدایی که تپش نشنید.

پوفی کشید و با کیک و آب انجیرها آمد.

بغل به بغلش نشست.

تپش ساکت سرش را به مبل تکیه داده در حالی که در خود جمع شده بود
فیلم را نگاه می کرد.

آریو بلند شد از اتاق خودش پتوی نازکی آورد.

دو تا چراغ اضافه را خاموش کرد و پتو را روی تپش انداخت.

تپش نگاهش بالا آمد.

بی صدا فقط رصدش کرد.

آریو کنارش نشست و گفت: می دونم شام نخوردی، کیک و آب انجیره خوبه.
باز هم حرفی نزد.

اصلا در مقابل زورگویی های بی حد این مرد چه داشت که بگوید؟

آریو شانه به شانه اش چسباند.

صدای زنگ تلفن باعث شد از کنار تپش بلند شود.

گوشی بیسیم را برداشت و دوباره کنار تپش نشست.

انگار بهترین جای دنیا همان جایی بود که شانه اش به شانه ی تپش متصل
می شد.

دکمه را فشرد و به گوشش چسباند.

-جانم.

-آریو، آریو زده به سرت؟ چیکار داری به دختر بیچاره؟ تو خونه ی تو چیکار می کنه؟ برای چی با خودت بردیش؟

آریو زیر چشمی به تپش که بی تفاوت به تلویزیون نگاه می کرد، نگریست.
پس خبر داده بود که شب را می ماند.

لبخندی خودبه خود روی لب هایش وصله پینه شد.

-ماشینشو با خودت بیار.

تیامین کلافه غرید: میام جلوی در خونه ات، زنگ بزن بگو بیاد پایین می برم ش خونه اش!

آریو حساس شده گفت: از کی اینقد برات مهم شده؟ تو چیکارشی؟ سر پیازی یا ته پیاز؟

-تو که همه پیازی بدون من هیچ کارشم اما دلم بیشتر براش می سوزه تا تویی که دست و پاشو بستی نه اینوری میشی نه اونوری، مخصوصا با همراهی مزخرف امشبت.

-در خونه ام بسته است، بیخود منتظر تپش نباش، شبت بخیر.

تلفن را قطع کرد و روی مبل بغل انداخت.

از گوشه ی چشم به تپش نگاه کرد که بدون اینکه عکس العملی از خودش نشان دهد زل زل فیلم را نگاه می کرد.

-خوبی؟

تپش سر برگرداند و نگاهش کرد.

-خوب، بد، چه فرقی برای تو داره؟

-آگه کیک و آب انجیر نمی خوری زنگ می زنه برای شام یه چیزی بیارن.

تپش چشم ریز کرد و گفت: اینجا بمونم که چی؟ مهم شدم یا دلت سوخته؟ هر چی فکر می کنم دلیل اینجا بودنم و زور زدنت برای نگه داشتنم رو نمی فهمم.

آریو خم شد گوشی تلفن را برداشت و گفت: پس زنگ می زنه یه چیزی بیارن.

تپش برگشت و به فیلم چشم دوخت.

آقای داری زور می زد تا بتواند حرفش را بزند.

آریو شماره را گرفت و سفارش دوتا پیتزا داد.

اما صدای زنگ در، باعث شد هر دو باهم به سمت در برگردند.

آریو بلند شد و به سمت در رفت.

از چشمی در به بیرون نگاه کرد.

رخساره بود؟!

چطور به این سرعت خودش را رسانده بود؟

در را باز کرد.

رخساره با عصبانیت داخل شد و گفت: کجاست؟

آریو متعجب نگاهش کرد.

تپش ترسیده از جایش بلند شد.

پتو از دورش روی زمین افتاد.

چطوری اومدی رخساره؟

-یه لحظه فکر کن کورم ندیدم با دختره ی نکبت زدی به چاک!

تپش برگشت و به آریو نگاه کرد.

-امشب حوصله تو ندارم رخساره، فردا صحبت می کنیم.

رخساره، آریو را که به سمتش می آمد پس زد و سوی تپش آمد.

-تو همون دختری نیستی که اونروز جلوی در دیدمت؟

تپش هیچ حرفی نزد.

رخساره جیغ زد: مگه با تو نیستم.

آریو به سمتش آمد بازوی رخساره را گرفت و با تشر گفت: صداتو تو خونه ی من بیار پایین اولاً، همین الانم میری بیرون دوما، حوصله تو ندارم سوماً.

رخساره بازویش را کشید و سینه به سینه ی آریو ایستاد.

-این دختره کیه؟ تو خونه ی تو چیکار می کنه؟ تو جشن حواسم بهت بود که بند کردی بهش، اینقد خاصه که از مهمونی بزنی بیرون با خودت بیاریش اینجا؟

لبخندی چندان روی لب آورد و گفت: نکنه طعمه ی امشبته؟

تپش با چشمانی به اندازه ی یک توپ تنیس به آریو نگاه کرد.

این حرف ها چه معنی داشت؟

آریو با پرخاش به رخساره گفت: همین الان گورتو گم می کنی میری قبل از اینکه خودم بیرونم کنم.

رخساره با وقاحت خندید.

به آریو نزدیک شد.

انگشت اشاره اش را روی سینه ی او کشید و گفت: عزیزم من خیلی روشن

فکرم، اگه برای یه شبه، خوش بگذرون، می تونی تنها باشی با این خانم

کوچولو، فردا دوباره نوبت من میشه.

انگار به دره ای عمیق پرت شده بود.

این ها دیگر که بودند؟

یعنی واقعا آریو این بود؟

مردی که می پرستید به این کثیفی بود؟

ناباور به آریو چشم دوخت.

آریو با عصبانیت بدون اینکه سعی کند خودش را کنترل کند سیلی محکمی به صورت رخساره زد.

شدت ضربه آنقدر بود که رخساره چند قدم به عقب برود و زور بزند تا تعادلش را حفظ کند.

تپش با وحشت دست روی دهانش گذاشت و با چشمانی وق زده نگاهشان می کرد.

-همین الان گورتو گم می کنی، قدم نحستو برای همیشه از زندگی من می ذاری بیرون، دیگه علاقه ای به هرز رفتن و پریدنات ندارم، بسه هرچی بود و گند زدی به این زندگی کوفتی.

رخساره شوک زده به آریو نگاه کرد.

آریو داد کشید: مگه با تو نیستم؟ زل زدی به چی؟

بازوی رخساره را محکم گرفت و فشار داد.

اشاره ای به تپش کرد و گفت: بهش نگاه کن، سگش شرف داره به تویی که برای یه جو شهرت ول کردی رفتی اون سره دنیا که تن بفروشی.

رخساره با بغض و خشم جیغ کشید: حرف دهنتو بفهم.

گور پدر نیک سرشت که از او ماموریتش را خواسته بود.

دیگر واقعا تحمل رخساره و تمام وقاحتش را نداشت.

رخساره بازویش را کشید، انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت: چطور جرات می کنی با من اینجوری رفتار کنی؟

تهدیدآمیز گفت: نشونت میدم.

معطل نکرد که بگذارد آریو فکری کند.

جلوی چشمان تپش یقه ی آریو را گرفت و لب به لبش چسباند.

تپش هین بلند و کشداری کشید و فوراً چشمانش را بست.

آریو به شدت رخساره را به عقب هل داد.

رخساره بدون اینکه کم بیاورد گفت: چیه گربه عابد شده؟ تو نبودی برای یه شب خوابیدن باهام له له می زدی؟ حالا چی شده؟

تپش که انگار از دیدن این صحنه ها در حال سکته کردن بود بدون توجه به آنها و درگیریشان با عجله از خانه ی آریو بیرون زد.

آریو تا به خودش آمد تپش نبود.

وحشت زده و عصبی جووری که کارد می زدی خونش نمی آمد با تحقیر بازوی رخساره را گرفت، خم شد کتش را برداشت و کشان کشان او را از خانه اش به بیرون پرت کرد.

حسابمون باشه برای بعد، برات دارم رخساره، از امشب خیلی مواظب خودت باش.

رخساره با نفرت گفت: هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

نماند که اراجیف رخساره را گوش کند.

تکلیفش بماند بعد از اینکه تپش را پیدا کرد.

جواب دکتر و سامیار را چه می داد اگر بلایی سرش می آمد.

لعنت به خودش و رخساره!

بدتر از همه جواب دل وامانده اش را چه می داد؟

بدون اینکه به سراغ ماشینش برود از جلوی نگهبانی گذشت.

اما دوباره برگشت و به نگهبان که مشغول دیدن سریال شبانگاهیش بود

گفت: مشدی، یه دختر الان اینجا رد نشد؟

مشدی نگاهش کرد و گفت: خبر ندارم آقا.

نماند که بیشتر از این توضیح بشنود.

همین جمله کافی بود که بداند بدبخت شده.

با ترس و دلهره وارد خیابان شد.

تپش نه لباس مناسبی به تن داشت نه کیف پولش همراهش بود.

خدا لعنت کند رخساره را!

همه ی آتش ها از گور او بلند می شد.

تا میدان را دوید و چشم چرخاند.

به سمت پارک رفت.

اول تا آخر پارک را هم گشت.

نبود که نبود!

ضربان قلبش آنقدر تند بود که بداند اگر تار مویی از تپش کم شود قطعا خواهد مرد.

لبه ی خیابان که ایستاد، دست روی زانوهایش گذاشت و کمی خم شد.
تند تند نفس کشید.

مستاصل با خودش لب زد: کجایی دختر؟ کجایی؟
کمر صاف کرد.

باید هر طور شده پیدایش می کرد.

گوشی لعنتی اش هم درون ماشینش جا ماند.

کاش گوشیش را آورده بود زنگ می زد.

انگار یکباره فکری به سرش زده باشد به سمت مغازه ی آنطرف خیابان
دوید.

سوپرمارکتی کوچکی بود که پسر جوانی در آن مشغول دیدن تلویزیون بود.
با عجله داخل شد.

سلام کرده نکرده گفت: می تونم از تلفن اینجا استفاده کنم؟

پسر جوان انگار که در شوک باشد برو بر نگاهش کرد.

این مرد واقعا آریو برزن افشاری بود؟

آریو بدون توجه به حیرت پسر تلفن را برداشت و تند شماره ی تپش را
گرفت.

تا آخر بوق خورد و کسی جواب نداده قطع شد.

دوباره تماس گرفت.

باز هم نشد.

کلافه برای بار سوم تماس گرفت.

اینبار تماس وصل شد و صدای گریان تپش درون گوشش پیچید.

-الو.

-تپش کجایی؟

انگار منتظر بود صدای آریو را بشنود.

زیر گریه زد و با صدایی لرزان گفت: آریو؟

-کجایی دختر؟

-من می ترسم، خیلی سرده.

با التماس گفت: کجایی قربونت برم، کجایی پیام دنبالت؟

-نمی دونم، یه ساختمون بلنده، هیشکی نیست، دارن می سازنش، نمی

دونم چطوری اومدم اینجا؟

فورا فهمید کجا را می گوید.

تند گفت: همون جا وایسا اومدم.

زیاد از خانه اش دور نبود.

-جایی نمیری، باشه؟

-باشه.

گوشی را روی دستگاه گذاشت.

از پسر جوان تشکر کرد و دوید.

باید خودش را به او می رساند.

امشب احتمالاً بدترین شب عمرش بود.

همه چیز سیاه بود.

از جلوی خانه ی خودش رد شد.

از دویدن زیاد نفسش گرفته و تنش به عرق نشسته بود.

رسیده به ساختمان نیمه کاره چشم چرخاند.

تپش را جایی در میان تاریکی در حالی که از سرما در خودش مچاله شده بود یافت.

با عجله به سمتش رفت.

کتش را از تنش درآورد و رسیده به او زیر بازویش را گرفت و کت را تنش کرد.

تپش بی حال با صورتی خیس به آریو تکیه داد.

آریو دستانش را دور کمر تپش حلقه کرد و او را به خودش چسباند.

-نترس، الان میریم خونه، یکم تحمل کند.

دست انداخت زیر پایش و بلندش کرد.

با اینکه از دویدن زیاد خسته بود اما با لرزی که تپش داشت و لباس نازکش نمی توانست ریسک کند.

با قدم هایی بلند و تا حدی درشت خودش را به خانه اش رساند.
خدا را شکر مسیر انتخابیش تا حدی خلوت بود.
هرچند چند نفری هم دیدشان زدند و متلک پراندند.
خدا را شکر که کسی نشناختش.
وگرنه همین می شد یک سوژه و تا مدت ها نقل زبان این و آن می شد.
وارد ساختمان که شد مشدی بلند شد و نگاهشان کرد.
بی توجه به پیرمرد به سمت آسانسور رفت.
بزور دکمه ی طبقه ی آخر را فشرد و منتظر ایستاد.
تپش هنوز می لرزید.
تنش یخ بود.
هنوز هم هق هق گریه اش به گوش می رسید.
آسانسور که باز شد داخل شد و در بسته شد.
به آرامی صدایش کرد: تپش؟
حس کرد دختر بیچاره بیشتر در خودش جمع شد.
به طبقه ی آخر که رسید در باز شد.

جلوی در خانه اش با احتیاط تپش را پایین گذاشت اما با دستی که دور
کمرش قلاب بود او را به سینه اش تکیه داد.
با دست آزادش در را باز کرد و داخل شدند.
فضای داغ گرم بود.

آنقدر گرم که تپش حس کند تنش به سرعت در حال جذب این گرمی
است.

آریو او را روی کاناپه نشاند و پتویی که روی زمین افتاده بود دورش پیچاند.
-الان برات شیر داغ میارم.
معطل نکرد.

به سمت آشپزخانه رفت.

از یخچال شیر درآورد و درون شیرجوش ریخت.

کارهایش آنقدر با عجله بود که انگار ممکن بود همین الان اتفاق ناگواری
بیفتد.

تا جوش آمدن سیر و ریختن آن درون لیوان عین اسپند روی آتش بود.
قلبش تند می تپید و انگار درون این سرما هر لحظه ممکن بود از تب
زمینگیر شود.

به سمت تپش رفت.

دختر بیچاره همچنان می لرزید.

کنارش نشست.

حجم کوچک تنش را با پتو درون آغوشش کشید و گفت: بخور یکم گرم
میشی، شופاژ تا آخره، اگه باز سردت شد پتوی بیشتری میارم.

تپش با دستی لرزان لیوان را گرفت.

با اینکه داغ بود، لیوان را یکسره سر کشید.

گلپوش سوخت اما انگار رگ هایش جان گرفت.

گرما به سلول به سلول تنش حمله کرد.

جان گرفت.

آریو لیوان را از او گرفت و لب زد: خوبی؟

خوب؟

میان هاله ای از ابر غوطه ور بود.

نمی دانست دردش چیست؟

خوشحال باشد که آریو جواب وقاحت رخساره را با سیلی و پرت کردنش از
خانه داد یا دق کند بابت تن لختی که آن روز در خانه دید.

بغض کرده از آغوش آریو تن عقب کشید.

آریو نگاهش کرد.

چشمانش غبار گرفته بود و آماده ی باریدن.

-از چی ناراحتی؟

رو گرفت و گفت:هیچی!

پتو را بیشتر دور خودش پیچاند.

-می خوام برم خونمون.

-با این وضع؟ نسترن مطمئنا با زنگ زدن تیامین الان خونه اس، شب اینجا

می خوابی فردا خودم می رسونمت.

-رخساره...

آریو ابرو بهم پیوند زد و با لحن خشنی گفت: رخساره غلط کرد، اومد یه

زری بزنه و بره!

-تو دوشش داری.

آنقدر مظلوم گفت که دستان آریو مشت شود.

-به این چیزا فکر نکن.

تپش با اشکی که روی گونه اش سر خورد گفت: نمی تونم، تو نمی فهمی،

تو اصلا منو نمی فهمی.

-اومدنی میره، هزار دفعه گفتم.

-حتما منم باید برم؟

آریو کلافه بلند شد.

تپش موهای آشفته اش را از روی صورتش کنار زد و گفت: چرا هیچی نمی

گی؟ من اومدم تو زندگیت بدون اینکه بخوای، می دونم زوری بود اما

موندنم قرار نیست زوری باشه...

-زر مفت نزن تپش!

-چرا؟ دروغ میگم؟

-خوابت نمیاد؟ برو رو تخت من بخواب، من رو کاناپه می خوابم.

تپش بلند شد.

تا حدی گرمش شده بود و دیگه نمی لرزید.

اما عجیب چشمانش می سوخت.

به خودش باشد تا صبح هق هق می کند.

-میرم خونمون.

-عصبیم نکن تپش، حرف که می زنم بگو چشم.

تپش پوزخندی زد و پتو را از دورش برداشت و روی دسته ی کاناپه گذاشت.

-دلم می خواد مثبت اندیش باشم اما نمیشه.

-کاری نکن بزور مجبورت کنم.

همینش فقط مانده بود.

صدای دوباره ی زنگ هر دو را آشفته کرد.

-برو تو اتاق!

تپش با سرتقی سر جایش ماند.

آریو به سمتش آمد.

بازویش را گرفت و او را به خودش چسباند.

زل زد به چشمانش و گفت: پشت این در تیامینه، کلید داره اما حرمت نگه

می داره که برادر باشه، میری تو اتاق نمیای بیرون، حرمت خونه ی من

تویی، نمی خوام بشکنی که کنارت خورد بشم.

تمام پیراهن هایش را کنار هم ردیف می کند...

زرد، سرخ، آبی، صورتی...

یک دانه بنفش هم دارد.

اما از همه شان قشنگ تر گلبهی رنگی است که وقتی می پوشد و مو می بافت...

درست همان دختری می شود که برای قدم زدن من رج های خواب یک مرد آماده است.

برای امشب باید گلبهی بپوشد.

پیراهنی که حداقل امشب نداشت!

آریو رهایش کرد و به سمت در رفت.

تپش با قدم هایی که در اختیارش نبود وارد اتاق خواب آریو شد.

تن روی تخت انداخت و لحاف را روی خودش کشید.

انگار سرما برگشته بود.

صدای سلام کردن تیامین را شنید.

چشمانش را روی هم فشار داد.

مدام باعث دعوای این دو می شد.

خدا او را ببخشد.

گوش هایش به آنور در وصل شد.

-تپش کجاست؟

-خوابه!

لبخندی به دروغ آریو زد.

مرد دوست داشتنی!

برای نگه داشتنتش...

عمیقا از رخساره متنفر بود.

کاش برود.

اصلا برگردد به همان جایی که آمده بود.

فرنگستانش که خوش و خرم بود.

آمده بود که چه شود؟

-تپش تو خونه ی تو چیکار می کنه؟ مگه قرار نبود با این دختر دیگه کاری

نداشته باشی؟

گوش هایش را تیز کرد تا جواب آریو را بشنود.

-اونش به خودم ربط داره.

مردیکه ی لجباز، انگار اگر یک جواب درست می داد می مرد.

-برای خریّت هیچی نمی گم اما حقش نیست این عذاب هایی که بهش

میدی.

-تیمین بذار خودمون حلش می کنیم.

-می خوام ته اش رو بدونم.

-به نتیجه رسیدم اولین نفری هست که باخبر میشی.

یعنی به آخر این ماجرا هم فکر کرده بود؟

اصلا چرا در مقابل توپ و تشر تیمین این همه آرام جواب می داد؟

-بیدارش کن با خودم می برمش خونه اش.

-لازم نیست.

-آریو!

زنگ دار صدایش زده بود.

دیگر صدایشان را نشنید.

انگار آریو به آرامی داشت درون گوش تیمین پیچ پیچ می کرد.

شیطان می گفت از اتاق بیرون بزند.

صدای بسته شدن در، باعث شد تکان بخورد.

تیمین رفت؟

از روی تخت بلند شد.

در اتاق خواب باز شد و آریو با چهره ای گرفته مقابلش بود.

- آگه خوابت نمیبره هنوز ادامه ی فیلم هست.

- لباس راحتی می خوام.

چهره ی آریو از هم باز شد.

اشاره ای به کمد کرد و گفت: هرچی می خوای از توش بردار.

از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

تپش به سراغ کمد رفت.

آن را باز کرد و از بین همگیشان پیراهن سفید رنگ آستین بلندی با

زیرشلواری خاکستری رنگی برداشت.

هر دو گشاد بود اما برای اینکه شلوار سفت شود بندش را محکم کشید و

جلویش چندین گره زد.

لباس های خودش را روی تخت مرتب کرد و بیرون آمد.

آریو درون آشپزخانه بود.

لباس های خودش که در مهمانی جا گذاشته بود روی پشتی مبل چشمک

می زد.

- تیامین که رفت، پیتزا آوردن، با سس سفید می خوری یا قرمز؟

انگار اشتهايش برگشته باشد.

کش موهایش که شل شده بود را از موهایش باز کرد و گفت: هر دو!
دوباره موهایش را دم اسبی بالای سرش بست که آریو پیتزها را مرتب
درون بشقاب گردی چیده با سس آمد.

آنها را روی میز گذاشت و گفت: الان نوشابه میارم.

-نمی خواد، نمی خورم.

آریو زیر چشمی نگاهش کرد.

با این لباس ها آنقدر بانمک شده بود که هوس کند طعم لب هایش را
مزمزه کند.

اصلا این دختر جوری بود که مدام او را به طمع می انداخت.

-بیا بشین.

هر دو کنار یکدیگر با فاصله ی نسبی نشستند.

آریو تلویزیون را روشن کرد و فیلم را دوباره پلی کرد.

شام خوردن و جمع کردنشان آنقدر طول کشید که فیلم تمام شد.

بلاخره تپش خسته سرش را به کاناپه تکیه داد و چشم روی هم گذاشت.

آریو بی صدا بلند شد.

بشقاب ها را برداشت و به آشپزخانه رفت.

چه شب نفرت انگیزی بود اگر از آخرش فاکتور می گرفت.
بشقاب ها را گذاشت، شیشه ی آب را از یخچال درآورد و سر کشید.
سیر که شد بدون اینکه شیشه را درون یخچال بگذارد همان جا روی اپن
رهاش کرد و به سراغ تپش آمد.
دوباره کنارش نشست.
بدون اینکه صدایش کند فقط نگاهش کرد.
سفید بیشتر به او می آمد یا از آن قرمزهای دانه اناری؟
موی باز غوغا می کرد یا بافت های ریز و درشت؟
هرچه بود زیبا می شد.
اصلا خدا یک دانه آفریده بود محض دلخوشیش!
-من خوب نیستم.
اخم هایش را درهم کشید.
به تپش نزدیک شد.
انگار داشت با خودش حرف می زد.
-کمی سرده، کجایی؟
کنار گوشش نجوا کرد: نترس عزیزم، کنارتم.

تپش جمع شد و دستانش تنش را در آغوش کشید.

نفس هایش تند می زد.

یکباره همه ی تنش را در آغوش کشید و روی موهایش را بوسید.

آنقدر که رخساره عذابش داده بود بدون اینکه بخواهد داشت بر سر تپش خالی می کرد.

-خوب میشی، خوب میشی.

حس کرد زق زق تنش آرام گرفت.

چشمان تپش از هم باز شد.

بوی تن آریو را نفس کشید.

چقدر دلتنگش بود.

-خوبه که هستی!

آریو کمرش را نوازش کرد.

شعر که می گفتند او کجا بود تا بیت به بیتش را عین یک گردنبنند برای او بدوزد؟

مطمئنا شاعر اگر می شد اولین شعر قافیه اش او می شد.

تپش با آرامش چشم روی هم گذاشت.

کاش دیگر رخساره در خوابش نیاید.

از این زن می ترسید.

فصل سیزدهم

گوشی را به گوشش چسباند تا فقط صدای نفس هایش را بشنود.

با غم گفت: گریه نکن!

-دلتنگتم مادرا!

چشمانش را روی هم بست و سرش را به طاق تختش تکیه داد.

-بد کردین باهام.

-بیا مادر، چشم انتظارتم، تا کی به هوای دیدنت تو این فیلم و اون فیلم

باشم؟

اندازه ی تمام دنیا دلتنگ مادرش بود.

اما غرور لعنتی خودش و آن سرهنگ بازنشسته نمی گذاشت قدم از قدم

بردارد.

-داره میره کربلا، چشم انتظارته.

پوزخندی زد و گفت: خودش بهتون گفت؟

-مادر لج نکن، می شناسیش می دونی به زبون نمیاره اما دلش هواتو داره،
 تو هم کشیدی به خودش که اینقد لجبازی و مغرور!
 چشم باز کرد و گفت: نمی تونم مامان.

صدای گریه اش بلند شد.

-آه و ناله نمی کنم، پاره ی تنمی، نفرین تو کارم نیست، اما دل منه مادر
 نشکون!

-مامان عزیزی اما تردم کردین، زخم رو زخمم گذاشتین، گناه ناکرده رو به
 پام نوشتین.

-مادر، عقل آدمی به چشمشه، کر شدیم نفهمیدیم چی گفتی، تو بزرگ
 باش و ببخش!

صدای زنگ خانه اش موجب شد که از جایش بلند شود.

-مامان من باید رم.

-مطمئن باشم بهش فکر می کنی؟

سرسری گفت: چشم.

صدای دعا کردن و خنده ی مادرش را شنید.

دلش گرفت.

به کجا رسیده بودند؟

با خداحفظی ملایمی تماس را قطع کرد.

در را که باز کرد تیامین داخل شد.

از چهره اش خستگی می بارید.

-قهوه داری؟

-الان درست می کنم.

-زن عمو بهت زنگ زد؟

پوزخندی روی لبش نشست.

-انگار اول با تو هماهنگ می کنه بعد زنگ می زنه به من.

تیامین خودش را روی مبل پرت کرد و گفت: چرت نگو، دل نگرانته، عمو

داره میره کربلا، بریم شیراز ببینیمش!

سرد گفت: بهش فکر می کنم.

وارد آشپزخانه اش شد.

قهوه جوش را به برق زد و چانه اش را خاراند.

-همه جا حرفته.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و به سمت تیامین برگشت.

-متوجه نشدم.

-رخساره، چو انداخته داری دنبالش موس موس می کنی!
دستش مشت شد.

-بدترشم هست.

اینبار ابروهایش بغل به بغل هم ایستادند.

-دیگه چی؟

-تپشم بدنام کرده.

انگار یکی خنجر زیر گلویش گذاشت.

الان رگش را بزند تا دقیقه ای دیگر.

-چی گفته؟

-از رابطه ی شما دوتا... به روزنامه ها و اینترنت نکشه خیلیه.

انگار همین جمله جرقه ای برای کله خریش بود.

به سمت اتاقش رفت.

فورا لباسش را عوض کرد و همانطور که سویچش را برمی داشت گفت:

باهام میای یا همین جا قهوه تو می خوری؟

-چته تو باز رم کردی؟

-عجله دارم تیامین.

تیامین بلند شد و گفت: بهت اعتباری نیست، میام.

–حله!

هر دو از خانه خارج شدند.

همه چیز را می توانست تحمل کند الا چرت و پرت هایی که رخساره قرار بود پشت سر تپش راه بیندازد.

–کجا میری حالا؟

–خونه ی رخساره.

تیامین بازویش را گرفت و گفت: خل شدی؟

–از یه جایی باید تموم بشه یا نه؟

تیامین بازویش را رها کرد.

این آریو را نمی شناخت.

مردی که رخساره را می پرستید...حالا جوری شده بود که انگار می خواست سر به نیستش کند.

–بذار آروم بشی بعد میری سراغش.

وارد آسانسور شد و دکمه ی پارکینگ را زد.

تیامین کنارش ایستاد.

-کارش دارم.

-چیکار؟

از جیبش دوربین کوچکی را درآورد و گفت: مال نیک سرشته باید تو خونه اش جاساز بشه.

تیامین با چشمانی درشت به آریو نگاه کرد و گفت: خودتو قاتی چی کردی؟

-هیچی، همینو بذارم تو خونه اش و والسلام!

تیامین با دستانی مشت شده گفت: این بازی برای تو بزرگه!

آسانسور پارکینگ ایستاد.

هر دو بیرون آمدند و آریو دوربین را درون جیبش گذاشت و گفت: بزرگ یا کوچیک، باید تاوان گندکاریاشو پس بده.

-مضنون به چه کاریه؟

-قتل و قاچاق!

تیامین شوکه به آریو نگاه کرد.

آریو کنار ماشینش ایستاد و گفت: با این دوربین همه چیز مشخص میشه.

در را باز کرد و پشت فرمان نشست.

تیامین هم کنارش نشست.

آریو ماشین را روشن کرد و از پارکینگی که با ریموت خاموش و روشن می شد بیرون زد.

-رخساره این همه پست نبود.

آریو پوزخندی زد و گفت: ظاهر دلفریبه اما باطنه که می زنندت به زمین!

تیامین عین کسی که ناخوش احوال باشید دستی به صورتش کشید و گفت: مغزم داره اررو میده.

آریو لبخند زد.

اما چیزی درون دلش به جوشش افتاده بود.

آنقدر از رخساره متنفر شده بود که اگر این مملکت هیچ قانون و مقرراتی نداشت به حتم با دستان خودش حلقه آویزش می کرد تا جان دادنش را به چشم ببیند.

زنی به پستی او ندیده بود.

آنقدر حق به جانب بود که انگار نه انگار چند سال پیش رهایش کرد و رفت.

بیچاره تپش که مدام تیر ترکش هایش به او می خورد.

اما اینبار حسابش را می رسید.

کور خوانده بود که بتواند قصر در برود.

نیک سرشت هرچه که بود در عوض پلیس آگاه و تیزی بود.

مو را از ماست بیرون می کشید.

عمر اگر یکی عین رخساره از دستش در می رفت.

پایش را روی گاز فشرد.

تیامین کمر بندش را بست.

-آروم برو، رخساره فرار نمی کنه.

بی توجه به تیامین با همان سرعت راند.

وقتی جلوی خانه ی رخساره که یک آپارتمان چند طبقه بود رسید، صدای
ترمز شدیدش باعث شد عابرینی که رد می شدند نگاهشان برای چند لحظه
به ماشین بیفتد.

تیامین غضبناک به آریو نگاه کرد.

اما آریو بی تفاوت از ماشین پیاده شد و با عجله جلوی در آپارتمان ایستاد.
خوب بود که نگهبانی نداشت.

هرچند اگر هم داشت با آریو همیشه، همه جا آنقدر خوب برخورد می شد
که نگران نباشد.

زنگ خانه ی چهارم را زد.

تیامین از ماشین پیاده نشد.

می دانست اگر رخساره او را در آیفون ببیند به آمدن آریو مشکوک می شود.

در که به روی آریو باز شد، آریو برگشت و چشمکی به تیامین زد.

همین چشمک به او فهماند که در را برایش باز می گذارد.

آریو با عجله و ته مانده ی خشمی که داشت بدون اینکه از آسانسور استفاده کند از پله ها بالا رفت.

همین که رخساره با عشوه و لباس دکلمته ی برهنه اش در را برایش باز کند، پوزخندی زد و قبل از اینکه صدای دعوایش جایی برود، رخساره را به داخل هول داد و در را بست.

رخساره که انگار از واکنش آریو به جای تعجب یا شاکي شدن خوشش آمده بود، دسته ی کوچکی از موهایش را دور دستش پیچ داد و گفت: می دونستم آخرش بازم برمی گردی پیش خودم.

آریو بدون توجه به او نگاهی به دور و بر خانه انداخت و با توپ پر به سمت رخساره برگشت.

—خواب دیدی خیره.

رخساره اخم کرد و گفت: متوجه نشدم.

-فرض کن من هم کرم هم کور، خودم ندیدم و تو رومم نگفتی که بشنوم،
اما آدمش هست که بگه چقدر رجز خوندی.

رخساره با شیطنت گفت: نکنه ناراحتیت بابت هم خوابه ی جدیدته؟
می خواست دندان سر جگر بگذارد و هیچ نگوید اما نمی گذاشت.

-بهتر از فاحشه ای عین تو نیست؟

رخساره جیغ کشید: با کی بودی؟

-بهت بر خورد؟ راستشو بگو اون ور آب با چند نفر خوابیدی؟ به کدومش
بیشتر لذت دادی؟

رخساره به سمتش آمد بازویش را گرفت و گفت: گمشو از خونه ی من
بیرون، گمشو.

صدای در توجه هر دو را جلب کرد.

الان وقتش بود.

آریو بازویش را کشید و به سمت در رفت.

همین که در را باز کرد تیامین داخل شد و در را پشت سرش بست.

-چتونه؟ همه فهمیدن اینجا چه خبره!؟

رخساره پوزخند زد و گفت: لشکرکشی کردی؟

- برای توئه الف بچه؟ زیادیت نشه؟

برگشت به سمت تیامین و چشمکی زد.

رخساره با خشم دوباره به سمتش آمد که تیامین بازویش را گرفت و گفت:

- ولش کن، بیا یه قهوه ی ترک بهمون بده، اعصاب این احمقم میاد

سرجاش!

رخساره جیغ کشید: حالم از بهم می خوره!

آریو جوابش را نداد.

تیامین او را به سمت آشپزخانه کشاند و گفت: آروم باش دخترا!

آریو فوراً از فرصت استفاده کرد و به سمت تابلویی که درست روبروی در

ورودی بود رفت.

دوربین را همان جا با ظرافت جاساز کرد و خیالش که راحت شد به سمت

آشپزخانه رفت.

تازه آمد سر بحث اصلیش!

هیچ کس حق نداشت انگي به تپش بچسباند.

این دختر از برگ گل هم پاکتر بود.

رخساره در حالی که از اعصابانیت دستانش می لرزید پشت میز کوچک

ناهارخوریش نشسته بود و تیامین سعی می کرد آرامش کند.

-تیا برو بیرون.

تیامین سر بلند کرد و برایش چشم و ابرو آمد که تمامش کند.

اما آریو جدی تر از این حرف ها بود که با چشم و ابرو آمدن تیامین کنار بکشد.

-بیرون تیا!

تیامین با شماتت سر تکان داد و از آشپزخانه بیرون زد.

رخساره سر بلند کرد و با هاله ی قرمزی که درون چشمانش نشسته بود نگاهش کرد.

-گوش کن چی بهت میگم رخساره، یه زمانی یه دختر بدبخت خیابونی بودی که حتی پدر و مادر خودتم دوستت نداشتن، اتفاقی بود یا با برنامه یا با واسطه ی دوستای حال بهم زنت، رسیدی به من و شدم مهره ی شانست. از یادآوری گذشته عشق می گرفت.

-عشق ریختم، محبت ریختم، پول ریختم به پات که برام بمونی، خانم خونه ام بشی، مادر بچه هایی که می خواستم، اما جو پیشنهاد خرکی مدل شدن و اونور آب اینقد گرفتت و پشت پا زدی به تمام لطف و عشق من و گذاشتی رفتی.

بالای سر رخساره ایستاد.

-مندی نیست برای دل احمق خودم بود که مار تو آستین پرورش داد، راتو کشیدی رفتی اما قرار نیست همون جور که عین یابو رفتی دوباره برگردی، من یه بار خر شدم بسه هفت پشت و آبادمه، از بچگیم چند سالی گذشته و فهمیدم نباید به هر ریسمونی چنگ زد...

اشاره ای به رخساره کرد و گفت: بعضیاش پوسیده ان.

رخساره اخم کرد.

آمد واکنشی نشان دهد که آریو دستش را بالا گرفت و گفت:

-بذار حرفم تموم بشه... رفتی اونور هر غلطی کردی برای خودت، من کاری بهش ندارم، ربطیم به من نداره، ربطش تا وقتی بود که تو عشق می مونی نه خیانتکار، حالا که رفتی برگشتی نداره، اینو میگم تا بدونی آریو برای تو یکی مرد، تو یکی دیگه نداریش، هر چی می خوای خوشگل باش و به سرو تیپت برس، دلم پر شده بسکه رنگارنگ دیدم، کمی صداقت و سادگی می خوام که تو یکی دیگه نداریش.

رخساره با خشم گفت: حتما اون دختره ی تازه به دوران رسیده داره.

-اونشم باز به خودم ربط داره، زندگی شخصی من مال خودمه نه تو که سر تو بندازی پایین و بیای داخلش، اومدی ایران خوش اومدی، کشورته، حفته حالشو ببری، اما دور من یکیو یه خط قرمز می کشی، نکشی رسانه ایت می کنم، جوری آبروتو می برم که اگه به هر دلیلی اون خراب شده رو ول کردی

اومدی ایران، اینجام نتونی بمونی و سر بلند کنی، بلاخره من سوپرستارم و تو یه مدل ساده که از قضا از کمپانی که توش کار می کرده اخراج شده. جالب نیست؟

رخساره انگار کم آورده باشد لبش فقط بی صدا تکان خورد.

-بازم میگم کاری به اینکه چیکار کردی و اومدی اینجا چیکار ندارم.

روی رخساره خم شد و مستقیم نگاهش کرد.

با تحکیم و ابروهای گره کرده گفت:

-اون دختر جدای از منه، با منم باشه یعنی مال منه، نزدیکش بشی یا موش

بدونی تو کارش، ناراحتش کنی که خم به ابروش بیاد، از تمام شهرتم و

ارتباطاتم استفاده می کنم که برای همین نه از این شهر از این کشور

گمشی بیرون. می فهمی که ابدًا شوخی ندارم، درسته؟

-چرا این همه عزیز شده؟

-چون تپش رخساره نیست.

انگار با خنجر به قلبش کوبیدند.

مردیکه ی ظالم.

-حق من این نیست.

آریو خندید و گفت: حقو تو وقتی منو قال گذاشتی و رفتی تعیین کردی.

-نکن با من، من برگشتم، می خوامت.

-تموم شد، با رفتنش همه چیز تموم شد. رخساره،... از در این خونه زدم بیرون یادت میره منو می شناختی، دوس ندارم بدبختت کنم، پس بذار هر دومون تو حال خودمون باشیم، به نفع جفتمونه.

دست روی شانه اش گذاشت و فشرد.

-تو زیبایی، مرد خوب برای تو زیاده.

دستش را عقب کشید و بی حرف از آشپزخانه بیرون زد.

رخساره با صدای بلندی زیر گریه زد.

آریو بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند از خانه اش بیرون زد.

تیامین درون راهرو روی یکی از پله ها نشسته بود.

-خوبی؟

آریو انگار مورفین تزریق کرده باشد با شادی و آرامش گفت: بهتر از این نمیشه.

-بهتر از این نمیشم.

-خوب فکراتو کردی؟

آریو بدون اینکه جوابش را بدهد از پله ها سرازیر شد.

تیامین عمیقا لبخند زد.

بلاخره بعد از مدت ها او را سر حال دیده بود.

تپش دقیقا عین یک معجزه بود.

کاش این معجزه در زندگی آریو ابدی باشد.

از اینکه کم کم داشت شناخته بود در حال پرواز بود.

برای سومین پروژه سینمایی اش به دفتر یکی از تهیه کنندگان دعوت شده بود.

خبر داده بودند که خود کارگردان هم هست.

چه بهتر از این!؟

شیک و مرتب با تیپی که منحصر به خودش بود، تاکسی گرفت.

پدرش همچنان برای نداشتن ماشین پافشاری می کرد.

زورش نمی رسید مخالفت کند و گرنه به آخرین دستمزدش حتما یک ماشین می خرید.

تازه گواهینامه هم داشت.

جلوی دفتر تهیه کننده که پیاده شد، نفس عمیقی کشید.

کمی استرس داشت.

اما به قول آریو نمی شود که هر دفعه استرس داشت.

بلاخره یک جایی به بعد باید روی پایش بایستد و محکم باشد.

چقدر دلتنگ آریو بود.

بعد از آن شب دیگر او را ندید.

صبح هم که درون خانه اش از خواب بیدار شد، نبودش!

صبحانه آماده روی میز بود اما خود آریو نبود.

برایش پیغامی هم نگذاشته بود.

اصلا نمی دانست الان رابطه شان چطور است.

فقط می دانست عین آن اول ها نیست.

می ترسید چیزی بینشان خراب شده باشد.

حس مزخرف زنانه اش هم هیچ وقت دروغ نمی گفت.

وارد دفتر شد.

کمی ساکت بود.

اما از اتاقی ته راهرو صدای موزیک ملایمی می آمد.

منشی که دخترک جوانی بود در حالی که پا روی پا انداخته ناخون های دستش را سوهان می کشید.

به آرامی سلام داد.

دخترک سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

انگار نشناختش.

-امرتون؟

-جناب ترابی منو خواستن.

-شما؟

-تپش سنجری هستم.

دخترک انگار تازه شناخته باشدش، فوراً بلند شد و گفت: سلام خیلی خوش آمدین، الان اطلاع میدم.

تپش لبخند زد و بدون اینکه بنشیند منتظر تماس منشی شد.

منشی با آرامش شماره را گرفت و حضور تپش را اطلاع داد.

گوشی را که روی دستگاہ گذاشت گفت: منتظرتون.

تپش لبخند زد و با سر تکان دادن تشکر کرد و گفت: کدوم اتاق؟

-آخرین اتاق ته راهرو.

-ممنونم.

با قدم هایی محکم به سمت اتاق رفت.

به اتاق رسیده مودبانه در رفت.

صدای بفرمایید باعث شد دستگیره را فشار دهد و داخل شود.

ترابی پشت میزش نشسته با آرامش قهوه ی اول وقتش را مزمزه می کرد.

با احترام سلام داد.

ترابی هول شده از پشت میزش بلند شد.

تپش به دستپاچگیش لبخند زد.

با تعارف ترابی روبروی میز نشست.

-خوب هستید خانم سنجری؟

-متشکرم.

-مطلع هستید که دعوت به چه مناسبتی؟

-بله آقای ترابی، من در خدمتم.

ترابی شرح مختصری از فیلمنامه را گرفت.

از زمانی که برای فیلمبرداری باید حتما حضور داشته باشد.

از توانمندی های تپش و نقش مقابلش که مرد جسور و ایرادگیری است.

و در آخر بحث قرارداد شد.

تپش مختصر گفت: می توئم فیلمنامه رو ببینم؟

ترابی پرینت آماده ای که جلویش بود را به دست تپش داد و گفت: مطالعه کنید، ببینید خوشتون میاد.

تپش سر تکان داد و گفت: همه ی عوامل اوکی هستن؟

-در حال رایزنی هستیم، ۷۰ درصد کار محیاست.

تپش کاغذها را ورق زد و گفت: من امشب یه نگاه سرسری بهش می ندازم فردا خبر میدم، هرچند خلاصه ی شما خیلی جذاب بود.

ترابی که شدیداً از انتخاب آریو راضی بود سر تکان داد و عجولانه گفت: بله همینطوره.

تپش با تعجب نگاهش کرد.

این مرد اصلاً آرام و قرار نداشت.

همه حرکاتش پر از شتاب و عجولانه بود.

بیشتر باعث خنده بود.

تپش سعی می کرد متین و خانم باشد و به حرکات و نوع حرف زدن عجولانه ی ترابی نخدد.

بیچاره!

انگار یکی دنبالش کرده باشد.

بعد از تبریکات ترابی برای بازی در دو فیلمی که هر دو کارگردانش را آقای نیکویی به عهده داشت، از جایش بلند شد و با تشکر از انتخاب شدنش برای نقشی که هنوز نمی دانست چیست از دفتر ترابی بیرون زد.

نزدیک عید بود و هوا مطبوع!

دلش کمی پیاده روی می خواست و فکر!

پرینت کاغذها را درون کیفش چپاند و بی هدف به سمت جلو رفت.

خدا را شکر هنوز کسی او را نمی شناخت.

می توانست هنوز هم کمی آزاد باشد.

بدبخت آریو که با عینک و کلاه هم شناخته می شد.

اصلا این بشر یک لحظه هم آرامش نداشت.

عینکش را روی چشمش گذاشت.

دست هایش را درون پالتویش فرو برد و با قدم های آهسته مغازه ها را یک به یک دید می زد.

"در اولین پنج شنبه ای که مثلا قرار است با هم باشند..."

همین گونه، بدون لینکه کسی لا به لای بودنشان سرک بکشد،

دستش را خواهد گرفت.

انگشتانش را میان بند بند انگشتانش گره خواهد زد...

کمی راه می روند از اخبار دیروز حرف می زند...

کمی هم از عروسی دختر خاله اش و مدل موی احتمالی اش...

بعد یک هو دلش هوس قهوه ی ترک می کند و پاتوقشان می شد کافی

شاپی که از دیدن دو سوپراستار شگفت زده است.

تازه این اول ماجرای پنج شنبه شان است.

تا غروب آنقدر وقت دارند کارهای قشنگ بکنند...

فکر کردنش هم لذیذ است."

امروز هم پنج شنبه بود.

پنج شنبه ای بدون اوپی که نمی دانست سرش کجا گرم است.

خوبی ماجرا این بود که حداقل می دانست آن رخساره ی لعنتی که به طرز

ناجوانمردانه ای زیبا بود کنارش نیست.

یعنی بعد از آن سیلی و آن حرف های توهین آمیزی که از آریو خورد مگر

آنقدر بی غرور باشد که باز بگردد و آویزانش شود.

که احتمال می داد غرورش عزیزتر از آریو باشد.

هرچند ادا از آخرین باری که آریو و تیامین به خانه ی رخساره رفته بودند خبر نداشت.

با تمام دود و دم هوای تهران با این حال نفس عمیقی کشید و خود به خود لبخند زد.

به طرز عجیبی امروز برایش دوست داشتنی بود.

نمی دانست چقدر پیاده رفته اما رسیده به گلروشی بزرگی گوشیش زنگ خورد.

بی خیال گوشی را از کیفش درآورد و به شماره نگاه کرد. ناشناس بود.

اما به نظر می رسید شماره ی خانه باشد تا گوشی همراه! تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چیباند.
-الو...-

صدای زن میانسالی بود.

متعجب گفت: الو بفرمایید!

-تپش؟-

حیرتش بیشتر شد.

-خودمم، امرتون؟

صدایی نیامد. انگار مکث کرد.

-الو، الو...

-من مادر آریوم.

اینبار نوبت مکث و حیرت مضاعف تپش بود.

بی اختیار به سمت دیوار کشیده شد.

جایی که بتواند بدون تنه زدن های مردم بفهمد این زن چه کاری می تواند به او داشته باشد.

با تپه تپه گفت: س...لام.

حس کرد لبخند زد.

-حتما هزار تا فکر اومده تو سرت که شماره تو از کی گرفتم.

-نه خواهش می کنم خانم.

-تیامین گرفتم.

نمی دانست چرا یک لحظه نفس راحتی کشید.

-کاری باهات داشتم دخترم.

تپش متواضعانه گفت: بفرمایید.

انگار درو دلش زیاد باشد نفس خسته ای کشید و گفت: آریو رو بهم برگردون.

تپش متعجب قدم هایش را درشت برداشت تا به چهارراه رسید.
-متوجه منظورتون نشدم.

-نمی دونم خبر داری یا نه؟ تیامین بهم گفت چه جایگاهی تو زندگیش داری، راضیش کن برگرده شیراز!
-من؟!

برای تاکسی دست دراز کرد.

همین که پشت چراغ قرمز تاکسی روی ترمز زد، فوراً صندلی عقب سوار شد و گفت: آقا دربست.

-اما من چطوری راضیش کنم؟ اصلاً به حرف کسی گوش نمیده.
رک گفت: تو رو دوست داره.

حس کرد گر گرفت و روی گونه اش دشتی لاله غنچه داد.
-نه خب...

صدای خنده ی مادر آریو را شنید.

-بخشید من از جمله تون هول کردم.

لبخندهای مادر آریو را تصور کرد.

مطمئناً زن زیبایی بود.

-باهاش صحبت کن، آریو خوبه اگه بتونه پا رو غرورش بذاره.

-ببخشید فضولی می کنم مشکلتون چیه؟

-مشکلش با پدرشه، هردوشون غد و یدنده ان.

تا کسی راه افتاده و او هنوز آدرس را نگفته بود.

-یعنی بخاطر پدرش نمیاد؟

-بله، خیلی وقته قهرن.

تپش لب گزید و گفت: آخه اگه کاری از دست من برنیاد؟

-آخرین کسی بودی که بهش رو زدم دخترم.

-نفرمایید، شرمنده شدم.

-شرمنده نباش عزیزم، ندیده مهترت به دلتم افتاده، انگار پاره ی تن آریو

شدی، می دونم آریو یکیو ته قلبی بخواد هر کاری برایش می کنه. ازش

خواهش کن برگرده، سالهاست خونه ی ما رنگ و بوی خوشی نداره.

-چشم من همه ی سعیمو می کنم، اما قول نمیدم که اگه، اگه نشد بدقول

نشم.

-ممنونم دخترم.

-کاری نکردم هنوز، لازم به تشکر نیست.

صدای گرفته ی مادر آریو ناراحتش می کرد.

-امیدوارم بتونم براتون کاری کنم.

-انشالله دخترم.

زیر لب زمزمه کرد: به امید خدا.

-مزا حمت نمیشم عزیزم، ببخش که بی اجازه شماره تو گرفتم.

-خواهش می کنم، صاحب اختیارین.

-مواظب خودت و آریوی من باش.

-چشم.

آنقدر چشم شیرینی بود که مادر آریو عمیقا لبخند زد.

تماس که قطع شد نگرانی عجیبی ته دلش نشست.

کاش همه چیز برای این مادر دوست داشتنی زود حل شود.

فصل چهاردهم

سامیار تازه کچ پایش باز شده بود.
قدم هایش را با احتیاط برمی داشت.
سیاوش هم مدام تاکید می کرد که مواظب باشد.
این روزها تپش هم بیشتر با سامیار وقت می گذراند.
اما موضعش را مشخص کرده بود که تا آخر عمر برادر پدرش می ماند.
هرگز چیزی به نام عشق بینشان نخواهد بود.
سامیار تا حدودی پذیرفته بود.
یعنی عشق هیچ وقت زوری نمی شد.
ابدا هم طالب دختری نبود که دلش را در گرو کس دیگری بود.
آن هم مردی که هیچ رقمه نمی توانست با او برابری کند.
حداقل نه الان که هیچ چیزی از خودش نداشت.
هنوز حتی تخصصش را هم نگرفته بود.
سامیار روی مبل نشسته و پایی که شکسته بود را روی بالشتک نرمی روی
میز گذاشته بود.
تپش با ظرف بزرگی از ذرت بو داده کنارش نشست و گفت: بزن یه کانال
دیگه، از فوتبال خسته شدم.

سامیار متعجب نگاهش کرد.

تپشپایه ثابت فوتبال دیدن بود.

شبکه را عوض کرد.

موزیک ویدویی در حال پخش بود.

ظرف را مقابل سامیار گرفت و گفت: بردار.

چته؟

میشه هر دفعه نفهمی چمه؟

سامیار خندید و گفت: نوچ، راه نداره.

خب پس... آریو چه مشکلی با خانواده اش داره؟

سامیار مشتش را پر از ذرت بو داده کرد و گفت: از کی شنیدی؟

تپش بی تفاوت گفت: مادرش!

سامیار متعجب به سمتش برگشت و گفت: یعنی چی دختر؟! درست توضیح

بده بینم چی میگی!؟

دو روز پیش بهم زنگ زد. گفت آریو رو راضی کنه برگرده شیراز.

چرا باید از تو کمک بخواد؟

جواب مادر آریو را نگفت فقط شانه بالا انداخت.

-آگه می خوام باز بهم بگی آریو اله یا بله، ولش کن.

سامیار به پشتی مبل تکیه زد و گفت: دیگه خیلی وقته تو روابطت دخالتی ندارم.

تپش زیرچشمی نگاهش کرد.

-نگفتی؟

-با پدرش چند سال پیش درگیر شد. مال وقتی که هنوز نه بازیگر بود نه تو این صنعت کاری داشت. نمیدونم دقیقا سر چی درگیر شدن اما بعد از اون از خونه می زنه بیرون دیگه ام برنمی گرده، پدرشم دیگه سراغشو نمی گیره به همه ی خانواده هم هشدار میده کسی حق نداره بره طرفش و همینطور هم میشه. فقط تیامین که پسرعموشه و کارش تو تهران عین داداشش همیشه کنارشه.

مرد دوست داشتنی اش این همه تنها بود؟

اخم کرد.

-ناراحت نشو، آریو عادت کرده.

-هیشکی به تنهایی و نداشتن خانواده وقتی داریشون و نمی خوانت عادت نمی کنه.

سامیار دستش را روی دست تپش گذاشت و گفت: تونستی حلش کنی
بزرگترین کمک رو به آریو کردی.

تپش به تلویزیون زل زد.

کمکش می کرد.

عزیزش نباید دیگر تنها می ماند.

باید یکبار دیگر مادرش را در آغوش می کشید.

ته نامردی بود این حجم تنهایی!

برای هر بار دیدنش تپش قلب می گرفت.

این بار نه قراری داشت و نه رویش می شد زنگ بزند.

اما عجیب دلتنگش بود.

کیف پولش که آخرین بار درون کیف دستی او جا مانده بود بهترین بهانه
برای دیدنش بود.

مانتوی بنفش جدید که هیکل لاغر شده اش را زیباتر از مانتوهای قبلیش
نشان می داد تن زده بود.

آرایش صورتی ماتی داشت و شالش سفیدش رنگ صورتش را درست عین
فرشته ها کرده بود.

موی بافته اش را روی شانه اش انداخت و وارد شرکت شد.

آنقدر بزرگ بود که حس می کرد سرگیجه می گیرد.

قلبش بنای کوبیدن گذاشته بود و یک لحظه آرام نمی گرفت.

اما پاهایش مسرانه می خواست جلو برود.

رسیده به آسانسور، یکباره در آسانسور باز شد و یکی به شدن به شانه اش زد و رفت.

آخی گفت و خودش را کنار کشید.

مردک آنقدر عجله داشت که حتی عذرخواهی هم نکرد.

شانه اش را ماساژ داد و زیر لب غرولند کرد: مردم کور شدن.

وارد آسانسور شد.

دستش به سمت دکمه رفت که یکی با عجله وارد شد.

نگاهش به تیپ و قیافه اش روی صورتش مات ماند.

با دیدت تیامین یکهو دستش را عقب کشید و ملایم سلام داد.

تیامین با لبخند دکمه ی طبقه ی پنجم را فشرد و به دیواره ی آسانسور

درست روبروی نسترن تکیه زد و نگاهش کرد.

-بخشید...

دست برد درون کیفش تا کیف پول تیامین را درآورد.

کیف را بیرون کشید و گفت: اومدم اینو بهتون بدم.

دخترک ناز!

آنقد بچه و ملوس بود که می شد درسته قورتش داد.

یک گام بلند به سمتش برداشت دستش را به همراه کیف گرفت و گفت:

باهام بیا.

آسانسور طبقه ی پنجم که ایستاد، نسترن را با خودش وارد شرکت کرد.

بدون توجه به کارمندانش و حتی منشی فضول و پرحرفش نسترن را به

سمت اتاقش برد.

نسترن خجالت زده در حالی که نگاهش را از اطراف می دزدید وارد اتاق شد

و نفس راحتی کشید.

-بشین بگم برات بسکویت و چای بیارن.

با عجله گفت: نه، من مزاحمتون نمی شم فقط اومدم واسه...

تیامین ادامه داد: واسه کیف؟ هوم؟ اگه من دلم بخواد یکم بمونی چی؟

کور از خدا چه می خواست؟ دو چشم بینا!

کمرنگ لبخند زد و گفت: اگه مزاحمتون باشم...

-هییس...

نسترن را روی مبل نشاند و خودش از اتاق بیرون رفت.

نسترن معذب به اطرافش نگاه کرد.

همه چیز در هاله ای از رنگ خاکستری و زرد بود.

دو رنگ کاملاً ناهم خوان.

ست چهار نفری مبل خاکستری در میان میزهای چوبی زرد رنگ...

تابلوهایی با نقاشی زرد رنگ...

در باز شد و تیامین داخل شد.

با لبخند به سمتش آمد و درست روبرویش نشست.

نسترن پاهایش را بهم چسباند و کج کرد.

مشغول بازی با دست هایش شد که تیامین زل زل نگاهش کرد.

چرا این دختر این همه دوست داشتنی بود.

جوری که واقعا نمی توانست از نداشتنش بگذرد.

-سرتو بالا بگیر ببینم.

نسترن سر بلند کند و نگاهش کرد.

شیطنت نگاه تیامین خجالت زده اش می کرد.

فقط برای کیف اومدی؟

نسترن هول شده با شتاب گفت: بله... یعنی دیگه برای چی باید پیام؟

تیامین رک گفت: من!

چشمان نسترن درشت شد.

قبل از اینکه نسترن بیشتر از آن عکس العملی نشان دهد صدای در بلند شد.

تیامین بلند شد.

در را باز کرد چای و بسکویت را از منشی گرفت و در را پشت سرش بست.

به سمت نسترن آمد.

سینی کوچک را روی میز روبرویش گذاشت.

بدون اینکه کمر صاف کند درون صورت نسترن زل زد و گفت: از این به بعد فقط به من فکر کن.

بعضی حرف های بوی نان می دهد وقتی اول صبح از بغل ناوایی سر کوچه رد می شود.

خوب و تازه!

تنگ دلت ناجور می چسبد.

سرسری نیست.

آنقدر عمیق و جاندار است که می شود تک تک حرف های یادگاری خشک کرد و درون قاب عکس به دیوار کوباند.

چرا این مرد این همه بی ملاحظه است؟

از این حرف های جاندار می زد که بکشدش؟

آب دهانش را قورت داد و با حجم عظیمی از سرخی که روی گونه اش نشسته بود نگاهش را پایین انداخت.

تیامین کنار پای جمع شده اش نشست.

دست برد زیر چانه اش و سرش را بالا کشید.

-بهم نگاه کن ببینم.

نسترن با قلبی که شدیداً ضربان گرفته بود گفت: من یه جوریم.

دلش می خواست همان جا بوسه بارانش کند.

آنقدر ساده و معصوم بود که هیچجانی که تجربه می کرد را نمی شناخت.

-نسترن!

-جانم؟

"تو بگو جانم من همان جا جان نمی دهم."

- برای گفتن خیلی چیزا زوده اما برام بمون.

- من به این حرفای قشنگ عادت ندارم.

- عادت کن.

دستوری و رک گفت.

دلش می خواست همان جا برایش تب کند.

تیامین از جلوی پایش بلند شد.

- بسکویت دارچینی، یادمه یه بار گفتی دوس داری.

برایش نمیرد؟

خدا این مرد را این همه خوب آفریده بود لامصب!

یادش باشد برسد خانه نماز شکر بخواند.

دعایش یکی یکی داشت برآورده می شد.

زیر لب گفت: امشب حرف داریم با هم خداجون!

فصل سیکلمه بود.

از آن گل های ناز که بودنش حس خوبی داشت.

خودش که اهل گل خریدن نبود.

پس تپش می خرید.

جلوی در خانه اش دستش را روی زنگ فشرد.

هنوز کلید نداشت.

یعنی نمی خواست که داشته باشد.

ترجیح می داد آریو در را برایش باز کند.

در باز شد.

اما آریو نبود.

جوانی هم سن و سال های خودش و البته کمی آشنا!

-سلام!

-سلام خانم.

-ببخشید...

صدای آریو از آشپزخانه می آمد: کیه پدرام؟

پدرام با لبخند و طنز گفت: دختر گل فروش!

صورت تپش از شرم سرخ شد.

زن جوانی به سمتشان آمد.

مشتی به بازوی پدرام زد و گفت: باز اذیت نکن.

با دیدن تپش انگار یادش بیاید که این دختر کیست؟ فوراً پرسید: تو تپش نیستی؟

تپش با خجالت بله ی آرامی گفت.

پدرام را کمی به عقب هل داد و گفت: برو عقب دختر بدبخت بیاد داخل، بیا تو عزیزم.

آریو بلاخره از آشپزخانه دل کند و بیرون آمد.

با دیدن تپش و گلدان گلش چشمانش برق زد.

اما برای حفظ ظاهر هم که شده لبخند نزد.

همان جا به این تکیه زد و نگاهش کرد.

خاص پوشیده بود با آرایش کمرنگی که همیشه ی خدا دوست داشتنی اش می کرد.

تازه همیشه هم یک گلدان گل یا چند شاخه با خودش داشت.

همان دختر گل فروش نام زیبایی بود و برازنده اش!

تپش داخل شد.

شکیبا در را پشت سرش بست و رو به آریو چشمکی زد.

پدرام بی خیال همگیشان گفت: ساندویچ ها آماده نشد؟

تپش به سمت آریو رفت گلدان را کنارش روی اپن گذاشت و گفت: برای توئه!

آریو تن صدایش را پایین آورد و جوری که فقط خودش بشنود گفت: مگه قراره برای کس دیگه ایم گل ببری؟

همین حرف ها را می زد که دلش می خواست تن به تنش بچسباند و برایش بمیرد.

پدرام محکم به پشت کمر آریو کوبید و گفت: درگوشی نداشتیم داداش! تپش لب گزید که شکیبا دست دور گردنش انداخت و گفت: عزیزم خجالت نکش!

رو به آریو گفت: چقدم کوچولوئه!

آریو با لذت نگاهش کرد.

کوچولوی دوست داشتنی خودش بود.

ما خودش!

عمرا اگر می گذاشت دستی برای گرفتن دستش دراز شود.

شکیبا او را به سمت سالن کشاند و گفت: آریو که مارو معرفی نمی کنه، من

شکیبام، اونم شوهرم پدرام، دوست و همسایه آریو، حالا شما؟

آریو وارد آشپزخانه شد و گفت: تپش!

شکیبا دهن کجی کرد و گفت: زحمت کشیدی، نمی گفתי اصلا نمی فهمیدم.

تپش ریز خندید.

پدرام خیارشورهای خورد شده را از یخچال درآورد و گفت: خیره سر یه شب می خوای به ما شام بدی.

تپش فوراً گفت: می خواین کمک کنم؟

شکیبا او را روی مبل نشاند و گفت: نه عزیزم، صاحب خونه و رفیقش باید شام رو آماده کنن.

پدرام فوراً گفت: خر حماله دیگه!

شکیبا اخم کرد و گفت: بی ادب!

تپش به شیشه های روی میز نگاه کرد.

از هر رنگی بود.

یعنی قرار بود آریو هم از این زهرماری ها بخورد؟

می دانست گاهی می خورد اما امشب هم؟

شکیبا به سمت آشپزخانه رفت.

وسایل آماده را دانه دانه با خودش آورد و روی میز جلوی تپش چید.

دست آخر بندری آماده ی آریو روی میز قرار گرفت.

شکیبا یک طرفش و آریو طرف دیگرش نشست.

پدرام هم روبرویش!

-کنترل کجاست؟ بزن روشن کن این بی صاحبو، امشب بازی آرسنال!

آریو بی اهمیت کنترل را از کنارش برداشت و به سمت پدرام پرت کرد.

نان باگت پهنی برداشت و پر کرد و جلوی تپش گذاشت.

تپش لبخند زد و گفت: یه نگاه به هیکل من بنداز بعد این همه پرش کن،

من چطوری بخورمش؟

آریو لبخند زد و گفت: به سختی!

شکیبا ساندویچ جلوی تپش را برداشت و گفت: راست میگه بچه، من جاش

می خورم.

آریو با تمسخر نگاهش کرد و تپش ریز خندید.

پدرام بی توجه به همگیشان ساندویچ بزرگی گرفته، به سمت تلویزیون

برگشته بود و مشتاقانه به بازی آرسنال نگاه می کرد.

تپش برای خودش ساندویچی گرفت که آریو لیوان نوشابه را کنار دستش

گذاشت.

تشکر کرد که شکیبا پرسید: چند سالته؟

شنید شکيبا چه گفت اما حواسش پي آريوبي بود كه براي خودش پيكي ريخت.

با لبخند رو به شكيبا گفت: دارم ۱۹ ساله ميشم.

دستش سمت آريو آمد، دست روی دستش گذاشت و محكم فشرد.

آريو نگاهش كرد.

اما تپش نگاهش به شكيبا بود و ملايم داشت جواب سوال هاب شكيبا را مي داد.

به حواس جمعش لبخند زد.

پيكش را کنار گذاشت و درون ليوانش نوشابه ريخت.

دختر شيطان حتي در مواقعي كه فكر مي كرد حواسش پي اش نيست هم بي حواسي نمي كرد.

"دلخوشي ها كم نيست..."

راست مي گویند كم نيست فقط يكي است و كنارش!"

صدای پدرام كل خانه را گرفت.

آريو به مبل تكيه داد و ساندويچش را گاز بزرگي زد.

شكيبا گرم صحبت را تپش بود.

و او چسبیده به تن گرمش، انگار تنها نیست.

یکی را داشت که مال خودش بود.

برای خودش بود.

می آمد، کنارش می نشست، حرف می زد و گل می آورد.

شیرین زبانی می کرد و گاهی هم بچگی!

قدم به قدم که همراهش می شد انگار دیگر آریو نبود.

سوپرستار هم نبود.

اصلا هیچ کس نبود، تهی و تهی!

تهی که با بودنش پر می شد.

از این بهتر؟

آریو ساندویچش را با نوشابه خورد و بلند شد.

تپش فوراً به سمتش چرخید.

چای یا قهوه؟

پدرام خودش را روی مبل جابه جا کرد و گفت: داداش تخمه داری بیار.

شکیبا نوچ نوچی کرد و گفت: آریو بیا بشین من قهوه می دارم.

آریو دوباره کنار تپش نشست و گفت: تو کابینت بالا تخمه هست.

شکیبا سر تکان داد و رفت.

آریو کمی به سمت تپش خم شد و گفت: خوبی؟

چه عطری می زد که این همه خوب بود؟ تا به حال عطر مردانه ای به این خنکی و خوش بویی نشنیده بود.

از این همه نزدیکی نفسش می گرفت.

-خوبم.

پدرام دادش دوباره به هوا رفت: لعنتی بزن دیگه، وایسادی عین گوساله چیو می ببینی؟

آریو به شور و هیجان پدرام لبخند زد.

چقدر خوب که تپش عین یک پاتر واقعی کنارش بود.

-هرروز با یه گل جدید...

تپش با لبخند گفت: این خونه به گل احتیاج داره...

-به خیلی چیزا احتیاج داره.

تپش با شیطننت پرسید: مثلاً؟

مستقیم نگاهش کرد و رک گفت: شاید تو!

تپش جا خورد.

آریو بلند شد، دستش را گرفت و او را با خودش به سمت اتاق برد.

در اتاق را باز کرد و گفت: برو تو!

تپش داخل شد.

از دیدن خرس عروسک بزرگی که کم کم دو متری بود جیغ خفه ای کشید.

هزار بار اراده کرد که بخرد هی مادرش اخم و تخم که مگر بچه است؟

با ذوق به سمت آریو برگشت و گفت: مال منه؟

آریو در را پشت سرش بست.

به در تکیه داد و گفت: مال توئه!

خبیثانه به عروسک نگاه کرد و با شیطنت و هیجان خودش را روی عروسک پرت کرد.

آریو به بچگانه هایش لبخند زد.

به سمتش رفت.

تپش از روی خرس بلند شد.

اما روی پاهایش نشست و خیلی غیرمتعارف پرسید: تو شیرازی هستی؟

آریو کنارش روی تخت نشست و گفت: بله!

-من هیچ وقت شیرازو ندیدم، میگن خیلی قشنگه.

-راست میگن.

-تو میری؟

رک گفت: نه!

ابرو بالا انداخت و گفت: چرا؟

آریو بدون اینکه جوابش را بدهد گفت: آخر شب خودم می رسونمت.

-نگفتی؟

آریو خواست بلند شود که تپش مچ دستش را گرفت و گفت: بگو!

-چرا کنجکاوی؟ کسی حرفی زده؟

تپش لب گزید.

اینبار آریو پيله شد.

-با توام، کسی حرفی زده؟

تپش عجولانه گفت: باید کسی حرفی زده باشه؟

آریو مچ دستش را کشید و گفت: چرا حس می کنم داری بهم دروغ میگی؟

تپش بق کرده رو گرفت.

-تیامین حرفی زده؟

تپش سرش را به بالا به نشانه ی نه تکان داد.

آریو عصبی شده گفت: درست جواب بده.

تپش با احتیاط گفت: مامانت...

آریو برآشفته و گفت: مامانم چی؟

بازوی تپش را محکم گرفت و فشرد.

-ایشون زنگ زدن با من...

انگار دنیا روی سر آریو خراب شد.

عملا با این نزدیکی داشتند از او سواستفاده می کردند.

-تیامین خواسته بود نه؟ اصلا چطور شماره تورو داشتن؟

داد زد: اینجا چه خبره لعنتی؟

تپش ترسیده نگاهش کرد.

گیج و منگ بود.

اصلا دلیل عصبانیت یکهویی آریو را نمی دانست.

-من نمی دونم...

-وایسا ببینم...نکنه این نزدیکی... این هرروز دیدن هات همش یه نقشه

بوده؟

تپش متعجب نگاهش کرد.

این مرد داشت از چه چیزی حرف می زد؟

صدای در اتاق بلند شد.

صدای نگران شکیبا به گوش رسید: آریو چیزی شده؟

آریو با خشم زیادی گفت: همش نقشه بود که منو برگردونین شیراز؟ آدم
کدومشون بودی؟

تپش لحظه به لحظه بیشتر میان تاریکی فرو می رفت.

جوری زبانش بند آمده بود که اصلا نمی فهمید چه خبر است؟

-من متوجه حرفات نمیشم.

-اما من خوب فهمیدم چه خبره؟

اصلا این مرد را نمی شناخت.

شکیبا سر خود در را باز کرد و نگران نگاهشان کرد.

آریو عصبی گفت: همین الان گورتو از خونه ی من گم می کنی بیرون،
دیگه هیچ وقت نمی خوام ریختتو ببینم.

درون چاه عمیقی فرو رفت.

چاهی که انگار نمی توانست دست و پا بزند.

کاش دستش را می کشید و نجاتش می داد.

شکیبا حیرت زده به آریو نگاه کرد و گفت: زده به سرت؟ چی داری میگی؟

آریو بازوی تپش را کشید و او را از روی تخت بلند کرد: منتظر چی هستی؟
بزن به چاک!

پدرام هم اینبار اضافه شد.

اما بدون حرف به چارچوب در تکیه زد.

تپش با تنی تب کرده و بغض اندازه ی یک لانه گنجشک بدون اینکه به
آریو نگاه کند بازویش را کشید.

شکیبا ناراحت و عصبی گفت: چته تو؟ چیکار داری به این دختر؟

آریو عصبی انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت: هیچی نگو شکیبا، خودم
می دونم دارم چیکار می کنم.

تپش بی سروصدا در حالی که ریز ریز اشک می ریخت بدون اینکه بفهمد
برای چه چیزی دارد مجازات می شود، از اتاق بیرون زد.

فورا وسایلش را برداشت و از خانه ی آریو بیرون زد.

بماند که چه شود؟

بیشتر از این زیر بار توهین هایش شانه خم کند؟

مادرش زنگ زده بود.

گفته بود از پسرش بخواهد بیاید.

مگر چیز بدی بود؟

اصلا نگذاشت حرفش را تمام کند لامصب.

از جلوی نگهبانی که رد شد پیرمرد متعجب نگاهش کرد.

اهمیت نداد و پیاده تا سر خیابان رفت.

برود بمیرد با این عشق!

هر بار جووری باعث عذابش می شد.

و اینبار...

آب بینی اش را بالا کشید.

برای تاکسی زردی دست تکان داد و سوار شد.

فورا ماسک روی بینی اش زد.

اصلا حوصله نداشت کسی به بازیگر بودن یا نبودش گیر بدهد.

تا خانه شان یک ریز گریه کرد.

رسیده کرایه را حساب کرد و پیاده شد.

نمی توانست جلوی خانواده اش با این صورت سرخ و اشکی داخل شود.

جلوی در ایستاد.

صورتش را با دستمال خشک کرد.

چند دقیقه ایستاد تا آثار گریه کمی کمرنگ شود.

همین که حالش کمی بهتر شد زنگ را فشرد.

لعنت به این شانس!

کلید هم نیاورده بود.

کسی پشت آیفون حرفی نزد فقط در باز شد.

داخل شد و در را پشت سرش بست.

حیاط سرمازده اش بی رنگ و بو، عین یک شبیح زشت نگاهش می کرد.

داخل خانه شد که صدای سلام سامیار توجه اش را جلب کرد.

به آرامی سلام داد و پرسید: کسی نیست؟

-مامانت اینا رفتن خونه ی سلیمی.

آهانی گفت و به سمت اتاق خوابش رفت.

-چته تپش؟

همان جا ایستاد.

انگار منتظر بود یکی این سوال را بپرسد.

با حق هق بلندی زیر گریه زد.

سامیار با عجله خودش را به تپش رساند و گفت: چته دختر؟
برگشت و محکم سامیار را بغل کرد.

سامیار او را در آغوش کشید و تپش هیچ حرفی نزد.
فقط گریست، آنقدر گریست تا خالی شود.

عقب که کشید فقط گفت: ببخشید.

سامیار با مهربانی پرسید: چی شده دختر خوب؟
-هیچی، یکم دلم گرفته بود.

-می دونی که نمی تونی بهم دروغ بگی؟

-دلگیری دروغ نیست، آدم می تونه دلش از بعضی آدما یا بعضی چیزا
بگیره.

-بازم آریو؟

-می خوام برم بخوابم.

سامیار موهایش را نوازش کرد و گفت: داری با خودت چیکار می کنی؟
-نمی دونم. نمی دونم.

سامیار به آرامی پیشانیش را بوسید و گفت: کمتر خودتو اذیت کن دیوونه!
در موقعیت دیگری بود حتما لبخند می زد.

-شب بخیر.

سامیار را رها کرد و به سمت اتاق رفت.

رفت که اندازه ی حرف های آریو بمیرد.

فصل پانزدهم

صدای نیک سرشت شاد بود و او کلافه!

-باز چیه؟

-زدی به هدف پسر!

سرد پرسید: خب؟

-به جرمش اعتراف کرد.

-برام مهم نیست.

نیک سرشت متعجب پرسید: چته؟

-کاری نداری؟

-نمی خوای بدونی چه خبر شده؟

-حالا نه!

-باشه داداش، معلومه کاملا ناخوشی.

-یه روز دیگه حتما مفصل صحبت می کنیم.

-باشه، خداحافظ.

تماس که قطع شد گوشی را با حرص و غضب به سمت دیوار پرت کرد.

گوشی به شدت به دیوار خورد و هزار تکه شد.

انگار داشت می مرد.

تمام مدت عین یک احمق اعتماد کرده بود.

نگو از اول هم قصدش این بود خودش را جا بیندازد که دست آخر واسطه

رفتنش به شیراز شود.

اصلا نمی توانست درک کند.

نه مادرش را نه تیامین را!

از همه بدتر تپشی که جانش شده بود.

انگار نفرینش کرده بودند با این عاشقیش!

خاک بر سر با این انتخاب های احمقانه!

از دست خودش بیشتر از همه حرصی و کلافه بود.

چطور به این زودی به این دختر اعتماد کرد که همه چیز زندگیش شود؟

دستش کنارش مشت شد.

باز گول دل لعنتی اش را خورد.

باز سرید که بدبختش کند.

اما کور خوانده بود.

باز شکست می خورد اما نمی گذاشت بازی بخورد.

شهر هرت نبود.

توی دهن دلش می کوبید.

بس بود.

از اینجا به بعد بس بود.

صدای کلیدی که درون در چرخید نگاهش را به در دوخت.

تیامین بود.

باید جواب پس می داد.

به موقع رسیده بود.

در باز شد و تیامین با چهره ای خسته داخل شد.

-سلام!

جوابش نداد و فقط نگاهش کرد.

تیامین در را پشت سرش بست و برگشت نگاهش کرد.

-چته؟ حالی به حالی هستی.

-از کی تپش رو می شناسی؟

تیامین قدمی که برداشت بود خشک شد.

متعجب به آریو نگاه کرد و گفت: چی میگی؟

آریو بلند شد و گفت: گفتم از کی این دختری می شناسی؟

تیامین ابرویش را بالا انداخت و گفت: جالب شد، تپش شده این دختره...

آریو بی حوصله و عصبی گفت: کشش نده داداش، رک پرسیدم، رک هم جواب می خوام.

-از همون وقتی که جلوی در خونه ات دیدمش!

آریو پوزخند تمسخرآمیزی زد و گفت: منم درازگوش، باور کردم.

تیامین اخم کرد و گفت: دردت چیه؟ با این سوال و جواب های مسخره نییچون.

-با نقشه وارد زندگیم کردینش؟ فقط بخاطر اینکه بتونه راضیم کنه برگردم

تو اون شهر خراب شده؟

تیامین گنگ نگاهش کرد.

-متوجه نشدم.

-دیشب اعتراف کرد، زدم به سیم آخر گفتم هری، خوب شد که بیشتر از این پیش نرفت.

اخم تیامین لحظه به لحظه پررنگ تر می شد و تعجبش واضح تر!

-چیکار کردی با این دختر؟

-وقتی خودتو مامان نقشه می کشین به فکر بعدشم بودین؟

تیامین انگار تازه فهمیده بود چه خبر است.

محکم با کف دست به پیشانیش کوبید.

-چیکار کردی پسر؟

آریو پوزخند زد و گفت: از خریدم در اوادم.

تیامین با وحشت گفت: وای، وای، چی بهت بگم؟ چی بگم؟ باز عجولانه

قضاوت کردی؟ باز خراب کردی...

آریو لحظه ای با تردید به تیامین نگاه کرد.

-بیشعور نفهم، اون دختر روحشم از چیزی خبر نداره، من شماره شو دادم

زن عمو، فکر کردم بفهمه چی شده بخاطر علاقه ای که بهش داری شاید

فرجی شد توی گوساله برگشتی شیراز...

آریو جا خورد.

انگار یکباره قالب تهی کرد.

- لعنت بهت، زنگ می زدی بهم تا جریانو بگم قبل از اینکه یه گند جدید
بزنی... خدایا...

آریو چند قدم به عقب برداشت.

دست مشت شده اش باز شده بود و روی پشتی مبل قرار گرفت تا حفظ
تعادل کند.

- نمی خواستم شماره شو بدم زن عمو، اما اون مادر بیچاره بخاطر توی
احمق داره به در و دیوار می کوبه که برگردی، مجبور شدم شماره شو دادم،
گفتم شاید بخاطر تپشی که دوشش داری راضی بشی... وای وای... نمی
دونستم که تمام کاسه کوزه هارو سرش خالی می کنی...

آریو سر خورد و همان جا کف خانه اش روی پارکت نشست.

نام تپش درون سرش زنگ خورد.

یک بار...

دوبار...

سه بار...

صدبار...

- چیکار کردی تپشو؟ جواب بده لعنتی!

یک کلمه گفت: رفت!

انگار با خودش حرف می زد لب زد: دیگه بر نمی گرده، می دونم، زیاد کشیده ازم، این آخرین بار بود. دیگه بر نمی گرده. تیامین وامانده کنار دیوار روی زمین نشست.

چیکار کردین باهام؟

تیامین دستی به صورتش کشید.

کلافه و با ناچاری گفت: کاش بهت می گفتم، نمی دونستم قراره اینجوری برخورد کنی.

خراب کردین که خراب کردم.

حس کرد تب دارد.

شاید امشب بمیرد.

تپشش رفت.

به همین راحتی!

رفت.

چندین بار به گوشیش زنگ زده بود اما خاموش بود.

به سامیار هم زنگ زد اما آنقدر سرد جوابش داد که از زنگ زدنش پشیمان شد و دست آخر سراغ تپش را نگرفت.

مجبور شد دست به دامن تیامین شود.

می دانست چند مدتی است که با دوست تپش رابطه دارد.

یعنی از نوع نگاهش و گوشه دست گرفتن هایش لو رفته بود که دلش سریده.

منتها آنقدر خوددار بود که نمی خواست جلب توجه کند.

اما کور خوانده بود اگر او کسی باشد که نفهمد.

برای بار بیستم که با گوشه خاموش تپش مواجهه شد، شماره ی تیامین را گرفت.

مرد بود و انگار زورش می آمد گریه کند.

وگرنه ته گلویش بعضی به اندازه ی بستن یک تار عنکبوت در حال رشد کردن بود.

-الو.

-جانم داداش!

زبانش نمی چرخید حرف دلش را بزند.

-خوبی؟

تیامین رک پرسید: چته آریو؟ مطمئنم برای احوالپرسی زنگ نزدی.

گندش بزنی که بهتر از خودش می شناختش.

-خبری از تپش داری؟

کوتاه گفت: نه!

دستش مشت شد.

-نسترن...

تیامین منتظر تکمیل کردن حرفش شد.

-می تونی از نسترن بخوای...

-گرفتم.

نفس راحتی کشید.

-برات حلش می کنم اگه بازم جفت پا نیای تو این رابطه!

کمرنگ لبخند زد.

-تا کی منتظر باشم؟

-عجیبه که بلاخره برای یه دختر داری انتظارو تجربه می کنی.

جدیدا چقدر دلتنگی ها عین شب یلدا بلند می شوند.

آنقدر کش می آید که از یک جایی به بعد سر می رود.

ربطی به کم کردن شعله ی زیرش ندارد... اصلا و ابدا!
فقط تا جان داری، پوستت را می کند.
آنوقت است که خودت را به در و دیوار می زنی...
یادگاری روی میز می چینی و آهنگ مورد علاقه اش را زمزمه می کنی...
از آن تنقلات خوشمزه می آوری و بی میل ناخونک می زنی...
دلتنگی ها عجیب شده اند.
شاید هم مدلشان تغییر کرده.
هرچه که باشد پدر آدم را در می آورند.
تازه اگر قاتی ترس از دست دادن باشد باید فاتحه ات را بخوانی.
بی خیال!
تیامین با خنده گفت: قافیه رو باختی!
لب زد: بیشتر از این حرفاس!
-روز اولی که دیدمش حس کردم برات متفاوت میشه، ذاتش خوبه، می
گیره آدمو...
خاطرات تپش درون سرش به نمایش درآمد.
-پیداش کن.

- تا یه ساعت دیگه بهت خبر میدم.

بی حرف تماس را قطع کرد.

ناآرام بود.

انگار آرام جانش را گرفته باشند.

- کجایی لعنتی؟ حالا که اسیرتم کجایی؟

در میان ناچاریش، برای اولین بار شماره ی خانه ی پدریش را گرفت.

این وقت روز می دانست فقط مادرش خانه است.

صدای دلنشین مادرش درون گوشش پیچید.

- الو؟

- مامان!

هیجان و شوق صدای مادرش بیشتر از قبل، قلبش را فشرد.

- جان مامان، آریو؟ عزیزدلم...

- خوبی مامان؟

- تو خوب باشی خوبم، چرا بد باشم.

- خوب نیستم... اصلا خوب نیستم.

صدایش خش برداشته بود.

کاش این بغض لعنتی می ترکید.

مادرش نگران فوراً گفت: چی شده دردت به جونم؟

-دعام می کنی؟

-همیشه دعوات کردم عزیزم.

-از امروز بیشتر دعا کن، دلم بد گرفته.

در خودش جمع شد.

-مادرت برات بمیره، نبینم حال و روز تو اینجوری... آریو چی شده مادر؟

داری نگرانم می کنی؟

-خریت کردم از دستش دادم، دعام کن برگرده... دعام کن که طاقت ندارم.

-همون دختر؟

-نفهمیدم کاسه کوزه هارو سرش شکوندم، نفهمیدماز خودم روندمش...

مادرش با مهربانی گفت: تو که همیشه هرچی خواستی تو مشتت بوده،

وقتی می خوایش، دل به دلش دادی چرا نشستی تو خونه؟ برو دم در خونه

اش، برو خواستگاریش کن...

با درد گفت: بدون خانواده؟

سکوت پشت خط بغضش را بیشتر کرد.

-بیا مادر، بیا که این خانواده پشتته!

-میام، بزودی میام.

انگار حجم عظیمی از آرزوهای برآورده شده را به این زن بخشیدند.

درون گوشی هلله کرد و با شوق و ذوق گفت: می دونستم این دختر
قدمش خیره، نفسش معجزه اس، به دلم شده بود که وصله ی تن خودته،
می دونستم رو بزخم بهش، کارمو درست می کنه دلت برای اومدن نرم
میشه، خدایا شکرت...الهی شکر...

همه چیز این دختر خیر بود.

فقط این همه احمق بود که دیر فهمید.

دیر شناختش!

-شمارشو دارم، خودم زنگ می زنم بهش خواستگاریش می کنم، می دونم

اونم تورو می خواد، تیامین گفته بود که می خوادت...

ناخودآگاه اشکی از چشمش روی گونه اش سر خورد.

-مامان...

-درست میشه، سر نمازام دعوات کردم و می کنم.

اگر اینبار برمی گشت پای رفتنش را برای همیشه می برید.

مال خودش بود.

عزیز کرده ی دلش بود.

حق نداشت برود و تنهایش بگذارد.

اصلا اگر گفت برو هم حق نداشت برود.

روی چه حسابی با دوتا داد و بیداد رفت.

این هم شد ادعای دوست داشتن؟

تمام دلش که خالی شد تماس را قطع کرد.

چقدر سبک شده بود.

اما هنوز سنگینی نبود تپش روی دلش وزنه شده بود.

این خواستن به جنون نکشاندش خیلی بود.

بی تاب بود.

بلاخره هم طاقت نیاورد و به سراغ اتاقش رفت.

لباس هایش را عوض کرد و از خانه بیرون زد.

هرچه می خواهد بشود، به درک!

می رفت جلوی در خانه شان.

در می زد.

دکتر هم جلوی در می آمد مهم نبود.

حرفش را می زد.

سوار ماشینش که شد گوشیش زنگ خورد.

تیامین بود.

جانم.

خطشو عوض کرده.

نفسش رفت.

زده به سیم آخر، نسترن میگه چند روزیه حالش خرابه!

شماره شو بهم بده.

نداشت، می گفت به هیشکی نداده.

محکم روی فرمان گوشی کوبید.

میرم دم در خونه شون.

نرو، آریو کار احمقانه ای نکن، صبر کن نسترنو می فرستم.

منتظر نمیشم، باید باهش حرف بزنی.

آریو...

تلفن را روی تیامین قطع کرد.

به چه حقی شماره اش را عوض می کرد؟

مثلا که چه شود؟

فکر کرده بود بی خیالش می شود؟

پا روی گاز کوبید.

مهم نبود مردم بدون عینک و کلاه می شناسندش!

مهم این بود الان تپش را نداشت و دختر احمق برای لجبازی هم که شده خودش را مخفی کرده بود.

جلوی در خانه ی دکتر که رسید شماره ی سامیار را گرفت.

سامیار فوراً جواب داد و تند گفت: سر کلاسم آریو، بعداً زنگ بزن.

تماس را قطع کرد.

دلش می خواست همان موقع سامیار را با دستانش خفه کند.

بی خیال نشد.

عمر اگر دست خالی برمی گشت.

از ماشین پیاده شد و جلوی آیفون ایستاد.

زنگ خانه را فشرد.

منتظر ایستاد تا بالاخره مادر تپش جواب داد.

-بله؟

-سلام خانم سنجری، افشاری هستم...

بدون اینکه ادامه دهد در باز شد.

-سلام، ببخشید حواسم پرت بود، بفرمایید داخل!

-نه مزاحم نمی شم، تپش خانم خونه اس؟

-بله، بفرمایید، خبر میدم اومدی.

-نه، میام داخل صحبت می کنیم.

داخل شد و در را پشت سرش بست.

حیاط تا ساختمان را طی کرد.

مادر تپش خوشرو و خندان به استقبالش آمد.

مودبانه سلام و احوالپرسی کرد.

شهین به داخل دعوتش کرد و او هم داخل شد.

-بفرما بشین، می رسم خدمتتون.

-ممنونم، جناب دکتر نیستن؟

-نه امروز دانشگاه تدریس داشتن.

-بله، می تونم با تپش صحبت کنم؟

شهین با خوشرویی گفت: البته، اتاقش سمت راست آخرین در!

-ممنونم.

شهین به آشپزخانه رفت تا وسایل پذیرایی را آماده کند.

آریو با گام های بلند خودش را به اتاق تپش رساند.

ایستاده در زد و منتظر جواب ماند.

صدای آهنگ غمگینی به آرامی به گوش می رسید.

-مامان چیزی نمی خوام.

دوباره در زد.

-مامان جان گفتم...

منتظر نماند.

در را باز کرد و داخل شد.

تپش دمر روی تخت افتاده بود و به نظر می رسید کتابی را ورق می زد.

با ورود کسی که فکر می کرد مادرش است با اخم برگشت.

از دیدن آریو شوکه نگاهش کرد.

انگار به خودش آمد و گفت: تو؟

آریو در را پشت سرش بست و گفت: گوشیت چرا خاموشه؟

تپش فوراً نشست.

لباسش که کمی بالا رفته بود را مرتب کرد و گفت: اومدی اینجا چیکار؟
-جواب منو بده.

-به تو چه؟

-رو اعصاب من نرو، خط عوض می کنی، گوشی خاموش می کنی، این بچه
بازیا یعنی چی؟

تپش حق به جانب بلند شد و گفت: فقط و فقط به خودم مربوطه نه آدمی
عین تو، تو خونه ی ما چی می خوای؟ کی دعوتت کرده؟ بزن به چاک!
پوزخندی زد.

دقیقا داشت حرف های خودش را به خودش برمی گرداند.
-خانم کوچولو...

-بزرگ شد، حالیش شد جایگاهش کجاست؟ حالیش شد که نباید برای
بعضی چیزا بیش از حد دست درازی کنه، تموم شدم.
آریو دقیقا مقابلش ایستاد.

تنگ دلش!

-همون روز اول نباید دست درازی می کردی نه حالا!
-همه چیزمو پس می گیرم.

قبلا می شد نه حالا...

تپش عصبی گفت: از اینجا برو...

چقدر دلتنگ سرکشی هایش بود.

عصبی هم که می شد ناز می ریخت.

آنوقت طمع داشتنش تمام تنش را احاطه می کرد.

دقیقا درست عین الان!

-من مهمان خونه ی دکترم.

تپش دریده نگاهش کرد.

-باشه مهمون خونه ی دکتری نه اتاق من، پس بیرون!

آریو دست به سینه نگاهش کرد.

انگار نیم قرن بود که ندیده بودش!

-بزودی کنارمی.

-تو خواب؟ اون خوابم حرومه، دیگه هیچ جایی نمی خوام کنارت باشم.

حرفش زور داشت و زور در کتش نمی رفت.

می دانست بزودی سروکله ی شهین برای پذیرایی کردن پیدا می شود.

با قدم های بلند خودش را به هلن رساند.

سینه به سینه اش ایستاد و نگاهش کرد.

تپش از حرکت یکباره اش جا خورد و مردمک هایش لرزید.

دست آریو میان موهایش فرو رفت و با فشاری صورت تپش را مقابل صورت خودش قرار داد.

-گوش کن چی بهت میگم، نیومدم اینجا ناز کنی و بگی قهرم و رو برگردونی و نمی خوام نمی خوام راه بندازی...روز اولی که خونه ی منو پیدا کردی و راه به راه جلوی پام سبز شدی باید می دونستی آدمی که یه بار دل بست و دیگه دل لعنتیشو به کسی نباخت و قدیسه شد بدون اینکه دست به دختر دیگه ای بزنه، اگه اینبار دل ببندد ساده نمی گذره و نمی گذرم. اومدی اما حق رفتن و تنها گذاشتن نداری، به دلت یادت بده وقتی عاشق میشه تاب بیاره، رسم عاشقی رفتن نیست.

دستش عقب رفت که تپش مچ دستش را گرفت.

-رسم عاشقی بد کردنه؟ سنگ زدن و شیشه شکستن؟ زخم زدنه؟ هر بار اومدم طرفت پسم زدی، قراره تا کی پسم بزنی؟ تا کی هرچی میشه بهم بگی هری؟ ها؟

آنقدر درد داشت که دلش بخواهد بمیرد.

شب و روز برایش نگذاشته بود.

خواب و خوراکش حرام مردی شده بود که فقط دلش را می شکست.

هنر دیگری که نداشت.

کاش کمی عاشقی کردن بلد بود.

-زخم خوردم که از ترسش زخم زدم.

-کاسه کوزه ها باید سرم من شکسته بشه؟ دیواری کوتاه تر از دیوار من نبود؟

صدایش بغض داشت و دل آریو را لرزاند.

مچ دستش را برگرداند و تپش را محکم به سمت خودش کشید.

تمام تنش را میان بازوانش اسیر کرد و صورتش را به سینه اش چسباند.

کنار گوشش به آرامی زمزمه کرد: ببخشید.

تپش با سرتقی و صدایی که از گریه می لرزید گفت: نمی بخشم، اصلا نمی بخشم.

لوس که می شد خنده اش می گرفت.

محکم فشارش داد و موهایش را بوسید.

دستش بالاتر آمد و کمر تپش را نوازش کرد که صدای در زدن باعث شد هر

دو با عجله و خیلی ناشیانه از هم جدا شوند.

تپش تند تند اشک های روی صورتش را پاک کرد و گفت: بله؟

در باز شد و شهین با صورتی خندان داخل شد.

-بخشید بچه ها..

رو به آریو گفت: میز رو چیدم، بفرمایید برای پذیرایی!

آریو متواضعانه گفت: اصلا لازم نبود، پروژه ی مشترکی با دخترتون دارم که

قرار بود هماهنگی کنیم، ایشون گوشی رو جواب ندادن مجبور شدم

مزاحمتون بشم.

-اصلا و ابداء، خیلی خیلی خوشحال شدیم.

تپش متعجب از دروغش فقط نگاهش کرد.

آریو چشمکی حواله اش کرد.

اما قبل از اینکه همراه شهین شود به سمت میز تحریر تپش رفت.

فورا روی کاغذ و قلمی که روی میز بود یادداشتی نوشت و رو به تپش

خیلی عادی گفت: آدرسی که عرض کردم، برای فردا باید اینجا تشریف

بیارین.

لبخند زد و به همراه شهین به اتاق پذیرایی رفت.

تپش فورا به سراغ یادداشت رفت و آن را باز کرد.

" فردا صبح تو خونه ام منتظرتم."

ناخودآگاه لبخند زد.

دست خودش نبود.

هرچه هم که می خواست از او متنفر باشد باز نمی شد.

باز کاری می کرد که وابسته بماند.

جا داشت تا جان دارد فحش کشش کند.

امان از این مرد!

فصل شانزدهم

لج کرد و نرفت.

مثلا دیشب آمده بود که چه؟

فکر می کرد با این حرف ها و یک بغل لعنتی همه چیز درست می شود؟

امروز آقای ترابی زنگ زده بود و او جواب مثبتش را برای قبول نقش داده بود.

قرار بود عصر به دیدنش برود.

آماده و لباس پوشیده از خانه بیرون زد.

دیشب بعد از بحث مفصلی که با پدرش داشت بالاخره راضیش کرد که ماشین بخرد.

اما تا می آمد و می خرید مطمئنا یک ماهی می شد.

همیشه ی خدا سرش شلوغ بود.

تازه تا خودش نمی آمد و نمی پسندید، راضی به خرید نم شد.

سوار تاکسی تلفنی شد.

آدرس را گفت و به بیرون خیره شد.

همانموقع گوشیش زنگ خورد.

گوشی را از کیف دستیش بیرون کشید.

آریو بود و مطمئنا هم عصبی!

دکمه ی تماس را زد و گوشی را به گوشش چسبانده.

-بله!

بدون سلام و علیک عصبی پرسید: کجایی؟

خونسرد جواب داد: بیرون!

-نگفتم منتظرتم؟

-کی گفت هرچی میگی من باید بگم باشه؟

-تپش رو اعصاب من نرو.

-با من کاری نداری؟

این دیگر در توان تحملش نبود.

تهدیدآمیز گفت: فقط بگو بگو کجای این بیرون رفتن کوفتی هستی؟

دلش نمی خواست یکی به دو کند اما حقش بود.

مدام جووری آزارش می داد.

یا با حرف هایش یا کارهایش!

-لزومی نمی بینم هر جا میرم بهت بگم، حالا هم اگه کار خاصی نداری من عجله دارم، خداحافظ.

اصلا اجازه نداد آریو حتی نفس بکشد.

تماس را قطع کرد و با اخم و بغض به بیرون خیره شد.

هیچ چیزی مهم نبود غیر از دل وامانده اش و آریوی که پشت خط ماند.

می دانست عمیقا دوستش دارد.

می دانست براس یک لحظه با او بودن جان می دهد.

اما قلبش چه؟

قلبی که مدام می شکست چه؟

آریو نباید کمی به خودش می آمد و برای داشتنش تلاش می کرد؟

همیشه که نباید او کوتاه می آمد.

جلوی دفتر ترابی که ماشین توقف کرد، کرایه را حساب کرد و پیاده شد. داخل شد و اینبار منشی به محض دیدنش با احترام بلند شد و گفت: خیلی خوش اومدین.

فورا با ترابی هماهنگی کرد و گفت: بفرمایید.

تپش لبخند زد و تشکر کرد.

با قدم هایی بلند به سمت اتاق رفت.

جلوی در محترمانه در زد و به انتظار ایستاد.

صدای عجولانه ترابی به گوش رسید که گفت: بفرمایید.

لبخند زد.

دستگیره را فشرد و داخل شد.

سلام داد که ترابی سرش را بلند کرد و با شتاب از پشت میزش بلند شد.

–خیلی خوش اومدیم خانم سنجری، بفرمایید بشنین.

قدم هایش را درشت برداشت و روی مبل نشست.

–قرارداد رو آماده کردم برای امضا کردن...

–خیلی ممنون.

چند کاغذ را به سمت تپش گرفت و گفت: لطفا مطالعه کنید.

تپش کاغذها را گرفت و مشغول مطالعه شد.

بند به بند با تمام تبصره ها را مطالعه کرد.

به بند هفتم که رسید فوراً گفت: جناب ترابی من آخر هفته باید کنار خانواده باشم حتماً.

ترابی سر تکان داد و گفت: مشکلی نیست حلش می کنیم.

کاغذها را به سمت ترابی دراز کرد و گفت: پس درستش کنید تا امضا بشه.

ترابی متعجب از جسارت تپش کاغذها را گرفت و صندلی اش را چرخاند و پشت مانیتور کامپیوترش قرار گرفت تا قرارداد را درست کند و دوباره پرینت بگیرد.

همان موقع در اتاق ترابی با شتاب باز شد و آریو در حالی که دستش به دستگیره بود میان چارچوب ایستاد.

تپش با ترس نگاهش کرد.

ترابی اما متعجب به برزخ چشمان آریو زل زد.

قرار بود برای امضای قرارداد بیاید.

اما چرا توپش پر بود را نمی دانست.

در را رها کرده به سمت تپش آمد.

ترابی از پشت میزش بلند شد و گفت: منتظرت بودم، چی شده؟

توجهی به ترابی نکرد.

با چشمان خونی اش خم شد و مچ دست تپش را گرفت و بلندش کرد.

ترابی حیرت زده نگاهشان کرد.

اینجا چه خبر بود؟

تپش حتی جرات نداشت مخالفتی کند.

آنقدر عصبانی بود که جیکش هم در نیاید.

-آریو... پسر با توام.

تپش را از اتاق ترابی بیرون کشید.

گور پدر هر کسی که می خواست دو سه تا عکس بگیرد و روی آبرویش خط بیندازد.

از دفتر که بیرون آمدند، تپش را به سمت ماشینش کشاند.

در ماشین را باز کرد و او را درونش پرت کرد و خودش ماشین را دور زده کنارش نشست.

تپش در خودش جمع شده بدون اینکه حرفی بزند فقط سعی می کرد نگاه به نگاهش نیندازد.

آریو ماشین را روشن کرد و در حالی که حرصش را بر سر پدال گاز خالی می کرد با سرعت از آنجا دور شد.

هیچ کدام حرفی نمی زدند.

آریو عصبی بود و خودخوری می کرد.

تپش هم از ترسش صم بکم نشسته بود.

می دانست دارد کجا می بردش!

اما باز هم حرفی نزد.

ترجیح می داد آرام شود بعد حرف هایش را بزند.

رسیده به خانه ی آریو نفس کشیدنش تند شد.

-پیاده شو.

صدایش خشن بود بدون هیچ نرمشی.

از ماشین پیاده شد و آریو کنارش ایستاد.

-راه بیفت.

تپش نگاهش کرد و با جسارت گفت: چته؟

حوصله نداشت چک و چانه بزند.

بازویش را گرفت و او را با خودش سوار آسانسور پارکینگ کرد.

تپش تقلا کرد و گفت: قراره چی عوض بشه؟

-حرف نزن.

داشت شورش را در می آورد.

-یعنی چی؟ منو بزور آوردی...

حرفش تمام نشده بود که آریو دست روی دهانش گذاشت و او را به دیواره
ی آسانسور چسبانده.

سینه به سینه اش ایستاد و به چشمانش زل زد.

در آسانسور که باز شد عقب کشید.

کلید خانه را از جیبش درآورد و دوباره بازوی تپش را کشیده جلوی در نگه
داشت.

در را باز کرد و با هم داخل شدند.

همین که در پشت سرشان بسته شد، تپش به سمتش برگشت و گفت: این
بچه بازیای چیه؟

آریو در را قفل کرد و گفت: پشت تلفن چی می گفتی؟

-این مسخره بازیای فقط برای نیومدنه؟

آریو نزدیکش شد.

دوست داشت تاثیر حرف ها و کارهایش را از نزدیک ببیند.

رگه هایی از ترس درون چشمان تپش نشسته.

-درو باز کن می خوام برم.

-کجا؟ حالا زوده.

-داری منو می ترسونی.

همان موقع گوشی آریو زنگ خورد.

از جیبش بیرون آورد.

نیک سرشت بود.

پوف کلافه ای کشید و جواب داد.

-بله؟

-خوبی؟

زیر چشمی به تپش نگاه کرد و گفت: بهتر از این نمیشم.

-خداروشکر، دیگه پیگیر نشدی گفتم خودم خبرارو بهت بدم.

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و گفت: خب؟

-هفته دیگه فرستاده میشه دادگاه.

-به چه جرمی؟

-کشتن پسر صاحب کمپانی لنل، حمل اسلحه و مشارکت در قاچاق

مشروبات الکلی...

چهره ی آریو متعجب شد.

-با همون دوربین لو رفت.

-نه کاملاً، اون قسمتی از کار بود.

-اصلاً اون دوربین کمکی کرد؟

تپش کنجکاو شده به آریو نگاه کرد.

-آره دوتا از همدستاش تو خونه اش رفت و آمد داشتن و چندتا مکالمه ی

ضبط شده ازش گرفتیم.

آریو چانه اش را خاراند و گفت: اصلاً فکرشم نمی کردم.

نیک سرشت لبخند زد و گفت: دمت گرم، کمک بزرگی کردی.

-بههم مدیونی یادت باشه.

-این ریش گرو، دربست نوکرتم.

-عزیزی.

-بازم ممنون.

آریو لبخند زد و با خداحافظی تماس را قطع کرد.

دوباره نگاهش به تپش افتاد.

بدون توجه به او به سمت مبلمان رفت و روی کاناپه نشست.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست.

تپش عین ناقوس مرگ صدا زد: درو باز نمی کنی؟

بی جواب گذاشتش و به رخساره فکر کرد.

عمرا اگر حدس می زد این همه کثیف شده باشد.

-آریو...

ناخودآگاه لبخندی روی لب هایش نشست.

این اولین بار بود که اسمش را صدا می زد.

لامصب این اولین بارها چه معجزه ای داشتند.

حتی بهتر از شربت انجیر مادرش!

ملایم گفت: بیا بشین.

حس خوبی داشت.

بودن تپش کنارش و نامی که اولین بار صدا زده شده بود و خبر دستگیری

و محاکمه ی رخساره، همه و همه دست به دست هم داده بودند تا ته دلش

پسزک همیشه غمگین لبخند بزند.

تپش خسته از جدل مدام با آریو کنارش نشست.

بودی ادکلن سرد آریو را به ریه هایش فرستاد.

آریو بی تعارف خودش را کم کم خم کرد و سرش را روی پای تپش گذاشت
و چشمانش را بست.

تپش فقط نگاهش کرد.

بی اختیار دستش بالا آمد و درون موهای پرپشت آریو فرو رفت.

-تو که باشی من محتاج کس و ناکسش نمی شم.

حالا وقتش بود؟

حالا که قلبش شکسته بود؟

-نخواستی باشم.

-می خوام.

-حالا؟

چشم باز کرد و دست تپش که میان موهایش بود را درون دستش گرفت.

-خیلی وقته فهمیدم این دستا فقط باید مال من بشه.

اشکی بی اجازه روی گونه اش غلطید.

آریو سر بلند و صاف نشست.

سر تپش را روی شانه اش گذاشت و حمایتگرانه دستش را دورش انداخت و

او را به سمت خودش کشید.

-بخشیدن به بزرگی و کوچیکی نیست...

بغض تپش ترکید و هق زد.

آریو بیشتر او را به خودش فشار داد.

-من دیونگی کردم، نفهمیدم چی شد؟ چرا؟ فقط خیلی وقته حالیم شده تو
زندگیم کمت دارم.

تپش لب زد: احمق!

خندید و با عشق موهای تپش را بوسید.

-هلاکتتم دختر.

-دعا می کنم بمیری.

آریو خندید و گفت: خیلی ممنون.

-هیچ توقع دیگه ای ازم نداشته باشم.

-دارم، خیلی توقع ها دارم، بیشترشم داشتنته.

دست تپش دورش حلقه شد.

آریو روی مبل خم شد و تپش عملا سرش روی سینه ی آریو بود و انگار
خوابیده.

-آشتی؟

-نوچ!

آریو شانه اش را نوازش کرد و گفت: چیکار کنم ببخشی؟

شانه بالا انداخت و آب بینی اش را بالا کشید.

-من قربونت این اشکای دم مشکت برم...دختر دیوونه!

-اون گرامافون طلایی رو می خوام.

-مال خودت.

-می ریم شیراز.

-میریم.

-حق نداری به هیچ دختری نزدیک بشی.

-نمی شم.

-این خونه رو هم عوض می کنی.

-چشم.

-فقطم تیشرت آبی و سفید می پوشی.

خنده اش گرفت.

-اینم چشم.

-اون زنیکه ی خوشگلم حق نداره پاشو تو خونه ات بذار یا ببینیش.

-دیگه نمیاد.

-همه ی جمعه ها باید برای من باشی.

-هستم.

-خب...

روی سینه ی آریو لبخند زد و سرش را روی قلبش گذاشت.

آریو با ولع در آغوشش کشید و گفت: تو عروس منی.

تپش شوکه سر بلند کرد و نگاهش کرد.

آریو انگشتش را به لب هایش کشید و گفت: هرجوری هست مال خودم می

کنمت.

تپش از شرم سرخ شد.

-بیا جلو ببینم.

سرش را کمی بلند کرد و با اشتیاق بوسیدش.

بهشت بود این دختر!

از صدتا حوری هم بهتر!

-خبر خوب اینه نقش مقابلهت فیلم جدیدت منم.

تپش هین بلندی کشید و با ذوق گفت: دروغ میگی.

آریو فقط خندید.

تپش بدون اینکه رحم کند خودش را رویش انداخت و تمام صورتش را غرق بوسه کرد.

با صدای بلندی داد زد: میمیرم برات، میمیرم برات.

آریو محکم در آغوشش کشید و دستش را روی دهانش گذاشته گفت:
دیوونه یواش!

باید از آن زن های موفرفری باشی.

با دامن های گشاد و بلند...

منحصرا هم سفید یا بنفش!

بچرخی و آواز بخوانی و عاشق کنی.

همه چیز چای و بابونه نیست.

برای عطر یک زن باید جان داد.

-آشتی؟

آشتی!

فصل هفدهم

به بهانه ی فیلمبرداری یک هفته از خانه مرخصی گرفت.
شانس آوردند که خود فیلمبرداری هم بخاطر آب و هوای بارانی متوقف شده بود.
بدون هواپیما، یا قطار، با ماشین شخصی آریو به دل جاده زدند.
سیاوش می فهمید دادش به هوا می رفت.
اما در کمال تعجب سامیار هوایش را داشت.
سامیاری که این روزها کمی مشکوک شده بود.
بیشتر در اتاقش می ماند و به بهانه سنگینی درس هایش گاهی صدایش پچ پچ می شنید.
اصلا حدسش سخت نبود فهمیدن اینکه پای دختری در میان است.
حق هم داشت.
مرد خوش قیافه ای بود با یک پرستیز عالی!
هرچه هم می خواست در اختیار داشت.
هیچ دختری نمی توانست از او بگذرد.
غیر از تپشی که سامیار فقط برایش رفیق بود با فاکتور از عمو بودنش!
رسیده به شیراز جایی برای نهار توقف کردند.

روز خوبی بود.

شیراز برعکس تهران آفتابی بود.

اما هوا همچنان سرد بود.

بعد از ناهار و صحبت تلفنی آریو با تیمین دوباره حرکت کردند.

تیمین گفته بود زن عمو از آمدنش خبر دارد.

اما سرهنگ بی خبر در حال محیا شدن برای رفتن به سفر کربلایش بود.

بدون اینکه آمدنش را در بوق و کرنا کند یگراست به سمت خانه شان که در

یکی از محله های قدیمی شیراز بود رفت.

دوباره همان حال و هوا به سراغش آمد.

چیزی میان تنهایی، غربت و رانده شدن.

صورتش جمع شد و دستش روی فرمان محکم.

تپش نگاهش کرد و گفت: خوبی؟

حرفی نزد، رسیده به سر کوچه ماشین را متوقف کرد.

-می خوای بذاریم فردا بریم؟

غروب بود و صدای اذان از مسجدی که دقیقا پشت خانه شان بود در حال

پخش شدن بود.

بی توجه به تپش از ماشین پیاده شد.

کمی خودش را خم کرد و گفت: تو ماشین بمون میام.

تپش سر تکان داد و آریو بدون اینکه به سمت خانه شان برود راهش را مستقیم گرفت و رفت.

تپش فقط نگاهش می کرد.

کمی جلوتر دور زد و وارد کوچه ی گشادی شد که مردم تند تند در حال رفت و آمد بودند.

نمای سبز مسجد پیدا شد.

ضربان قلبش شدت گرفته بود.

سرهنگ تمام نمازهای غروب و ظهرش را درون مسجد و با جماعت می خواند.

آب دهان قورت داد و جلو رفت.

حس کرد برای این رویارویی زانوهایش می لرزد.

نمی خواست باز پس زده شود.

صدای الله اکبر می آمد.

مردم بدون اینکه به او توجه کنند وارد مسجد می شدند.

او هم وارد شد و وسط مسجد کنار حوض خم شد.

وضو گرفت و لب زد: خدا باهامی؟

وارد مسجد شد و با چشم به دنبالش گشت.

صف دوم بود.

کنار پرده.

می دانست باز هم دارد یکی از آن نمازهای مستحبی را می خواند.

قبل از اینکه نماز جماعت شروع شود او حداقل چهار رکعتی نماز خوانده بود.

سلانه سلانه به سمتش رفت.

بدون اینکه جلب توجه کند کنارش نشست.

خدا را شکر که باز هم کسی حضورش را جدی نگرفت.

قبول باشه.

صدایش آنقدر آشنا بود که سرهنگی که تسبیح می انداخت به سمتش برگشت.

با دیدنش فقط نگاهش کرد.

آنقدر که انگار قرار نبود سیر شود.

آریو با بغض و لبخند خم شد، دستش را گرفت و بوسید.

-بخش آقاجون، بخش!

کم کم توجه ها به سمتشان برگشت.

سرهنگ با چشمانی نمناک، در آغوشش کشید.

مردم دورشان جمع شدند و آریو گریست.

سرهنگ محکم فشارش داد و گفت: کجا بودی؟ کجا بودی؟

-خون به دلت کردم، نبودم که عذاب نکشی.

-رفتن دردی رو دوا نمی کنه و نکرد.

پیش نماز که از آن روحانیون خوش چهره ی طنناز بود جلو آمد.

با دیدنشان بلند گفت: برای رسیدن این پدر و پسر یه صلوات عنایت کنید.

صدای صلوات عین صوتی جان بخش در میان فضای مسجد پخش شد.

کنار سرهنگ به نماز ایستاد.

دل نکند رهایش کند.

بعد از چندسال تازه بهم رسیده بودند.

بعد از نماز، جوان ها هجوم آوردند برای عکس و امضا.

پیرترها سرهنگ را دوره کردن و تبریک گفتند و سرسلامتی دادند.

بلاخره کارشان که تمام شد با هم، شانه به شانه ی هم راه افتادند.

جوان تر هم هنوز ول کن نبودند و پشت سرشان بودند.

سرهنگ با فخر و افتخار راه می رفت.

کم کسی نبود پسرش!

رسیده به سر کوچه، اشاره ای به ماشینش کرد و گفت: با اجازه تون با خودم مهمون دارم.

سرهنگ چشم ریز کرد.

با دیدن تپش بدون اینکه عکس العملی نشان دهد یا پیش داوری کند، منتظر توضیح آریو شد.

آریو زیرچشمی نگاهی به سرهنگ کرد.

تپش از ماشین پیاده شد و بی توجه به جمعیتی که پشت سرشان بود به سمتشان آمد.

رسیده مقابلشان، سلام داد.

آریو با خجالت گفت: تپش خانم....

سرهنگ به لکنت و خجالت آریو لبخند زد.

فهمید چه خبر است.

اشاره ای به کوچه کرد و گفت: بفرمایید.

برگشت رو به جمعیت گفت: اجازه بفرمایید دوستان، فعلا آقازاده هستن خدمتون.

کسی پیشتر نیامد.

سرهنگ دست دور کمر پسرش انداخت و رو به تپش گفت: بفرما دخترم. تپش با خجالت جلو افتاد.

جلوی در، سرهنگ آیفون را فشرد.

خود منور خانم بدون اینکه پرسد کیست؟ با علم به اینکه سرهنگ است دکمه ی باز شدن را فشرد.

داخل که شدند سرهنگ یالله گفت.

منور خانم با چادر گل گلایش به سمتشان آمد.

با دیدن تپش جیغ خفه ای از خوش حالی کشید و به سمتش پرواز کرد. تنگ آریو را در آغوش کشید.

فدات بشه مادر، قربون قدو بالات بشم که آرزو به دل نداشتیم، سفیدبخت بشی مادر...

آریو سر مادرش را بوسید و گفت: من شرمنده تون.

-دشمنت پسر م.

تن عقب که کشید به تپش خیره شد.

بدون معرفی آریو گفت: تو تپشی؟

آریو موزیانه لبخند زد.

تپش با خجالت سر پایین انداخت.

منور بغلش کرد و گونه اش را بوسید و گفت: سرهنگ، عروستو دیدی؟

آریو و تپش از خجالت سرخ شدند.

سرهنگ مستانه قهقهه زد.

-بفرما خانم، بچه ها خسته ان.

شب خوبی بود.

شاید بهتر از همه ی شب های عمر آریو.

هرچند که تپش کنار مادرش خوابید و آریو کنار بخاری تنگ دل سرهنگ و

تا صبح حرف زد.

از همه چیز و همه کس!

سرهنگ به این شب بیداری ها عادت نداشت.

اما برای پسر بزرگش پلک روی هم نگذاشت و گوش داد.

تمام این سال ها باید خالی می شد و شد.

صبح که شد، روز جدیدی هم آغاز شد.

لباس عروس فیت تنش بود.

آنقدر این روزنامه ها جشن عروسیشان را مانور داده بود که نمی توانستند
قدم از قدم بردارند.

تازه از دنیای مجازی که باید فاکتور می گرفتند که با خبرهای راست و
دروغ هرروز بامبول جدیدی برپا می کردند.

دستش را درون دست آریو گذاشت و از ماشین پیاده شد.

عروسیشان در یکی از بزرگترین هتل های تهران برگزار می شد.

آریو برای عروسیش سنگ تمام گذاشته بود.

سرهنگ و منور خانم با سعف دل تپش را از پدرش خواستگاری کرده بودند.

همه راضی بود خصوصا تیامینی که وصال تپش و آریو موجب داشتن
نسترن در کنارش شده بود.

دختر بانمک و زیبایی که هرچه بیشتر می گذشت شیفته ترش می کرد.

همه چیز خوب پیش می رفت.

با رسیدن آخر شب، آریو دست عروسش را گرفت و به سمت آسانسور رفت. بهترین اتاق هتل رزرو شده بود.

به محض وارد شدن به اتاق، تپش دسته گل را روی عسلی گذاشت و گفت: مردم.

روی تخت نشست و گفت: مردم چه دلخوشن، دارم از خستگی جون میدم. آریو با لبخند نگاهش می کرد.

غرغر کردن هایش هم بانمک بود.

-کمکت کنم لباس تو عوض کنی.

تپش از خدا خواسته گفت: وای آره.

آریو از کمد دیوار تاپ و شلوارک صورتی رنگ بیرون آورد و روی تخت گذاشت.

تپش بلند شد و پشتش را به او کرد.

آریو زیپ را پایین کشید و لباس را از تنش درآورد.

از برهنگیش جلوی آریو خجالت کشید.

خم شد لباسش را بردارد، آریو از پشت بغلش کرد.

-می دونی آرزومی!

تپش تب کرد.

حس کرد درجه ی بدنش بالا رفته.

-میشه لباسمو بپوشم.

آریو رهائش کرد و تپش لباس هایش را پوشید.

پایین تخت نشست و آریو با حوصله موهایش را باز کرد.

تپش به آرامی لب زد: بریم حموم؟

آریو کتش را درآورد و گفت: نمی ترسی؟

تپش خندید و گفت: از چی؟

-از من.

-نه!

-برو حمام میام.

حوله را از کمد دیواری برداشت و وارد حمام شد.

ضربان قلبش روی هزار بود.

لخت شد و آب را سرد و گرم کرد.

وان را پر کرد و درونش فرو رفت.

صدای باز شدن در حمام باعث شد که کاملاً زیر آب فرو برود.

آریو با لبخند نگاهش کرد.

وارد وان شد.

تمام تن لخت تپش را در آغوش کشید.

تپش نگاهش نمی کرد.

-خسته ای؟

-یکم.

-امشب می تونی؟

کمی در خودش جمع شد.

-اجباری نیست عزیزم.

-می تونم.

آریو زیر آب بدنش را ماساژ داد.

تپش خودش را درون آغوشش رها کرد.

-چشماتو ببند و بهش فکر نکن.

چشمانش را بست و تنش را به او سپرد.

می دانست بلاخره باید این اتفاق بیفتد.

دیر و زود نداشت.

وقتی به خودش آمد که حس کرد تمام تنش یخ کرد.

آریو محکم بغلش کرده بود و با نوازش کردن می خواست التهاب چند دقیقه قبل را از بین ببرد.

نفس رفت و برگشت.

خوبی؟

می خوام فقط بخوابم.

آریو همان گونه روی دست هایش بلندش کرد و از آب بیرون آمد.

حوله را دورش پیچاند و از حمام بیرون زد.

او را روی تخت گذاشت و با تن خیس کنارش دراز کشید.

لبش را به گوش تپش چیباند و گفت: خیلی دوست دارم.

تپش فقط لبخند زد.

دلم باران

دلم دریا

دلم لبخند ماهی ها

دلم اغوای تاکستان به لطف مستی انگور

دلم بوی خوش بابونه می خواهد.

دلم یک باغ پر نارنج

دلم آرامش ترد و لطیف صبح شالیزار

دلم صبحی

سلامی

بوسه ای

عشقی

نسیمی

عطر لبخندی

نوای دلکش تارو و کمانچه

از مسیری دورتر حتی

دلم شعری سراسر دوستت دارم

دلم دشتی پر از آویشن و گل پونه می خواهد.(بتول مبشری)

۹۶/۱۱/۳

تقدیم به همسر عزیزتر از جانم و دختر زیبایم ویانا

زمستان سرد و زیبا



با سرچ رمان رایگان یا دانلود رمان رایگان
منتظر میزبانی دوباره شما دوست عزیز هستیم